

بیگانه ای
در کنار
کوچک خان

یان کولارژ



ترجمہ رضا میرچی



بیگانه‌ای در کنار کوچک خان



بیگانه‌ای در کنار کوچک خان

یان کولارز

دکتر رضا میرچی



تهران ۱۳۸۴

کولارژ، یان، ۱۸۸۳ - ۱۹۳۴ م
بیگانه‌ای در کنار کوچک خان / یان کولارژ؛ ترجمه رضا میرچی. -- تهران:
نشر و پژوهش فرزانه روز، ۱۳۸۴.
۳۴۰ ص.؛ مصور.

ISBN: 964-321-247-5

Memoirs of Mirza Koochak khan.

عنوان به انگلیسی:

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. کولارژ، یان، ۱۸۸۳ - ۱۹۳۴ م. Kolar, Jan. -- خاطرات. ۲. میرزا
کوچک خان، یونس بن میرزا بزرگ، ۱۲۹۸ - ۱۳۴۰ ق. ۳. ایران -- تاریخ --
قاجاریان، ۱۱۹۳ - ۱۳۴۴ -- جنبشها و قیامها. ۴. ایران -- تاریخ -- قاجاریان --
۱۱۹۳ - ۱۳۴۴ -- دخالت روسیه شوروی. الف. میرچی، رضا، مترجم. ب.
عنوان.

۹۵۵/۰۷۵۲۰۹۲

DSR ۱۳۷۴/ب ۹

۱۳۸۴

م ۸۳-۵۶۵۳

کتابخانه ملی ایران



بیگانه‌ای در کنار کوچک خان

نویسنده: یان کولارژ

ترجمه: دکتر رضا میرچی

ناظر چاپ: مجتبی مقدم

مراجعه جلد: علی بخشی

چاپ اول: ۱۳۸۴؛ تیراژ: ۱۶۵۰ نسخه

حروفچینی: ثریا لیتوگرافی؛ کیمیا

چاپ: الوان؛ صحافی: مهرآیین

حق چاپ و نشر محفوظ است.

بلوار آفریقا، خیابان تور، پلاک ۳۳، طبقه دوم، تهران ۱۹۱۵۶-۵۲۹۷۱

تلفن: ۲۰۳۸۰۷۳؛ فاکس: ۲۰۲۷۵۷۰-۴ (دورنگار): ۲۰۳۸۰۷۳

صندوق پستی: ۱۹۶۱۵/۵۷۶

E-mail: info@farzanpublishers.com

www.farzanpublishers.com

شابک: ۹۶۴-۳۲۱-۲۴۷-۵ ISBN: 964-321-247-5

فهرست مطالب

۱	پیش‌گفتار مترجم
۲۱	توضیح مترجم
۲۷	یان‌کولارژ از زبان همسرش
۳۱	در قفقاز
۱۲۷	ایران - در کنار کوچک‌خان
۱۹۳	زندگی در ایران
۲۲۷	وطن - رشت - تهران
۲۸۹	بغداد - بیروت
۳۲۷	تساویر

پیش‌گفتار مترجم

مردی ز باد حادثه برخاست^۱

از شهرکی در سرزمینی نوپا بدنام چکسلواکی در قلب قاره فرهنگ^۲، مردی برمی‌خیزد ساده و بی‌آمال و ادعای بزرگ که راهی سفر به سرزمینی دیگر می‌شود تا در آن جا کار خودش را که تخصصی و فنی است عرضه کند، مردی از خانواده متوسط ولی دانشگاه‌دیده. جوانی با چشم و روح باز و پرورش‌یافته در سرزمینی فرهنگ‌ساز و مقررمانروایان فرهنگ‌پرور، سرزمینی که از دورترین دوران کانون فهم و ذوق و هنر و یکی از سه مرکز و مرجع اصلی هنر اروپا (پاریس، وین، پراگ) بوده است. این مرد ناگزیر از وسعت بینشی خاص اهالی سرزمینی برخوردار بود

۱. از یک شعر احمد شاملو

۲. از نظر جغرافیایی سرزمین چک درست در مرکز اروپا واقع شده و یک پلاک در شهر خیب (Cheh) در شمال غربی چک این امر را تأکید می‌کند.

که نسل‌های پیاپی بی‌سواد نداشت، (در عبور از بازار عطاران انسان به هرحال اندکی عطر گل به خود می‌گیرد و برعکس). مرد جوان به روسیه که آخرین سالهای دوران تزاری را می‌گذراند فرستاده می‌شود، او به کار فنی که تخصص اوست مشغول است و کاری به جهان اطرافش ندارد، ولی حضور او در این سرزمین از قضا مقارن می‌شود با یکی از بزرگترین تکان و تحول‌های تاریخ معاصر ما، انقلاب اکتبر روسیه که شعله‌هایش به سرعت تمامی سرزمین را درمی‌نوردد و پس‌لرزه‌هایش را سراسر جهانیان احساس می‌کنند.

در قلب این گرداب زیروروکننده، مرد جوان دیگر نمی‌تواند به اطرافش بی‌اعتنا باشد. نویسنده، هنرمند، فیلسوف و تاریخ‌نگار نیست، ولی ناظری دقیق و بی‌تعصب و انسانی است. خونگرم، حساس و مهربان، که مجموعه این خصوصیات او را درعین آگاه بودن به کلیت وقایع و آشنایی با تحولات عمده انقلاب، به جزئیات جامعه اطراف خودش و با سرنوشت آحاد و افراد عادی، که از نزدیک در آن درگیر بوده است پیوند می‌دهد. خصوصیتی که «تاریخ» اغلب از پرداختن به آن غفلت می‌ورزد، و همین خصلت، روایت او را این‌چنین انسانی و جذاب می‌سازد.

انقلاب روسیه، لااقل در تظاهرش در آذربایجان (که نمونه‌ای از نقاط دیگر این سرزمین است) در بیان «کولارژ» یکی از نادرترین اشکال شرح فردی - خصوصی خود را باز می‌نماید، ناظری که هم از بلندا قضا یا را می‌بیند، و هم - میان مردم خیابان و فرار از زیر باران گلوله - از احوال آدم‌های اطرافش غافل نیست و علایق او اساساً انسانی است، بی‌آن که درگیر احساسات شدید انقلابی باشد، که (معمولاً نگاه نظارت دقیق را کور می‌کند).

راوی ما، پرژی کولارژ جوان پس از چندی، مثل هزاران فرد دیگری که درگیر علایق و اهداف انقلابی نیستند، آشفتگی، بی‌قانونی، تهدید و هول و هراس شبانه‌روزی را در این سرزمین متلاطم ایران تاب نمی‌آورد، اما در همین دوران کوتاه اقامت‌اش، یکی از زنده و تصویری‌ترین بیانیه‌های مردم و جامعه‌شناسانهٔ مربوط به زمان و مکانی خاص، از زیر قلم‌اش جاری می‌شود.

این قابلیت پنهان یک نویسنده یا روایت‌گر بسیار بیدار و خونگرم و بیان تصویری و جاندار را پرژی کولارژ در مرحلهٔ بعدی جابه‌جاشدنش در منطقه همچنان به همراه دارد. «منزل» بعدی او سرزمین ماست، ناحیهٔ گیلان، شمال ایران در واپسین سالهای حکومت کهن قاجاریه و اندکی پیش از برآمدن نخستین شاه پهلوی، ناحیه‌ای که به سبب مجاورتش با یگانه کشور اروپایی (با به‌قولی نیمه‌اروپایی) بیش از هر ناحیهٔ دیگر ایران چه از نظر فرهنگی و چه از لحاظ سیاسی در طی سال‌ها از رویدادهای همسایهٔ شمالی متأثر بوده، و به یک معنی فرهنگی و بیدارترین ناحیهٔ سرزمین ماست.

ورود و یا افتادن کولارژ به این ناحیه باز مصادف می‌شود با یکی از پرتالهاب‌ترین دوران تاریخ این منطقه. این زمانی است که «جنگل» از خواب سال‌های سال بیدار شده و مردان افسانه‌ای جنگل به رهبری انسانی کم‌نظیر، همانند میرزا کوچک‌خان، زیر اثر وقایع کشور همسایه، سر برداشته‌اند تا به مظلومهٔ حکومتی جبار و فاسد خاتمه بخشند، از قضای روزگار، این مرد جوان بی‌طرف «چک» را بی‌آن که خود قصدی قبلی داشته باشد، صرفاً به خاطر گرایش قلبی و انسانی‌اش و دیدی درست در تشخیص حق از ناحق، مستقیماً به وسط معرکهٔ قیام جنگل

پرتاب می‌کند و در اندک زمانی خود را در کنار میرزا کوچک‌خان می‌یابد، نگاه مجذوبش را به این قهرمان جذاب پاکیزه دوخته و سرنوشتش را با هدف‌های او پیوند داده. یرژی کولارژ با لقب «مهندس» مقام حساس اسلحه‌دارباشی جنگلی‌ها را احراز می‌کند، برایشان ابزار نبرد می‌سازد و تعمیر می‌کند.

شب‌ها زیر آسمان پاک جنگل در کنار کوچک‌خان می‌نشیند و چای می‌نوشند و سیگار دود می‌کنند و به مبادلهٔ احوال می‌پردازند. این بار یکی از اندک روایت‌های زنده و عینی دست اول، از نه فقط وضع کلی و عمومی قیام جنگل که ریخت و رفتار و گفتار کوچک‌خان است که ما از قلم یک خارجی در دست داریم. در کنار این جنبهٔ نادر و گران قدر روایت حاضر، کتاب کولارژ، باز - نظیر قسمت مربوط به اقامتش در روسیه - از شمال ایران در آن سال‌هایی که گفته شد، (۱۲۸۹ تا ۱۳۲۰) بعضی از مستندترین تصویرهایی که ما را از ریخت و رنگ و آداب زندگی و بافت شهر و شهرک‌ها و روستاها و نمونه‌های آدم‌ها و ارتباط‌هایشان در دست داریم، این چنین ساده و بی‌اغراق و درعین حال گویا عرضه می‌کند، ارزش تاریخی‌اش هم به کنار.

سرنوشت قیام جنگل و پایان کار کوچک‌خان در دفترها و تاریخ و تحقیق‌های متعدد، با بسط فراوان و تحلیل علت و انگیزه‌هایش روایت شده و همه با آن آشنا هستند، با وجود این در طی سال‌ها چیزی از ابهت و جاذبهٔ افسانه‌ای این قیام کاسته نشده است. آن چه از یک جنبهٔ خاص در دفتر حاضر، یعنی در نقل بارهای از وقایع مهم قیام جنگل، این نوشته را از سایر آثار مربوط به قیام، متمایز می‌سازد، تفاوت‌های اساسی‌ای است که در این واقع‌نگاری (از قول یک ناظر دست اول و عینی و

بی‌طرف) با گزارش‌های دیگری که از این وقایع در آثار دیگران نقل شده، وجود دارد.
ازجمله (و مهم‌ترین) این تفاوت‌ها موارد زیر است.

۱ عوامل آمدن (یا فرستاده شدن) حیدرخان عمواغلی به ایران:

در کتاب محمد رادمش^(۱) با عنوان «حیدرخان عمواغلی» در شرح این عوامل (دلایل آمدن حیدرخان عمواغلی به ایران) چنین آمده است:
«از این عوامل باید تصمیم به رفع اختلاف بین حزب کمونیست و نهضت را ذکر کرد^(۲). به‌علاوه بیم گروه انقلابی رشت و ترس آن‌ها از حمله میرزا به آنان موجب شد عملیات انقلابی را محدود به نطق و خطابه بنمایند، که این امر باعث نارضایتی اهالی و تضعیف روحیه سربازان و استحکام جبهه کوچک‌خان می‌گردید و مقامات مسکو را ناراضی می‌ساخت و آنان را واداشت تا حیدرخان را به منظور ایجاد سازش بین فریقین گسیل دارند.^(۳)»

۵

– بازگویی حقایق امور و تحلیل میرزا از مسایل موجود، که بیانگر سوء سیاست اداری زمامداران رشت بود، نزد نمایندگان اعزامی ازطرف جمهوری قفقاز، موجب شد تا با توافق کوچک‌خان، حیدرخان به ایران بیاید.^(۴)

– شکایت نمایندگان جنگل، علیه نمایندگان کودتا در کنگره ملل شرق نیز از عوامل دیگری بود که روس‌ها حیدرخان را اعزام داشتند^(۵) تا هم کمونیسم را گسترش دهد^(۶) و هم فرصتی مجدد پیش آید تا در این بین روس‌ها سیاست خود را عوض کنند.^(۵)

– علاوه بر این بین نیروهای حزب کمونیست، نوعی جدایی و شکست ایجاد شده بود و اعزام حیدرخان، هم برای ایجاد یگانگی و

هم برای مبارزه با اعضای تندرو حزب بود.^(۷) اعزام او می‌توانست موجب نظارت حزب کمونیست شوروی بر وقایع انقلاب گیلان نیز باشد.^(۸) خصوصاً که پس از تشکیل کمیته، سیاست خارجی انقلاب در دستان عموآوغلی بود. نظر روسها مبنی بر ناتوانی گروه احسان‌الله‌خان، ورود انگلیسی‌ها و عوامل شاه که در گیلان و درون جنبش نفوذ کرده بودند، خصایل میرزا و احتمال مذاکره او با نمایندگان شاه،^(۹) و گزارش‌های حزب کمونیست و عمال شوروی از ناتوانی نهضت که در نتیجه آن شوروی معاهده ۱۹۲۱ را (با دولت ایران) منعقد ساخت، همه از عوامل اعزام حیدرخان بود، تا با موجب ایجاد وحدت و تصرف تهران توسط قوای انقلابی گردد و با به حرکات انقلابیون مطابق سیاست جدید شوروی طوری پایان بخشد که گروه‌های انقلابی نسبت به سیاست روس‌ها بدبین نشوند.^(۱۰)

در بین این دلایل، تنها دلیل آخر ذکر شده توسط رادمنش (... به حرکات انقلابیون (ایران) مطابق سیاست جدید شوروی پایان بخشد ...) با نظر کولارز تطابق کامل دارد.

۲) ماجرای کشتی پر از اسلحه و مهمات حیدرخان عموآوغلی:
ورود یک کشتی اسلحه از روسیه به ایران و پیاده شدن سلاح‌ها در گیلان در اسناد زمان خودش زیاد مورد توجه قرار نگرفته و به نظر می‌رسد که هیچ‌کس در این امر که کشتی مزبور هدیه‌ای از طرف حزب کمونیست شوروی برای کوچک‌خان بوده تردیدی نکرده است.
اسماعیل راثین^(۱۱) و میرزا اسماعیل جنگلی^(۱۲) در کتاب‌های خود

می‌نویسند که: «حیدرخان) با یک کشتی اسلحه و مهمات و نفرات از شوروی به ایران آمد و پس از چندی با میرزا وارد مذاکره گردید.»
در گزارش وابسته نظامی سفارت انگلیس به وزیر مختار آن کشور در تهران^(۲) آمده است: «حیدرخان و فردی به نام فورمف (فومف Fomov) از طرف حکومت مسکو به ایران فرستاده می‌شوند.»^(۳)

این واقعه به‌ترتیبی که یرژی کولارژ در کتاب حاضر آورده است (رجوع شود به فصل ایران - در کنار کوچک‌خان) به‌کلی صورت دیگری دارد و آن این که روس‌های سفید ضد انقلاب که به ظاهر به انقلابیون پیوسته بودند و در کشتی حضور داشتند، به سرکردگی یک سرهنگ گرجی زمان تزار، شبانه در یک شورش هماهنگ شده، گارد سرخ و انقلابیون و ازجمله حیدرخان عمواغلی را دستگیر و خلع سلاح و طناب‌پیچ می‌کنند، و کشتی اسلحه را که کولارژ هم در آن حضور داشته در اختیار می‌گیرند و سپس به میرزا کوچک‌خان تحویل می‌دهند، که این دیگر صورت هدیه از طرف کمونیست‌ها را نداشته است. و میرزا هم سلاح‌ها را در مبارزه علیه حکومت مرکزی به کار می‌گیرد.

در یک بررسی کلی با طرح چند مسئله در رابطه با علل فرستاده شدن حیدرخان عمواغلی به ایران و اهدافی را که او در جنگل دنبال می‌کرده می‌توان به نتایج زیر رسید:

به علت خصوصیات اخلاقی و روحی حیدرخان و سوابق سیاسی، نحوه برخوردش با مشکلات، در آن زمان، حزب کمونیست روسیه کمتر کسی را می‌توانست بیابد که با او قابل مقایسه باشد (جوش و خروش بیش از حد او و اینکه هرکجا مشاجره و یا خبری از ماجراجویی بود او نیز نقشی داشت^(۴)). برتری دیگرش یعنی شناخت خوب او از محیط و افراد

منطقه و غیره سبب می‌شد که وی برای خیلی از منظورهای آشکار و نهان حزب نماینده خوبی باشد، هرچند افراد دیگری نیز آمادگی خود را برای انجام این مأموریت ابراز داشته بودند، در گزارشهای سفارت آلمان^(۱۳) در نهم ژانویه ۱۹۲۱ (تقریباً پنج ماه پیش از ورود حیدرخان به ایران) چنین آمده: «بنا به گزارشهای خصوصی سردار محیی، رهبر معروف کمونیست‌های گیلان از باکو به مسکو رهسپار شد. او از حکومت باکو خواهش کرد نیرو به گیلان گسیل دهد، اما این خواهش او رد شد و به حکومت مسکو ارجاع گردید.»

سردار محیی و دوستانش به مسکو رفتند تا حکومت شوراهای وادار به ارسال قوای تازه به گیلان کنند. آنها توسط کمیسر امور خارجه به حضور پذیرفته نشدند.

۸

پس از انتخاب حیدرخان مرحله سرمایه‌گذاری و اجرای طرح آغاز گردید. به نظر می‌رسد که این مسئله برای روسیه جنبه حیاتی داشته که با تمام شکایت‌هایی که از طرف دولت مرکزی ایران می‌شود آن را دنبال می‌کرده است:

سند ۶۵. کنسولگری دولت ایران در بادکوبه: اعتراض به شایعه همکاری با نهضت جنگل^(۱۴) و قراردادهای موجود بین طرفین مبنی بر عدم دخالت در مسایل سیاسی ایران و کمک‌های مالی و نظامی به نهضت جنگل.

سند ۹۰. معاضد السلطنه: درخصوص قرارداد بین تهران و مسکو و عزیمت یک هیئت نمایندگی از طرف تهران به گیلان^(۱۵) و قولهایی که بالاترین مقامات عالی‌رتبه روسیه در این باره به دولت ایران می‌دهند.

سند ۷۹. کمیته ملی امور خارجه، مسکو - چیچرین: اعلان عدم وجود

قوای روسی در خاک ایران و عدم حمایت از نهضت جنگل^(۱۰).

سند ۹۲. نماینده مختار دولت جمهوری سوسیالیستی شوروی در ایران: ...
تحويل اسلحه به نهضت جنگل^(۱۰).

سند ۹۹. کمیته ملی امور خارجه روسیه، مسکو - چیچرین: در تصحیح
خبر روزنامه (ایزوستیا) و همچنین اعلام نداشتن هیچ‌گونه مداخله در
امور ایران^(۱۰).

سند ۱۰۴ - ۱۳۰۰. مرداد. ۱۹. وزارت امور خارجه (ایران): اعتراض به
دخالت اتباع روسیه در امور داخلی ایران^(۱۰).

علی‌رغم همه‌چیز روس‌ها باز هم به نقشه خود که فرستادن حیدرخان
عمواوغلی با یک لشکر مسلح ویژه به ایران بود ادامه می‌دهند.

۹ تمامی جوانب کار خوب سنجیده شده بود، برای این منظور یک فرد
کاملاً لایق مانند فومف از مقامات بلندپایه حزبی (شاید برای کنترل و
تعیین جهت حرکت در مواقع نیاز) و حیدرخان (ماجراجو) را انتخاب
کردند تا تحت نظر ایشان برنامه طرح شده اجرا شود. کشتی تجاری
گورچاکف نیز برای این منظور خوب برگزیده شده بود، چون مسیر
معمولی این کشتی همانند بیشتر کشتی‌های تجاری و غیر تجاری روسی
از باکو به جنوب شرقی بحر خزر و بنادر مشهدسره و لنگرود بود که
روس‌ها بیشتر جهت کارهای بازرگانی و دیگر امور از آنها بهره
می‌گرفتند.^۱

۱. در تأیید این گفته در گزارش سفارت انگلیس می‌خوانیم: ۱۹۲۱، ۸، ۱۶ کشتی
گورچاکف با بار شکر، نفت چراغ، دام و طلا وارد مشهدسره، (درست ۶۳ روز بعد از آن
سفر پریهاویش به نرگستان) شد^(۱۱). گزارش سفارت آلمان ۱۹۲۰، ژوئن، ۳۰: چهار
کشتی حامل بلشویکها از باکو به مشهدسره و بندرگز در راه هستند^(۱۲).

انتخاب این بندر تصادفی نبود، چون که به واسطهٔ دور بودنش از بندرانزلی تاحدی از دید جاسوسان انگلیسی، آلمانی، ترک و خبرچین‌های ایرانی دور بود و توجه کسی را به خود جلب نمی‌کرد.

با تمام این محکم‌کاری‌ها، به گفتهٔ یان کولارژ: «یک انقلاب کوچک در شب سیزدهم ۱۹۲۱ در کشتی صورت گرفت» و تمامی برنامه‌های ریخته شده را نقش بر آب کرد. حیدرخان و فومف در اتاق خود طناب‌پیچ شدند. حتماً برای مهار آنها ژنرال نیروی زیادی مصرف کرده بود. حالت روانی حیدرخان با آن روحیهٔ سرکش خوب قابل تجسم است، مردی که لقب «بمبی»^(۱) را به دنبال اسم خود داشت دیگر قادر به هیچ عکس‌العملی نبود. وضعی که بدبین‌ترین افراد هم پیش‌بینی آن را نمی‌کردند.

طراح انقلاب ژنرال کاراگارتلی که همسر و فرزندش را حالا در کنار خود داشت، قبلاً در کمیتهٔ مشترک انقلاب در ایران ازطرف روس‌ها با کوچک‌خان کار کرده بود، نظرات و اهداف میرزا برایش آشنا بود و شاید هم علاقهٔ قلبی نسبت به او پیدا کرده بود (در عکسی که از یکی از نشست‌های مشترک کمیتهٔ انقلاب گرفته شده، او در سمت راست کوچک‌خان نشسته است)^(۱۶) و از همه مهم‌تر نیاز جنگل را به این سلاح‌ها و مهمات می‌دانست، با درنظر گرفتن این واقعیات، تصمیم گرفتن برایش آسان بود. هرچند راه دومی هم وجود داشت، می‌توانست صبر کند و بدون هیچ‌گونه خطر و درگیری پس از پیاده شدن در خاک ایران خود و خانواده‌اش را به کوچک‌خان و یا به تهران برساند ولی این‌گونه عمل نکرد.

با آنچه گفته شد تاحدی موضوع آوردن کشتی اسلحه برای کوچک‌خان ازطرف روسیه به وسیلهٔ حیدرخان (به عنوان کمک دوستانه)

مردود به نظر می‌آید. ولی چرا تا به حال در تمامی اسناد موجود قابل دسترس انگلیس، آلمان، ایران و روس نشانه‌ای از این واقعه نیامده است و اگرهم خبری نوشته شده از آن به عنوان اسلحه برای کوچک‌خان نام برده‌اند؟

تا به دست آمدن اسناد بیشتر، بازهم فقط می‌توان به حدس و گمان‌هایی در این مورد متوسل شد.

– دستگاه تبلیغاتی روسیه با نیروی عظیم تبلیغاتی که در منطقه داشت این واقعه را به نفع روسیه تغییر داد، یعنی روغن ریخته را نذر امام‌زاده کرد. (حیدرخان خود در جریان کنفرانس ملل شرق به عضویت کمیته تبلیغات برگزیده شده بود)^(۱۲).

– کوچک‌خان همیشه مخالفین مغلوب خود را آزاد می‌گذاشت و راز آنها را فاش نمی‌کرد.

– شاید میرزا صلاح نهضت را در آن می‌دید که موضوع را آشکار نسازد تا دشمنان از وجود یک چنین حجم بالای اسلحه و مهمات و مهمتر از آن وجود چند افسر عالی‌رتبه جنگ‌دیده جدید، مهندس و مکانیک صنایع نظامی و سرباز که قادر بودند موازنه جنگ را به نفع او تغییر دهند، بین جنگلی‌ها باخبر نشوند. او اطمینان داشت که روس‌ها به خاطر خود، روی این واقعه با بیشترین توان سرپوش خواهند گذارد. میرزا کوچک‌خان متوجه بود که کشف قضیه اسلحه موجب سرشکستگی بزرگی برای روس‌ها نزد رقبایشان، آلمان و انگلیس و نیز بی‌اعتبار کردن قول و قرارهای عالی‌ترین مقام‌های حزبی مثل چیچرین نزد ایرانیان خواهد بود. موضوع آخر شاید یکی از عواملی بود که سبب شد روس‌ها جهت رفع و رجوع داستان کشتی حتی به حیدرخان تهمت بزنند که یک

کشتی با جواهرات و کالاهای دیگر را ربوده و از ایران بخواهند تا او را به روسیه برگردانند.

۳) واقعهٔ ملاسرا (پیامد ورود کشتی اسلحه به گیلان):

– روایت ابراهیم فخرائی در کتاب «سردار جنگل»:

«میرزا در جلسهٔ خصوصی سران جنگل، گزارش این که یک‌تن از عمال توطئه را شخصاً در فومن ازبین برده است) اظهار عقیده می‌کند که باید تکلیف قطعی جنگل با این قبیل افراد یکسره شود، ... و رأی اتفاقی‌شان بر این قرار می‌گردد که اعضای کمیته را گرفته و محاکمه کنند.»

روز ۲۶ محرم ۱۳۴۰ قمری خالو قربان و سرخوش و عمو اوغلی در ملاسرا حضور می‌یابند. محمد علی (خامی) و میرزا محمود کردمحلای (گارینه) و کاس آقا حسام (خیاط) برای تجدید دیدار میرزا به ملاسرا رفته منتظر ورودش می‌گردند. سعید محمد کرد و مصدر خالو قربان و چند نفر دیگر از کردها از راه رسیده همراه افراد مسلح دیگر، مشغول به صحبت می‌شوند که ناگهان واقعه‌ای که هیچ‌کس انتظارش را نداشت به ظهور می‌رسد ... و معلوم می‌شود هدف مهاجمین تنها همین خانه است. معین‌الرعا یا و اسماعیل جنگلی و گائوک آلمانی مأمور دستگیری کسانی هستند که امروز باید به ملاسرا بیایند. اما چرا به این طرز شروع کرده‌اند؟ آیا راه آسانتری برای دستگیری چند تن معدود وجود نداشت تا به این روش افتضاح‌آمیز متوسل نشوند؟

– ملاسرا به گزارش سفارت انگلیس:

وقایع هفتهٔ ماقبل پانزدهم اکتبر (۱۹۲۱)،

«... بیست و هشتم سپتامبر (۱۹۲۱): کوچک‌خان از خالو قربان برای شرکت در کنفرانسی که قرار بود در کسما تشکیل شود دعوت به عمل می‌آورد. پس از ورود خالو قربان به کسما وی به دستور کوچک‌خان دستگیر می‌شود... کوچک‌خان پس از کسب پیروزی (در رشت) خالو قربان را آزاد می‌سازد و سپس شهر را هم ترک می‌گوید. در این درگیری از نیروهای خالو قربان یکصد نفر به هلاکت می‌رسند. سرخوش کمیسر قضائی و فرزی (Farzi) کمیسر مالیه از جمله کشته‌شدگان هستند. حیدرخان عمواغلی که نخست زخمی شده بود بعداً درگذشت.»

— روایت اسماعیل رائین:

«پس از جلب اعتماد کوچک‌خان سعی می‌کنند تا ترتیبی بدهند که کوچک‌خان به قتل برسد و خطر وی در آینده از بین برود، زیرا کوچک‌خان به خاطر احساسات ناسیونالیستی با شوروی همکاری نمی‌کند. هنگامی که حیدرخان نامه‌ای به قُومف جهت قتل میرزا می‌نویسد، نامه به دست میرزا افتاده و او سعی می‌کند پیش‌دستی کرده، حیدرخان را به گلوله بسته و قُومف را به جنگلی‌های روس می‌سپارد تا او را تیرباران کنند.»^(۱۳)

— روایت جودت:

«زمینه‌آشتی سران انقلاب با ورود حیدرخان به رشت عملی گردید. وی این آشتی را غیرمعقول می‌خواند و اظهار می‌دارد علت این ماجرا را نمی‌دانیم. ادامه می‌دهد که قرار بود نیروهای چپی همین بلا را سر میرزا بیاورند.»

— نامه فرستاده شده از وزارت امور خارجه به وزارت داخله:

وزارت جلیله داخله کپیه وزارت جلیله امور خارجه از آستارا که امروز توسط کشتی از انزلی وارد شده‌اند اوضاع رشت را به قرار ذیل تقریر می‌کند: خالو قربان، خالدمراد و حیدرخان عمواغلی چند روز پیش به جنگل رفته و هرسه نفر آنها ازطرف میرزا کوچک‌خان در جنگل توقیف و بعد خود میرزا با قوای شخصی طرف رشت حرکت ... (۱۰).

در بررسی‌های تحلیلی‌ای که تاکنون جهت یافتن علت واقعی رخداد ملاسرا ازطرف پژوهشگران ایرانی و خارجی صورت گرفته است. شاید جالب‌ترین آنها را رادمنش در کتاب خود «حیدرخان عمواغلی» آورده است، باز چند نمونه از این بررسی‌ها برای آشنایی در اینجا ذکر می‌شود: - شاید به میرزا خبر رسیده بود زمینه یک توطئه برای درهم‌کوبیدنش در شرف آماده شدن است. (۱۴).

- شاید عمواغلی شنیده بود به فرماندهی ارتش گیلان دستور تلگراف رمزی رسیده که چون او (عمواغلی) با مقداری اسلحه و جواهر، از روسیه فرار کرده است بایستی وی را فوراً دستگیر کرده و به روسیه بازگشت داد ... (۱۴).

شاید آن‌طوری که بهزاد طاهرزاده در کتاب «آذربایجان در انقلاب مشروطیت ایران» (در صفحه‌های ۴۴۰ - ۴۴۱) به نقل از برادر حیدرخان ذکر می‌کند، حیدر از روس‌ها خوشش نمی‌آمد و چون در تغییر سیاست نسبت به روس‌ها عجله کرد، روس‌ها از نقشه او باخبر شدند و میرزا را علیه او شورانیدند.

شاید شاهد دیگرش آن باشد که لرد کرزن نیز در نامه خود به سفارت

انگلیس آورده است: حیدرخان یکی از اعضای کمیتهٔ آزادی ایران در گیلان است، که کمونیست‌های ایران را تحت نظر دارد، یک کمونیست واقعی است و از روس‌ها خوشش نمی‌آید.^(۳) با کنار هم گذاردن این گفته‌ها شاید بشود تصویری نسبتاً روشن‌تر از این واقعه به دست آورد:

کوچک‌خان ابتدا از تمامی ماجرا باخبر بود و هدف حیدرخان را که از بین بردن شخص او و پایان دادن به نهضت جنگل بود می‌دانست، ولی باز حیدرخان را آزاد گذاشت. معذک حیدرخان دست از برنامه‌اش برنداشت. البته باید توجه داشت که راه دیگری برای حیدرخان باقی نمانده بود. او آگاه بود که از هردو طرف مجازات خواهد شد، از طرف روس‌ها به واسطهٔ عدم موفقیت‌اش و به خطر انداختن حیثیت انقلاب نویای بلشویکی و دلایل دیگر، و از ناحیهٔ کوچک‌خان به خاطر خیانت به نهضت جنگل. حیدرخان شاید انتظار داشت که با انجام وظیفه‌اش (کشتن رهبر نهضت) به طریقی بتواند از بار گناهانش در نزد طرف اول یعنی روس‌ها کم کند و شاید هم بخشوده شود.

کوچک‌خان با تمام بی‌توجهی ظاهری به او تحت نظرش داشت. در جریان ملاسرا آماده‌باش کامل داده بود و شب قبلش قاصدی را برای آوردن کولارژ که سمت ریاست قورخانهٔ جنگل را داشت به رشت فرستاد. اگر در ملاسرا فقط دیدار خصوصی و یا جلسهٔ رایج همیشگی می‌بود پس چرا این تعداد افراد مختلف مسلح گرد آمده بودند؟ چنانچه گفته کولارژ درست باشد و خلیل قربان، نمایندهٔ رضاخان در محل حضور می‌داشت، بُعد دیگری در این مسئله باز می‌شود و آن حضور دولتی‌ها در کنار کمونیست‌ها برای سرنگون کردن هرچه سریع‌تر نهضت است.

این سربوش تاریخی در کتاب خاطرات ایرج اسکندری^(۱۵) صفحه ۴۴۸ بازتر شده است: بطور کلی بعدها سیاست شوروی تغییر پیدا کرد، کما اینکه درمورد جریان جنگل آن نامه معروف روتشین و پاسخ میرزا کوچک‌خان، که رد و بدل شده، ... حتی بعداً هم، موقعی که رضاخان به رشت می‌رود با کنسول شوروی در یک اتومبیل وارد شهر می‌شوند که این خود درواقع مستقیماً پشتیبانی کنسول شوروی را از سردار سپه نشان می‌دهد که برای سرکوب مخالفین آمده است. ... متأسفانه این واقعیت تلخی در روابط ایران و شوروی است و اگر نخواهیم آن را در چهارچوب استراتژی اتحاد شوروی - به عنوان اولین دولت سوسیالیستی که می‌خواست به هررتیبی که شده خود را حفظ کرده و در نطفه خفه نشود - ...

این گفته شاید حداقل جوابی باشد برای آنهایی که بر میرزا خرده می‌گیرند که با حمله به شرکت‌کنندگان نشست ملاسرا، پایان نهضت را تسریع بخشید. باید قبول کرد که راه دیگری برای میرزا وجود نداشت. او بهتر از هرکسی از جریانات پشت پرده باخبر بود، انتظار حمله همه‌جانبه‌ای را داشت و باید از نهضت دفاع می‌کرد. تمام نیروهای مخالف از کوچک‌خان زیان دیده بودند و می‌دیدند.

با بررسی گزارشهای سفارت انگلیس درباره روند مذاکرات کوچک‌خان و دولت مرکزی تا واقعه ملاسرا، شاید دیدگاه میرزا نسبت به کل قضیه را برای ما قدری روشن‌تر کند:

- اوایل ماه ژوئیه سال ۱۹۲۱: «روس‌ها از میرزا کوچک‌خان دلسرد شده‌اند، زیرا که او را یک ایرانی ناسیونالیست شناخته‌اند.»

- اواخر ماه ژوئیه سال ۱۹۲۱: «نمایندگان رضاخان و کوچک‌خان

در حال گفتگو بایکدیگرند. اما بعید است که کوچک‌خان بر سر عقل بیاید.»
 - اوایل ماه اوت سال ۱۹۲۱: «گفتگوهای جاری با کوچک‌خان به علت درخواستهای غیرمعقول وی به جایی نرسیده است. ... (رضاخان) گفتند است مسئله گیلان را از طریق اعزام نیروهای نظامی به مازندران حل خواهد کرد.»

- اواسط ماه اوت سال ۱۹۲۱: «حکومت مرکزی با کلیه شرایط پیشنهادی میرزا کوچک‌خان مخالفت کرده است.»

- ۲۱ ماه اوت سال ۱۹۲۱: «کابینه ایران امروز (۲۱ اوت) به منظور تصمیم‌گیری درباره مسئله شمال تشکیل جلسه داد. رضاخان در کابینه گفته است که آغاز عملیات نظامی تنها راه حل این مشکل است. ...»

- اواخر ماه اوت سال ۱۹۲۱: «میرزا کوچک‌خان برای صلح و آشتی با حکومت مرکزی کوچکترین گذشتی از خود نشان نمی‌دهد.»

- اواخر ماه سپتامبر سال ۱۹۲۱: «مذاکرات بین حکومت مرکزی و میرزا کوچک‌خان به وساطت روثشتین ادامه دارد.»

- بیست و هشتم سپتامبر (رخداد ملاسرا)

- اوایل ماه اکتبر سال ۱۹۲۱: «مذاکرات بین کوچک‌خان و حکومت مرکزی تاکنون به جایی نرسیده است.»

شرح آخرین نشست بین تهران و کوچک‌خان به روایت کولارژ:

یرژی کولارژ که برای آخرین بار چند لحظه پیش از شروع حمله و درگیری واقعه ملاسرا تمام افراد حاضر در جلسه کدائی را دیده و با آنها جای نوشیده بود، این واقعه را به صورت دیگری آورده که به تفصیل در فصل (وطن. رشت - تهران) کتاب حاضر ملاحظه می‌شود. به‌طور خلاصه

حیدرخان و عده‌ای دیگر در کلبه‌ای متروک در محلی موسوم به ملاسرا (بین رشت و صومعه‌سرا) به بهانه تشکیل جلسه گفتگو منتظر میرزا کوچک‌خان و همراهان او بوده‌اند، جلسه‌ای که در اصل حالت توطئه‌ای برای دستگیری و احیاناً قتل میرزا کوچک‌خان را داشته است، ولی سردار جنگل که ظاهراً به قصد آنها پی برده بود از حضور در این جلسه خودداری می‌کند و این دسیسه خنثی می‌ماند. کولارژ فضای ملتهب حاکم بر جمع حضار منتظر در کلبه را خوب ترسیم می‌کند.

۴) شرح آخرین نشست بین نمایندگان حکومت مرکزی (تهران) و میرزا کوچک‌خان:

به روایت کولارژ (فصل وطن. رشت - تهران کتاب حاضر) در این جلسه که آخرین برخورد و مذاکره بین کوچک‌خان و خان‌های طرفدار او با افسران نماینده حکومت مرکزی در جنگل صورت می‌گیرد تا شاید راه حلی برای فرونشاندن قیام جنگلی‌ها پیدا شود، میرزا و همراهان‌اش با قاطعیت پیشنهاد آشتی (کنار آمدن) با حکومت مرکزی را رد می‌کنند و میرزا به دست خودش شمشیر اهدائی حکمت را درهم می‌شکند و شکسته‌های آن را به نماینده حکومت پس می‌دهد و مذاکرات به این ترتیب پایان می‌پذیرد.

منابع

- ۱- محمد رادمنش، حیدرخان عمواغلی، رشت، ۱۳۸۱، چاپ اول.
- ۲- احسان طبری، کزراه (خاطراتی از تاریخ حزب توده). تهران. امیرکبیر، ۱۳۷۳.

- ۳- اسماعیل رائین، حیدرخان عموآوغلی. تهران، انتشارات رائین، ۱۳۵۲.
- ۴- میرزا اسماعیل جنگلی، قیام جنگل. با مقدمه و کوشش اسماعیل رائین. تهران، جاویدان، ۱۳۵۷.
- ۵- مصطفی شجاعیان، نگاهی به روابط شوروی و نهضت انقلابی جنگل. تهران، خانهٔ ارزنگ، ۱۳۴۹.
- ۶- حسن اعظام قدسی، کتاب خاطرات من یا روشن شدن تاریخ صدساله. بی‌جا، چاپخانهٔ حیدری، ۱۳۴۲.
- ۷- ا. س. ملیکف، استقرار دیکتاتوری رضاخان در ایران. ترجمهٔ سیروس ایزدی. تهران، شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۵۸.
- ۸- عبدالحسین نوایی، دولت‌های ایران از آغاز مشروطیت تا اولتیماتوم. تهران، انتشارات بابک، ۲۵۳۵ شاهنشاهی.
- ۹- آ. ا. گراتسکی و همکاران. تاریخ ایران از زمان باستان تا امروز. ترجمهٔ کیخسرو کشاورز. تهران، انتشارات پویش، ۱۳۶۱.
- ۱۰- رقیه‌سادات عظیمی، نهضت جنگل، به روایت اسناد وزارت امور خارجه (ایران)، تهران، ادارهٔ انتشارات اسناد، ۱۳۷۷.
- ۱۱- غلامحسین میرزا صالح، جنبش میرزا کوچک‌خان بنا بر گزارشهای سفارت انگلیس، تهران، نشر تاریخ ایران، نشر ماه، ۱۳۶۹.
- ۱۲- حسن ارفع، *Arfa' Hassan, John Murray, Edinburgh, Under Five Shahs 1964.*
- ۱۳- ایرج افشار، برگهای جنگل، تهران، نشر فرزاد روز، ۱۳۸۰.
- ۱۴- ابراهیم فخرائی، سردار جنگل، چاپ سیزدهم، تهران، جاویدان، ۱۳۷۶.
- ۱۵- ایرج اسکندری، خاطرات مؤسسهٔ مطالعات و پژوهشهای سیاسی، تهران، ۱۳۷۲.
- ۱۶- گنجینهٔ اسناد، فصلنامهٔ تحقیقات تاریخی، ویژهٔ نهضت جنگل، سال ۱۱، دفتر سوم، شمارهٔ پیاپی ۴۳، تهران، سازمان اسناد ملی ایران، ۱۳۸۰.

۱۷- فریدون نوزاد، نقش احسان ا... خان در نهضت جنگل، رشت، انتشارات
حرف نو، ۱۳۸۱.

پراگ

۰۴۰

توضیح مترجم

بیست و هفت سال پیش نسخه‌ای از کتاب حاضر را در یک دست‌دوم فروشی در پراگ یافتم. هیچ‌گاه عمیق و جدی آن را نخواندم، تا آن که توجه‌ام به تاریخ صدساله ایران جلب شد و کتاب‌هایی در این باره خواندم و کوشش کردم گوشه‌هایی از آن را بهتر بفهمم. پیچیدگی و گستردگی تاریخ معاصر این اجازه را به من نداد و گاه که خواستم از یک واقعه یا بخش بسیار کوچکی از گذشته نه چندان دور تصویری برای خود ترسیم کنم، تکه‌هایی از آن یا در دسترس نبود و یا چنان مخفی نگاه داشته شده بودند که قادر به استخراج و جفت و جور کردن‌اش نبودم. شاید این گفته که: «تاریخ معاصر همیشه برای معاصران مخدوش، کمرنگ و غیرشفاف است» درست باشد.

سال پیش با دوست عزیز آقای پرویز دوائی در جای‌خانه‌ای نشسته بودیم، و او اشاره داشت به مهندسی از چکسلواکی که به ایران رفته و با میرزا کوچک خان از نزدیک آشنا شده و مشاهدات‌اش را در کتابی نوشته

است. ایشان فکر می‌کرد باید جالب باشد. روز بعد کتاب را برایش بردم تا آن را ملاحظه کند. چند روز پس از آن باز در همان چای‌خانه نشستیم و ایشان با لطفی که به من دارد گفت: «کار خودت است باید ترجمه شود، تو از عهده‌اش برخواهی آمد». تکلیفی را که برایم تعیین کرده بود قبول کردم. ابتدا قرار بر این شد فقط بخش مربوط به ایران و کوچک‌خان به فارسی برگردانده شود.

با خواندن چندبارۀ کتاب پی بردم که واقعاً دور از انصاف است که کتاب به‌طور کامل ترجمه نشود، چون اثر روح و مشاهدات فردی است که هنوز تحولات سیاسی منطقه بر او اثری نگذاشته و نقشه‌ای از پیش برای زندگی آینده خود نداشته، بلکه همان‌گونه که در عنوان کتابش نوشته است خود را «بر امواج انقلاب» منطقه‌ای از جهان قرار داده که بحرانی‌ترین دوران خود را می‌گذرانده (از آن جمله فروپاشی تزاریسم در روسیه، جنگ‌های خونین ارمنیان و ترک‌ها، انقلابهای محلی در آسیای میانه، انقلاب اکتبر روسیه، نهضت جنگل میرزا کوچک‌خان، پایه‌گذاری حزب کمونیست ایران، فرو افتادن سلسلۀ قاجاریه، برآمدن رضاخان، کاهش قدرت آلمان و افزایش نفوذ انگلستان در ایران، اولین تلاش‌های امریکا برای یافتن نفوذ در منطقه، حاکمیت مطلق انگلستان بر عراق، و اداره سوریه و لبنان توسط فرانسه)، زنجیری که او از نزدیک شاهد به هم بافته شدن‌اش بود و با بسیاری از دست‌اندرکاران‌اش نشست و برخاست داشت.

نویسنده با حافظۀ تصویری خویش کوچکترین واقعه را با جزئیات ضبط و تا حد ممکن از اظهارنظر شخصی در امور سیاسی و انسانی، حتی در سخت‌ترین شرایط که با مرگ فاصله چندانی نداشته، خودداری کرده

است. همین امر او را قادر ساخت که کتاب‌اش را با چشمی باز و بدون پیشداوری به پایان برساند.

باید توجه داشت که این کتاب حدود هفتاد سال پیش نوشته شده است و در آن زمان کتاب‌های راهنما و این گونه چیزها وجود نداشته و هر چیز که از این مقوله به چاپ می‌رسیده می‌بایستی تا اندازه‌ای کتاب نقش راهنما را هم برعهده گیرد.

پس از خواندن این کتاب یکی از سؤالاتی که برایم پیش آمد این بود که راستی این افراد که در آن زمان تعدادشان کم نبود چه کسانی بودند و چرا به ایران می‌آمدند؟ شاید جواب‌اش برای ایرانیانی که تا حدودی با تاریخ این بخش از اروپا ناآشنا هستند جالب باشد.

این افراد را می‌توان به سه گروه تقسیم کرد: آنها که در حدود سال ۱۹۱۴ و یا قبل از آن توسط شرکت‌های بزرگ غربی، به ویژه شرکت‌های آلمانی و اتریشی، برای کار در شعبات کارخانه‌ها به روسیه فرستاده می‌شدند؛ گروه دوم آنها که نمی‌خواستند در خدمت دولتی که بر کشور و هم‌میهنان‌شان حکومت می‌کند باشند، بنابراین به شرق که در آن زمان بکر، ثروتمند و آرام‌تر بود می‌رفتند؛ و آخرین گروه اسیران جنگ جهانی اول بودند که در روسیه به‌سر می‌بردند و هرازگاهی تعدادی از آنها موفق می‌شدند به دنیای (برای آنها) آزاد ایران آن زمان پناه ببرند.

برای آشنایی با موقعیت زمانی و مکانی زندگی نویسنده بهتر است قدری راجع به حکومت اتریش - مجارستان، چگونگی شروع جنگ جهانی اول و پیدایش لژیون چکوسلواکی توضیح بدهم.

امپراتوری اتریش - مجارستان شکلی از پادشاهی متحده بود که در بین سالهای ۱۸۶۷ تا ۱۹۱۸ در اروپای مرکزی پس از شکست اتریش در

جنگ با پروس در سال ۱۸۶۶ و تقسیم اتریش به دو کشور به وجود آمد: شکست این امپراتوری در جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۸ کشورهای اتریش، چکسلواکی و مجارستان را به وجود آورد و بقیه سرزمین‌های آن بین یوگسلاوی، لهستان، رمانی و ایتالیا تقسیم شد.

لژیون چکسلواکی

لژیون‌ها، واحدهای شبه‌نظامی داوطلبی بودند که پس از جنگ جهانی اول به کوششی نهضت‌های مقاومت در کشورهای متحد در جنگ در کنار ارتش نیروهای متحد برای مقابله با نیروهای اتریش - مجارستان و آلمان به وجود آمد. اولین بار این لژیون در بهار سال ۱۹۱۷ در روسیه تزاری و در دسامبر همان سال در فرانسه و در آوریل سال ۱۹۱۸ در ایتالیا پایه‌گذاری شد. نخستین سربازان آن را بیشتر اسیران چکی و اسلواکی جنگ جهانی اول در روسیه، صربستان، ایتالیا و همچنین چکی‌ها و اسلواکی‌هایی که قبلاً در ۱۹۱۴ در روسیه و فرانسه واحدهای سپاهی داوطلبی را تشکیل داده بودند (گروهان کوچک نازدار در فرانسه و هم‌پیمانان چک در روسیه). لژیون چکسلواکی در جبهه‌های بسیاری از جمله دوس آلت، ترون، اراس، وزیرس، باخماچ، زیروا شرکت کرده بود و البته بیشترین میزان فعالیت را در روسیه داشت.

پس از انقلاب اکتبر، فرماندهی لژیون چکسلواکی در روسیه در مقابل حکومت وقت روسیه شوروی قرار گرفت و در جنگهایی بر ضد آن شرکت کرد. در تابستان سال ۱۹۱۸ این لژیون شاهراه اصلی سبیری و بخشی از پوولنزی را به تصرف خود درآورد، ولی در پایان سال ۱۹۱۸ به واسطه

اختلافات درونی می‌بایستی جبهه را ترک می‌گفت و فقط محافظت
شاهراه به آن‌ها واگذار گردید. افراد لژیون بین سالهای ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۰
به‌تدریج از طریق شاهراه سیبری خود را به ولادیوستک رساندند و در
فوریه ۱۹۲۰ قرارداد صلحی بین فرماندهی لژیون و دولت شوروی بسته
شد که بر اساس آن به آنها امکان داده شد تا با کشتی به کشور تازه
تأسیس خود، چکسلواکی باز گردند.

بدین‌گونه سربازان زیادی از دو طرف چه به عنوان اسیر و یا به علل
دیگر در اروپا و آسیا، از طرف روسیه تا مرز ایران و حتی داخل ایران
پراکنده شد.



برای درک بهتر روحیه انسانی نویسنده بهتر دانستم تا به زادگاه‌اش،
همانجایی که چندین بار در کتاب‌اش یاد می‌کند بروم. با جستجوی
فراوان و کمک گرفتن از ادارات مختلف خانه پدری او را یافتم و کمی در
فضای کودکی او قدم زدم. متأسفانه کسی نه از او چیزی می‌دانست و نه از
کتاب‌اش، چون کتاب‌اش نیز همانند خودش عمر کوتاهی داشت. پس از
پایان جنگ جهانی دوم و به حکومت رسیدن کمونیست‌ها عمر ظاهری
کتاب به پایان رسید و نسخه‌های آن از بین رفت.

در خاتمه باید این برگردان را به عنوان قدردانی از انسانی که خواسته
و یا ناخواسته به بخشی از جریانات تاریخی ایران داخل شد و با بیشترین
توان خود به یکی از فرزندان پاک ایران برای به انجام رساندن اهداف
انسانی‌اش کمک کرد و برای ما سندی بجا گذاشت تا شاید به کمک آن

حداقل نکاتی مبهم اندکی روشن‌تر شود، تقدیم کنم و امیدوار باشم که
تنها آرزوی او یعنی موفق بودن کتابش برآورده شود.

پراگ ۱۳۸۳

رضا میرچی

یان کولارژ از زبان همسرش

آنچه در پیش رو دارید بخشی از خاطرات همسر مرحومام، یان کولارژ (Jan kolar) است که بین سالهای ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۳ از زندگی پرنشیب و فرازش در شرق به رشته تحریر کشیده است.

همسر من از این بخش از زندگی اش اغلب با شادی و به عنوان بخشی از بهترین روزهای عمرش یاد می کرد. نه تنها این بخش، بلکه سراسر زندگی او پر از حادثه بود. در سرشت او گرایشی به سوی تغییر دائمی، شناخت چهره های جدید و سرزمین های ناشناخته، اجتماعات پرجنب و جوش وجود داشت و در پایان زندگی نیز به آرامش گرایش یافت. عاشق دگرگونی بود. هر مکانی برایش خیلی زود خانه جدیدی می شد و چندی بعد باز به دنبال فضایی تازه می گشت. دگرگونی طلبی دائمی او هرازگاهی برایش خطرآفرین نیز می شد ولی او را به پیش می راند. می توانم بگویم ناآرامی در ذات اش بود.

یان کولارژ به سال ۱۸۸۳ در ناحیه مُراویا در شهرک بابیتسه نزدیک شهر اوهرسکه هرادیشیه در جمهوری چک (که در آن زمان هنوز بخشی از امپراتوری اتریش - مجارستان بود) به دنیا آمد. در کودکی همراه خانواده‌اش چندین بار از شهری به شهری دیگر نقل مکان کرد. در بیست سالگی به شهر گدانسک (در لهستان) رفت در آنجا در رشته مکانیک تحصیل کرد و سپس به استخدام شرکت آلمانی آی‌گ در برلین درآمد.

به سال ۱۹۱۰ در پتروگراد [لنینگراد بعدی که امروز باز پتروگراد خوانده می‌شود] در کارخانه تولید دستگاه‌های الکتریکی مشغول به کار شد و خیلی زود به مقام سرپرستی بخش فنی کارخانه رسید، ولی وقوع جنگ جهانی (اول) سرنوشت همسر را دگرگون ساخت.

دیگر حوادث زندگی کولارژ در این کتاب آمده است. خاطرات او در لحظه خروج‌اش از بیروت پایان می‌پذیرد، جدا شدن از آسیا که به آن دل بسته بود برایش چندان آسان نبود. کشتی تجاری بساوی، که با آن از بیروت خارج شد، مدتی طولانی در آبهای شرقی مدیترانه شناور بود. در شهر بندری آدالی کشتی به مقصد بندر حیفای میوه بار زد. بین راه در قبرس گرفتار طوفان شدیدی شد، که در اثر آن مقدار زیادی از میوه‌ها از بین رفت. کشتی در مسیر حیفای به سوی طرابلس و از آنجا به سمت استانبول رهسپار شد. در تمام بنادر بین راه توقف داشت و پس از دشواری‌های بسیار در ۱۹ دسامبر ۱۹۲۳ به استانبول رسید. کولارژ با شادی فراوان خود را به کنسولگری چکسلواکی رساند و پس از چند روز با گذرنامه و مقداری پول به وطن‌اش بازگشت. روز ۲۶ دسامبر ۱۹۲۳ همان سال به شهر کوشیتسه نزد برادرش رفت. جسماً درهم شکسته و روحاً متألّم بود و از مال جهان هیچ در کف نداشت. در کوشیتسه پس از اندکی

بهبودی به جست‌وجوی کاری دائمی پرداخت تا بتواند به زندگی در وطن ادامه دهد که امری بسیار دشوار بود. بیش از بیست سال در سرزمین‌های بیگانه زندگی کرده و حالا در وطن‌اش غریبه بود. می‌بایست با شرایط تازه خو بگیرد و با افکار نو آشنا شود. سرعت کار و حرکتی را که به وجود آمده بود به دشواری می‌پذیرفت. ابتدا در کارگاه‌های هواپیماسازی شهر آلومتس سپس در اسلحه‌سازی شهر برنو و دست آخر در کارخانه مهمات‌سازی شهر براتیسلاوا مشغول به کار شد. تقریباً همیشه بیمار بود و زندگی خصوصی‌اش همراه با مشکلات فراوان. در چهار سال آخر زندگی‌اش پس از دو عمل جراحی دشوار نسبتاً بهبودی یافت و آرامشی را که می‌جست به دست آورد. روز سی‌ام مارس ۱۹۳۴، یازده سال پس از بازگشت به وطن، به‌ناگاه چشم از جهان فرو بست.

شوهرم همیشه از سالهایی که در شرق گذرانده بود با خوشی یاد می‌کرد و بارها این جمله را از او شنیدم که: «زندگی بود نه خش‌خش بی‌روح کاغذ». چند سالی پیش از مرگ یادداشت‌هایش را مرتب کرد و خاطرات‌اش را نوشت. سخنرانی‌هایی دربارهٔ تجربیات و ماجراهایی که پشت سر گذارده بود در رادیو ایراد کرد. خود را آمادهٔ انتشار این کتاب ساخته بود و بعضی از بخشهای آن را به‌طور کامل آماده داشت و قسمتهایی را نیز من دقیقاً آن طوری که او دیکته می‌کرد نوشتم. بعد از درگذشت ناگهانی شوهرم تصمیم گرفتم کار تدارک خاطراتی را که او آغاز کرده بود به انجام رسانم و برای چاپ آماده سازم. حال که پایان گرفته آن را به همه تقدیم می‌کنم. برای من بسیار دردآور است که شوهرم نتوانست شاهد انتشار کتاب‌اش باشد. به موفقیت آن امید داشت و برای خود کتاب هم این فقدان محسوب می‌شود: باریک‌بینی خاصی که شوهرم برای ضبط

نکته‌های ظریف داشت و حافظه تصویری بسیار قوی او می‌توانست این نوشته‌ها را بسیار دقیق‌تر و کامل‌تر سازد.

شوهرم در رشته‌های کاری مختلفی مشغول بود و با چشمی باز و بیدار به اطراف می‌نگریست و از برداشت‌هایش نتیجه‌گیری‌های خاص خودش را داشت.

او از جمله انسانهای خوشبختی بود که زندگی پرتحرک را با تمام ره‌آورده‌هایش دوست می‌داشت، هنر بهره‌گیری از زندگی، با همه وجود زندگی کردن و دیگران را در تجارب و احساس خویش شریک کردن را به تمام معنی در خود داشت.

برایسلاوا، ۱۶ ژوئن ۱۹۳۵

ف. کولاردز - ولجکوا

در قفقاز

۱

تا سال ۱۹۱۴ در پتروگراد زندگی می‌کردم. آنجا مثل سایر هموطنانم در روسیه در کارخانه «الکترو آرمات» با سمت کارگر فنی مشغول به کار بودم. شهروندان چکسلواکی بسیاری در پتروگراد زندگی می‌کردند و در خیابان زونی گورودسکا انجمنی با نام «انجمن خودکفایی چک» داشتیم.

اعلان جنگ روس در حمایت از صربستان در پتروگراد شادی فراوانی برای صرب‌های مقیم آن جا به همراه داشت. برعکس، خشم مردم نسبت به اتریش و آلمان هنگامی به اوج خود رسید که آلمان در روز اول ماه اوت و اتریش در پنجم همان ماه به روسیه اعلان جنگ دادند. در همان روزهای اول مردم در و پنجره‌های سفارت آلمان را خرد کردند، ولی سفارت اتریش با دفاع قزاقهایی که در خیابانهای اطراف آن مستقر شده بودند به چنین سرنوشتی دچار نشد. هر روز جمعیت زیادی با در دست

داشتن نمادهای دینی، علامتها، تصاویر خانواده تزار و پرچم‌های مختلف در خیابان‌ها راه‌پیمایی می‌کردند.

پس از اعلان جنگ، یک روز کارمندی از اداره پلیس به کارخانه آمد و دستور داد تا تمام اتریشی‌ها خارج شوند. آلمانی‌ها را فقط جابه‌جا کردند. سرپرستی چک‌ها را انجمن یاد شده قبول کرد. کادر رهبری انجمن بلافاصله جلسه‌ای برای شکل دادن واحد نظامی ویژه چک تشکیل داد و برای دریافت اجازه رسمی با دولت وارد مذاکره شد. گفتگوها ثمربخش بود و پس از چند روز در سالن اجتماعات خیابان زونی گورودسکا معاینات اولیه سربازان صورت گرفت. من نیز به آنها پیوستم. دکتر ارتش روسیه ما را معاینه کرد.

روز یکشنبه ۲۱ اوت ۱۹۱۴ چهل سرباز چک از ایستگاه راه‌آهن سارسکوسلسکا به کیف فرستاده شدند. در آنجا می‌بایستی به افرادی که از دیگر نقاط روسیه می‌آمدند بپیوندیم. من نیز در بین این چهل نفر بودم. همشهری‌ها و آشنایان با شعف خاصی بدرقه‌مان کردند. خانم‌ها ما را از غذا و گل بی‌نیاز ساختند. با خواندن سرودهای ملی‌مان پتروگراد را ترک گفتیم. در ایستگاه‌های بزرگ بین راه هموطنان‌مان منتظر ورود قطار و استقبال از ما بودند. صدایمان می‌کردند و هدایایی به ما می‌دادند. هیجان و حال و هوای جشن‌گونه‌ای همه جا را فرا گرفته بود. در راه سرودهای «میهن من کجاست» و «ای اسلاوها» (سرود ملی چک و اسلاوکی) را می‌شنیدم. روز ۲۲ اوت ۱۹۱۴ به شهر کیف رسیدیم و ما را در صومعه میخائل اسکان دادند. هر روز قطاری از دیگر مناطق روسیه وارد می‌شد. خیلی زود مسلح شدیم و تمرین‌های مرتب روزانه شروع شد. من جمعی گروهان سوم بودم. اولین روزهای خدمت سربازی‌مان در

انجا تا به حال چندین بار (توسط دیگران) توصیف شده است، فکر نمی‌کنم دیگر چیزی بتوانم به آن اضافه کنم.

متأسفانه من در تمرین‌ها زیاد شرکت نکردم. چندسالی بود که دل‌پیچه و انواع دردهای دیگر هرازگاهی به سراغم می‌آمد. بعدها معلوم شد که ناراحتی‌ام زخم معده است. فعالیت زیاد بدنی و شاید هم غذای نامناسب این دردها را در کیف شدیدتر کرد، تا جایی که مجبورم ساخت خود را به بیمارستان ارتش معرفی کنم. یزشک پس از معاینات مقدماتی تصمیم گرفت که مرا برای معالجه به پتروگراد بفرستد و به متخصصی در آنجا سفارش‌ام را کرد. دنباله درمان را گرفتم ولی هیچ ثمری نداشت. با تجربه‌ای که داشتم می‌دانستم که دردم چندین هفته طول خواهد کشید. مدتی رژیم غذایی شدیدی را در پیش گرفتم. به توصیه پزشک تنها نوشیدنی و غذایم چای و سوپ جو بود. دلم نمی‌خواهد هرگز دیگر رنگ این غذا را ببینم. پس از حدود دو ماه که خودم را به زور می‌کشیدم، روزی یکی از آشنایانم، میخائل میخائیلویچ را دیدم. به دیدن وضع ظاهری من تعجب کرد، اصرار ورزید که نزد بادمایف بروم، زیرا بیشتر از همه پزشک‌های آنجا چیز سرش می‌شد.

یادم آمد که روزنامه‌های ما در سالگرد آغاز جنگ روسیه و ژاپن یادی از شخصی به نام بادمایف کرده بودند. این بوریات^۱ مشکوک نقش سیاسی مخفی در آن زمان بازی می‌کرد. با راسپوتین نسبت خانوادگی داشت و در زندگی وی نیز نقشی بازی کرده بود. در وجود هر دوی آنها از یک طرف خشونت افراد بدوی و از طرف دیگر چیزی از عرفان شرقی و آسرار

۱. بوریات یکی از طوایف آسیای میانه.

استپ‌های بیکران سیبری وجود داشت. نزد راسپوتین بخش اول و در بادمایف قسمت دوم بیشتر دیده می‌شد.

سروکله‌ی بادمایف، مرد ناشناسی که نَسَب‌اش به مغول‌ها می‌رسید، در آغاز قرن نوزدهم در پتروگراد پیدا شده بود. رابطه‌های مختلف و شاید هم برنامه‌ای سیاسی در کار بود. ظاهراً وانمود می‌کرد که پزشک است و نه تنها طب غرب را می‌شناسد که با علم پزشکی شرق نیز آشنا. بیماران بسیار داشت. در شیوهٔ درمانی او تلقین روانی بی‌تأثیر نبود، درست مثل چند وقت پیش در شهر زلیس در اتریش علیا، با این تفاوت که بادمایف با نئی معالجه نمی‌کرد بلکه به ادویه متوسل می‌شد. طبق شهادت پرنس یوسف^۱ حتی راسپوتین دربارهٔ گیاهان دارویی بادمایف که در معاجله هموفیلی (بیماری معروف سارویچ الکسی فرزند نیکلای دوم) بسیار اثر داشت اشاره‌ای کرده بود.

پزشکان و روشنفکران بادمایف را شارلاتان می‌دانستند - «واقعاً هم گویا قدری شارلاتان بود» متأسفانه در روسیه همیشه جریان‌های قوی روانی عرفانی در تمام سطوح وجود دارد، در نتیجه بادمایف نه تنها بین مردم بلکه در دربار هم پذیرفته شده بود. می‌گویند خواستِ شخص تزار این بوده که به او دیپلم پزشکی داده شود، ولی چنین نشد. بادمایف فقط می‌توانست لقب «Tibetsky Vrac» (دکتر تبتی) داشته باشد. در شرق به هنر پزشکی لاما‌های تبت بسیار ارج گذاشته می‌شود و به همین سبب این عنوان به او داده شده بود. ادارات دولتی هم مانع کارش نمی‌شدند. باورم نمی‌شد که بادمایف بتواند برایم کاری بکند، اما حالم خیلی

۱. یکی از دسیسه‌گران علیه راسپوتین که در قتل او نیز دخالت داشت.

خراب بود و از لاعلاجی و به اعتبار «غریق به پرگاه شناور هم دست می‌اندازد» به نزد او رفتم. در منزل بزرگ زیبایی در لیتین پروسپکت زندگی می‌کرد. داخل شدم و درجا به نگهبان انعامی حسابی دادم، سپس وارد سالن وسیعی شدم، پادویی شماره‌ای به من داد و منتظر ماندم تا نوبتم بشود. بیماران زیادی در آنجا جمع بودند، پیرزنان مفلوک، خانم‌های اشرافی، ثروتمندان و سربازان بی‌پول. مستخدم پیری شماره‌ها را می‌خواند و بیمارها را چهارتا چهارتا به سالن مجاور که اتاق معاینه بادمایف بود می‌فرستاد. دست آخر من هم وارد شدم. تالار تاریکی بود که در انتهایش روی سه پایه چراغی می‌سوخت. وسط تالار مرد مسنی با موی خاکستری و چشمانی مغولی با روپوش و کلاه سفید نشسته بود. اطراف تالار قفسه‌بندی‌های با کشوه‌های چوبی که هر کدام شماره‌ای روی آن بود قرار داشت و در کنار آنها دو دختر ایستاده بودند.

به بادمایف نزدیک شدم. پرسید: «چی شده؟» تا خواستم حرفی بزنم، گفت: «می‌دانم»، تا خواستم دوباره دهانم را باز کنم ادامه داد: «درد زیادی دارید، از راست به چپ می‌رود و بالا به قلب می‌زند، نه؟» به خودش اطمینان می‌داد.

به یکی از دو دختر گفتم: «اولگا الکساندرؤنا شماره ۴۸ را بدهید، با سر به طرف من اشاره کرد. دخترک بسته گیاهی را به من داد تا آن را مثل چای بنوشم. از دو دیگر تالار خارج شدم. سر راه به قهوه‌خانه ریتیر سری زدم و پزشک سرشناسی را آنجا دیدم. در جواب سؤال او گفتم که کجا بوده‌ام. خنده‌ای کرد و گفت: «پیش آن شارلاتان؟» خنده‌ای کرد. از گیاهان او استفاده نکردم. بحران را پشت سر گذاردم و حالم روز به روز بهتر شد. بادمایف در دوران جنگ هم طبابت می‌کرد، اما دیگر در سیاست

دخالت نکرد و پس از آغاز انقلاب روسیه یک‌باره غیبش زد.

در ابتدای سال ۱۹۱۵ دعوت شدم تا به عنوان تکنیسین در صنایع نظامی مشغول به کار شوم. هنوز کاملاً بهبود نیافته بودم.

جنگ سال ۱۹۱۴ نشان داد که صنعت نظامی روسیه به هیچ وجه از توان کافی برخوردار نیست. ذخیرهٔ اسلحه و مهمات بسیار اندک و تقریباً قابل چشم‌پوشی بود، روی واردات از خارج نمی‌شد حساب کرد. چیزهایی از بندر ولادی ووستک وارد می‌شد، اما مسافت زیادی تا خط مقدم جبهه فاصله داشت. تولید داخلی کافی نبود. روسیه فقط چند کارخانهٔ صنایع نظامی داشت: پوتیلوسکا، ابوخوسکا، ایژوسکا، و چند کارگاه دیگر، که هیچ‌گاه تولیدشان برای نیاز یک ارتش بزرگ کفایت نمی‌کرد. در نتیجه، کمبود اسلحه و مهمات بسیار زود آشکار گردید. آلمان، برعکس، در زمان صلح به فکر بهره‌گیری از کارخانه‌های معمولی در صورت بروز جنگ بود و به همین سبب برای هر کارخانه از پیش وظیفه‌ای جهت ساخت قطعاتی در زمان جنگ تعیین شده بود. در روسیه تمامی صنایع در شروع کار خود در دست خارجی‌ان بودند و بسیار مشکل می‌شد آنها را از پیش برای نیازهای جنگ آماده کرد.

در سال ۱۹۱۴ جلسات فوق‌العاده‌ای برای رفع کمبودها تشکیل شد که نتیجهٔ آن‌ها بنیان‌گذاری کمیتهٔ صنایع نظامی به ریاست ن. ی. گوچکوف بود. صنایع به حالت آماده‌باش درآمدند. باید سریع و با همهٔ ظرفیت کار می‌کردند و به ارتش وسیله می‌رساندند.

متأسفانه همه چیز با سرعت خاص روس‌ها پیش می‌رفت و سربازها کمبود اسلحه و مهمات داشتند. همهٔ اینها سبب عقب‌نشینی سال ۱۹۱۵ روس‌ها شد.

در میان اعضای کمیته، صاحبان صنایع بزرگ روسیه نیز عضویت داشتند و هر یک تأمین بخشی از نیازهای ارتش را برعهده گرفته بودند. این کمیته مجاز بود که در صورت نیاز ارتش، هر کارخانه، ساختمان و دستگاه و حتی مواد اولیه‌ای را که بخواهد ضبط کند.

کارخانه آقای گ. ک. پیتوف، کارخانه‌دار بزرگ در اختیار کمیته صنایع نظامی گذارده شده بود و نارنجک‌های دستی مدل ۱۹۱۴ در آن تولید می‌شد. گ. ک. پیتوف کارخانه‌ای نیز در پتروگراد داشت، ولی تولید اسلحه در باطوم در منطقه قفقاز متمرکز گردید. برای این منظور کارخانه‌های نوبل، مانتاشیف، اروانتیدیس و روچیلد، که در آنها در ابتدا پیت حلبی، ظرف نفت و بشکه برای صادرات نفت ساخته می‌شد در نظر گرفته شدند.

جهت آموزش برای ساخت نارنجک دستی مدت کوتاهی به کارخانه دولتی که قبلاً کار خود را جهت تولید اولین نمونه‌ها در سال ۱۹۱۴ شروع کرده بود فرستاده شدیم. کارخانه‌ها در باطوم برای ساخت نارنجک دستی آمادگی نداشتند و باید از اساس آنها را آماده می‌ساختیم. تنها کارخانه پتروگراد کار می‌کرد. بعضی از قطعات یدکی از هلسینکی فنلاند خریداری می‌شد و کارکنان ما بیشتر مواقع برای تحویل گرفتن کالا به آنجا می‌رفتند. هلسینکی شهری بود با بلوارهای پهن، میدان‌های بزرگ و پارک‌های زیاد و ساختمان‌های محکمی از سنگ خارا. بندر زیبای نظامی و بازرگانی داشت. شهری سرزنده بود با مغازه‌ها و کارخانه‌های بسیار و معروف به تمیزی. این امر را از قطارشان که در ایستگاه راه‌آهن فنلاند در پتروگراد ایستاده بود می‌شد خوب دریافت.

در پایان سال ۱۹۱۵ من با یک هیئت سه نفره برای خرید دستگاه و

مواد اولیه به سوئد فرستاده شدیم. نوارهای پهن مسی و ورقه‌های برنز (برنج) و دستگاه‌های ویژه دیگر لازم داشتیم. خلیج فنلاند مین‌گذاری شده بود، بدین خاطر با کشتی بخاری نمی‌شد سفر کرد، با قطار از راه تورنا عازم مقصد شدیم. راه طولانی بود. پنجره قطار در فنلاند با رنگ سفید مات پوشیده شده بود و در هر واگن نگهبانی گماشته بودند و نمی‌گذاشتند هیچ کس خارج شود. بجز آنهایی که پیاده می‌شدند. این کار جزو مراقبت‌های متعدد نظامی بود تا اسرار کارهای سنگر سازی که در طول ساحل و راه انجام می‌شد محفوظ بماند.

تورنا یک ایستگاه کوچک مرزی در بالاترین منطقه شمالی در این مسیر بود. در آنجا به قطار سوئدی سوار شدیم. از منطقه صخره‌ای وحشی و از میان جنگل به طرف جنوب رفتیم. برای ما طبیعت رمانتیک و غیرمعمولی شمال جالب بود. کمی بعد به جنگل‌های انبوه با درختانی با برگ‌های سوزنی و پوشیده از برف رسیدیم. در پایان راه به استکهلم (وینز - شمال) وارد شدیم که شاید بتوان گفت زیباترین شهر اسکاندیناوی است. استکهلم به چند جزیره تقسیم می‌شود و شهری است تماشایی با زندگی شاد، باوقار و صناعی گسترده. چیز زیادی از شادی و خوشگذرانی استکهلم نصیبم نشد، وقت کافی نداشتیم، ولی در این چند روز با تبکاری و شلوغی منطقه صنعتی خوب آشنا شدم. در آن زمان سوئد برای هر دو طرف جنگ کار می‌کرد و از هر دو پول درمی‌آورد. ما هم چندین میلیون روبل خرید کردیم و پس از یک هفته اقامت از همان راه به پتروگراد برگشتیم.

در سال ۱۹۱۵ برای گذراندن دوره‌ای آموزشی به آکادمی نظامی میخائیلوف رفتیم که مرکز پژوهشی نظامی عالی برای درجه‌داران هنگ

توپخانه غرب بود. آموزشگاه‌های مشابه آن در روسیه زیاد بود که طبق تخصص‌شان دسته‌بندی شده بودند: توپخانه، ساختمان، دریایی و غیره. در ابتدای جنگ دوره‌های شش‌ماهه برای بالا بردن سطح معلومات صنعتگران درجه‌دار و صنعتگران عادی تشکیل شد. شرکت‌کنندگان در این دوره‌ها بیشتر یا به ریاست کارخانه‌ای که در آن کار می‌کردند برگزیده می‌شدند و یا مسئول کنترل آن می‌شدند. دانشجویان تقریباً همه روس بودند. فقط شش نفر غیرروس بودیم که البته همگی مدتی طولانی مقیم روسیه بودیم.

در سالهای ۱۹۱۵ و ۱۹۱۶ در بعضی از کارخانه‌ها در باطوم کارهایی انجام می‌شد، اما نه در تمام کارخانه‌ها. هنوز بعضی‌ها در حال سوار کردن دستگاه‌ها و وارد کردن مواد اولیه بودند. کارگران متخصص از پتروگراد به آنجا فرستاده می‌شدند و کارگران عادی را از باطوم استخدام می‌کردند. کارخانه‌ها بیشتر برای جبهه روسیه - ترکیه در ارمنستان و ایران کار می‌کردند. در پایان ماه چهارم سال ۱۹۱۶ من نیز همراه رئیس و چند کارمند به باطوم رفتیم. کارخانه‌ها همه آماده بودند و می‌بایست با تمام ظرفیت و توان به کار می‌افتادند. بلیت را مستقیماً از وزارتخانه دریافت می‌کردم. از روال عادی زندگی مردم در پتروگراد نمی‌شد تشخیص داد که آلمانی‌ها در نزدیکی ریگا مستقر شده‌اند، اما قطارها مملو از سرباز، مردم عادی و مهاجران بودند. مردم با تمام اعضای خانواده‌هایشان شبانه‌روز در ایستگاه راه‌آهن به‌سر می‌پردند تا شاید بلیت و جا در قطار پیدا کنند.

۲

پس از پنج روز مسافرت نسبتاً راحت در ایستگاه راه‌آهن باطوم پیاده

هم فشرده شده‌اند، زاغه‌هایی واقعی بدون هوا و نور. در این منطقه «بازار شیطان» (شیطان بازار) از همه بزرگتر است، در آنجا آجارها و یهودی‌ها با هرچیز ممکن و غیرممکن تجارت می‌کنند. دائم روی پادری کارگاه یا انبار خود نشسته‌اند و ورور می‌کنند. روی سینی‌های بزرگ انواع شیرینی‌های شرقی می‌پزند. در کنار آن مسگرها ظروف مسی می‌سازند، کمی آن طرف‌تر کوهی از سبزی و میوه به هوا سر کشیده، همانجا فرش فروشی بساط گسترده و کمی آن طرف‌تر سلمان‌ها در حال سر تراشیدن‌اند، قدری دورتر گومیچی را با دست و پای بسته به پشت خوابانده و نعلش می‌کنند، حیوان با صدای کشیده ناله می‌کند. هر نوع کالایی که بتوان تصور کرد با سروصدای زیاد به زبان قفقازی برای خرید یافت می‌شود.

باطوم آسیا را به اروپا پیوند می‌زند. در آنجا زندگی اروپایی و شرقی درهم می‌آمیزد و به صورت جریانی عظیم و آزاد روان می‌گردد. آزادی بیش از حدی در زمان جنگ احساس می‌شد. فکر می‌کنم هنوز هم ادامه داشته باشد، زندگی شادی داشتیم. جنگ سبب سرازیر شدن پول به شهر شده بود. به‌جز رفت‌وآمدهای گاه و بی‌گاه کشتی مجیدیه، جنگ را چندان احساس نمی‌کردیم. نزدیک‌ترین خط اول جبهه ارمنستان در دوردست‌ها، پشت کوه‌ها بود. ادارات پر از کارمندان روس بود که با راحتی و فراغ خاطر هرچه تمام‌تر مثل همه جای دیگر مشغول کار بودند. آرامنه تجارت می‌کردند. هتل‌ها و چای‌خانه‌ها در دست یونانی‌ها بود، در کارخانه‌ها کارگرانی از هر قوم و ملیتی دیده می‌شدند. آجارها و گوری‌ها باغداری و مزرعه‌داری می‌کردند، سایر گرجی‌ها در شهر بیشتر دکان غذایی و مشروب‌فروشی داشتند. در این دکان‌ها غذاهای عالی می‌شد

خورد، البته با صورت غذای فرانسوی. غذای ملی گرجی هم عرضه می‌شد که کبابی بود که در دیگ به روی آتش تهیه می‌کردند (بیشتر گوشت مرغ خرد شده همراه با ادویه در دیگ پخته می‌شد). با آن نان سفید گرجی به نام چُرک می‌دادند و شراب عالی کاختی در کنارش. روی هر میز در سبدهای کوچک پیاز و جعفری و انواع دیگر سبزی‌ها پر بود، ترخون از همه بیشتر مشتری داشت. بعضی مواقع هم چورچخل می‌خوردند (گردو، بادام، کشمش یا میوه‌های خشک دیگر که به نخ کشیده شده و پوشیده از خاکه قند بود). هر از گاهی آوازخوان‌های گرجی به این دکان‌ها سری می‌زدند و هنوز وارد نشده رقص را آغاز می‌کردند: «ای تامارا ما» - تامارا که همان ملکه و قهرمان مشهور گرجی باشد. این لحظه‌ای بود که یکی از مهمان‌ها به میان آنها می‌پرد و خنجر به دست می‌رقصید. خنجرش را به زمین می‌کوبید و دور آن پایکوبی می‌کرد و در پایان آن را از جا می‌کند. دور سرش می‌چرخاند و ادامه می‌داد. سایر مهمان‌ها دور میدان‌دار حلقه می‌زدند و با آهنگ رقص دست می‌زدند، سپس او جایش را با تازه‌نفس دیگری عوض می‌کرد. ریش سفید محترم گرجی هم مثل جوان شوخ و شنگ می‌رقصد. گاهی تمام مهمانان دسته جمعی آواز «خدا یارت باشد» ترانه نیمه روسی - نیمه گرجی مورد علاقه‌شان را می‌خوانند. می‌گویند که شراب همراه با رقص و آواز گوارتر است.

این دکان‌ها مراکز هنری گرجستان است. در آنجا دموکراسی مطلق وجود دارد. به غیر از گرجی‌ها، بعضی مواقع روس‌ها و خارجی‌ها هم از این دکان‌ها سر درمی‌آوردند. مقدم همه‌شان گرمای داشته می‌شد. اگر کسی تنها و غریب نشسته باشد، گرجی مهمان‌دوست فوراً او را به ششلیک و شراب دعوت می‌کند.

روس‌ها در ساختمان اجتماعات عمومی (ابشچستون سوبرآنی) جمع می‌شدند. آرامنه، روس‌ها، یهودی‌ها، قبرسی‌ها و گرجی‌ها بیشتر در قهوه‌خانه‌های ساحلی و در بندر تجمع می‌کردند و زیر درخت و جلوی قهوه‌خانه قهوه ترک می‌نوشیدند. بیشتر وقت‌ها آنجا می‌نشستم و به غروب خورشید در دریا نگاه می‌کردم. گوی سرخ طلایی آرام در دریای تیره که رنگ پولاد قهوه‌ای نداشت فرو می‌رفت و آخرین پرتوی آن بر قلّه کوه‌های قفقاز گسترده می‌شد.

همه جا در مغازه، قهوه‌خانه و حتی در خیابان مازونی می‌خوردند که شیر ترش سفت شده باشد. در باطوم آب آشامیدنی خوب وجود نداشت، آب را از کوه و یخچال‌های طبیعی می‌آوردند. حمل آب خودش شغلی بود. مردان آب را در مشک‌های چرمی حمل می‌کردند و در خیابان می‌فروختند. در باطوم شراب را با مازونی می‌نوشیدند نه با آب.

گردشگاه مورد علاقه بیشتر مردم بلواری است نزدیک ساحل در پلاژ. اطراف این پلاژ را نخل‌های زیبایی گرفته و در انتهای آن باغ پرگل زیبایی اسکندر سوم قرار دارد. تقریباً هرروز باران می‌بارد. البته هیچ وقت بگل و شل نیست. راه‌ها و بلوار آسفalte یا شن‌ریزی شده‌اند و چند لحظه پس از باران دوباره خشک می‌شوند. اغلب محلی‌ها با چتری باز بالای سر راه می‌روند، حتی اگر باران نبارد. با همین وضع هم برای میوه‌چینی به کوه می‌روند. می‌پرسم: «چرا؟» — «خدا می‌داند که کی باز باران را می‌فرستد» جواب آدم متدین.

آب و هوای شهر گرم، مرطوب و ناسالم است، در عوض گیاهان منطقه معتدله بی‌نظیری دارد. باطوم دارای پارک‌ها و باغ‌های زیبا با نخل‌ها و گل سرخ‌های درشتی است. زندگی نباتی در اطراف شهر خرم‌تر است،

باغ‌های تزئینی که با سلیقه خاصی آراسته شده است، گاهی جنگل‌های انبوه غیرقابل نفوذ نیز مشاهده می‌شود. در محلهایی مثل ماخینجاوری، چیخیندزیری، زلنی میس، چاکوا، انواع میوه‌ها و سبزیجات را کشت می‌کنند. در چاکوا مزرعه‌های بزرگ چای و نارنگی وجود دارد.

بیش از جنگ کارخانه پویف در سال ۱۳۰ تن چای تولید می‌کرد. در زمان جنگ تولید آن به ۶۰۰ تن رسید. برای کشت چای از چینی‌ها و چند کارگر متخصص دعوت کرده بودند که در تمام طول جنگ در آنجا زندگی می‌کردند. جنوب باطوم در گونا و خویا مقدار زیادی پرتقال کشت می‌شد. گونا و خویا مناطقی ترک‌نشین بودند که از مارس ۱۹۱۶ تا فوریه ۱۹۱۸ در اشغال ترک‌های عثمانی بود. زلنی میس مناظر طبیعی زیبایی دارد و گردشگاه محبوب مردم است، انواع مختلف نخل‌ها، درختان نارگیل، و... در آنجا وجود دارد. موز در مقابل چشم انسان می‌روید. پس از سه روز برگ‌هایش آن‌قدر بزرگ می‌شود که می‌توان در آن نوزادی را پیچید، برگ‌ها آن قدر ظریف‌اند که با کوچک‌ترین ضربه‌ای پاره می‌شوند. همه جا می‌توان سرو، انجیر، ماگنولیا، آزالیا، کافور، درخت‌های انار، باغ‌های نارنگی، و مزارع نی خیزران را (که در عرض دو ماه ارتفاع‌شان به ۱۵ تا ۲۰ متر می‌رسد) مشاهده کرد. بوته‌های مو از درختی به درخت دیگر می‌پیچند و خود را به دیوارها و چپرها می‌چسبانند. در آغاز سال ۱۹۱۷ در زلنی میس گل سرخی دیدم که سه مرتبه بزرگتر از آنچه نزد ما می‌روید بود، و بتفشه‌های تیره با بوی معرکه (بهشت کامل!).

زندگی در باطوم شاد بود. پول فراوان و ساعت کار زیاد. تلاش شدید روزانه را شادی بدون دردسر جبران می‌کرد. هیچ کس نگران آینده نبود. همه ایمان داشتند که سرانجام صلح دوجانبه مستقر می‌شود. حتی

روس‌ها از جریان انقلاب در بین مردم عادی چیز زیادی نمی‌دانستند. پس از ورود به این شهر خانه کوچکی از یک خانواده یونانی اجاره کردم. خانه من در پشت ساختمان اصلی صاحب خانه در باغ بزرگی واقع شده بود و وسایل کامل یک خانه خوب معمولی در روسیه را داشت. تاتیانا گریگوروف را برای کارهای خانه‌ام استخدام کردم، سربازی هم به عنوان گماشته به من دادند. کالسکه و اسبی نیز از طرف اداره در اختیارم گذاردند. گماشته‌ام وائیک اهل روسیه، کوچک‌اندام و بسیار شاد بود، موجود جالبی به نظر می‌رسید. هر روز صبح با اسب و کالسکه آماده منتظر من بود. دوری در بلوار می‌زدم و سپس به کارخانه می‌رفتم. وائیک فوراً وارد دفتر می‌شد، تمام ممنوعیت‌هایی را که برای او گذاشته بودم ندیده می‌گرفت. سیگار و مشروبش را با من تقسیم می‌کرد، رفتارش چنان ساده و بی‌ریا بود که ناراحت نمی‌کرد. یک بار از او خواستم تا بوقلمون و نان خامه‌ای برای مهمانانم آماده کند. خیلی دیر آمدیم، در ظرف‌ها فقط استخوان باقی مانده بود - وائیک در راهرو خواب بود.

«وائیک، این چیه؟»

«چی؟ سگ خورد.»

جواب داد، بلند شد بدون اینکه حتی خم به ابرو بیاورد، آرام ظرف را برداشت و رفت. تاتیانا گریگوروف روز بعد جریان را تعریف کرد: - «خودش مهمان دعوت کرد، وقتی که نیامدید همه را با مهمانش نوش جان کرد.» بعضی وقت‌ها در خانه ورق‌بازی می‌کردیم. یک بار باختیم و به شوخی رو به وائیک انداختیم:

«مقداری به من قرض بده، باختیم.»

«سرور من اگر بازی نکنید، به اندازه کافی پول خواهید داشت.»

یکی از افسران به خاطر درد دندانش اظهار ناراحتی می‌کرد. وانیک گفت: «آفتدر شب زنده‌داری نکید، جناب، درد نخواهد کرد.» دربارهٔ وانیک می‌شد بسیار گفت. پس از آغاز انقلاب اکتبر در سال ۱۹۱۷ مرخصی گرفت تا از اوکراین دیدن کند. دیگر او را ندیدم.

با خانوادهٔ کاپیتانیدس بانکدار دوستی و آشنایی به هم زدم، اصلیت‌اش یونانی بود. مرا بین آشنایانش می‌برد، به این ترتیب در باطوم بیشتر با یونانی‌ها رفت و آمد پیدا کردم تا با روس‌ها. آقای کاپیتانیدس، چیزی جز تجارت نمی‌شناخت. همسر زیبا و تحصیل‌کرده‌ای داشت. دو پسر به سن سیزده و پانزده سال و دو دختر کوچک دوقلو خانوادهٔ او را تشکیل می‌داد. می‌توانم به جرأت بگویم که تقریباً هر روز با آنها در بلوار ملاقات می‌کردم و اغلب مهمان خانوادگی آنها بودم. اگر وقت غذا نبود، خانم با انواع کمپوت‌ها از من پذیرایی می‌کرد. پیشخدمت در سینی ده تا پانزده ظرف کوچک کمپوت می‌آورد، هر کدام عطر میوه‌ای را که از آن درست شده بود و یا اینکه بوی گل سرخ، یاسمین، بنفشه یا آفتاب‌گردان می‌دادند. نمی‌توانم بگویم که همه‌شان باب میل من بودند، اما از روی ادب برمی‌داشت‌م و تعریف می‌کردم، چون همه دست‌پخت خانم بود. خانم‌های یونانی اهمیت زیادی برای کمپوت‌های خود قائل هستند و همگی از میهمانان به همین ترتیب پذیرایی می‌کنند.

یک بار با کاپیتانیدس و چند نفر از دوستانش با قطار برای صید قزل‌آلا به کوبولت رفتیم. از آنجا با اسب در جهت مخالف جریان رود حرکت کردیم و در آخر مدتی هم پیاده رفتیم. برای اولین بار بود که وارد طبیعت واقعی قفقاز می‌شدم. رود باریکی از میان دره می‌گذشت و جنگل تاک‌نار آب پیش آمده بود. مثل جنگل‌های ما نبود که بشود آسان

از آن عبور کرد، بلکه صخرهٔ انبوهی را می‌مانست که با انواع گیاهان به هم بافته شده بود، با درختان بلند و کوتاه عظیمی خوابیده بر روی زمین. قصری از درختان و گیاهان سبز چنان درهم فرو رفته که نوع آنها قابل تشخیص نبود. قزل‌آلای زیادی صید نکردیم. تصمیم گرفتیم که برای شکار گاو وحشی هندی به کوه برویم. در قفقاز این نوع گاو وحشی دیگر کمیاب است، یکی از همراهان ما دوستی در بین محلی‌ها («بیک‌ها») داشت که کوه‌ها را خوب می‌شناخت و محل تجمع گاو‌ها را نیز می‌دانست.

دنبال گاو وحشی نرفتیم و به جای آن چند گشت کوچک با خانم‌ها و بچه‌ها زدیم. یک بار هم به کوه تا منطقهٔ اسورگت‌ها، پیش «خان»‌های قفقازی رفتیم. لقب خان در بین قفقازی‌ها بسیار رایج است ولی در بیشتر موارد با واقعیت مطابقت ندارد. به کارمندان معمولی هم «خان» می‌گویند. این یکی از اشراف شهرستانی بود. پسرهایش در جبهه بودند، یکی‌شان درجهٔ افسری داشت و برای تعطیلات آمده بود. شاید این مهمانی و جشن برای او برپا شده بود. حیاطی جمع و جور زیر کوه‌ها، ساختمان سنگی کوچکی مانند قلعه و اطراف آن خانه‌های کشاورزان. اطراف را باغ کهن‌سال بسیار زیبایی گرفته بود. در سایهٔ درختان جمع کثیری گرد آمده بود. خان پیر و پسرش به ما و سایر مهمانان خوش آمد گفتند. در اینجا بود که تازه متوجه شدم مهمان دوستی واقعی گرجی یعنی چه. گرجی خوی قهرمانی دارد، می‌داند چگونه باید شاد بود، عاشق شراب، رقص، آواز و مهمانی است. از صمیم قلب تمام مواهبی را که از خاک گرجستان حاصل می‌شود به هر تازه‌واردی تقدیم می‌کند. در بین آنها یک چیز مقدس است - مهمان؛ حبیب خداست. اینجا هم همین

طور بود. دو میز بزرگ پر از همه چیز در جلوی ساختمان که بر بالای آن «تامادا» نشسته بود و مهمانی را اداره می‌کرد. پیرمردی با موهای نقره‌ای ولی با صورتی سرخ و سالم. با شعری به ما خوش آمدگفت و به سلامتی ما نوشید. تا نشستیم مستخدمین شروع به آوردن چاخوبیل، شیشلیک، خروس اخته کباب شده کردند، به همراهی پنیر، میوه و ترخون فراوان و سبزی‌های دیگر، شراب و باز هم [شراب قفقازی که گفתי آتش از آن می‌بارد]. ساززن‌ها و آوازخوان‌ها هم پیدایشان شد. تامادا همه چیز را رهبری می‌کرد: به خوانندگان دستور می‌داد، رقص را هدایت می‌کرد، به مستخدمین تذکر می‌داد که مبادا جام‌های مهمانان خالی باشد، و خود هر از گاه جام‌اش را که شاخ گاو وحشی بود بلند می‌کرد و به سلامتی می‌نوشید تا سرمشق دیگران باشد. هر خانواده قدیمی ثروتمند گرجی حداقل یک جام از شاخ گاو وحشی دارد که در پایه‌ای نقره‌ای کار گذاشته شده و با مقدار زیادی نقره زینت شده است. این جام فقط به تامادا یا به عزیزترین مهمان داده می‌شود. تامادا به سلامتی افسر جوان، پدر و خانواده‌اش و دیگران نوشید. مجلس را راحت گذاشت. آوازخوانی دسته‌جمعی شروع شد. همگی رهبری او را پذیرفته بودند. اختلافات بین سرمستان بالا گرفت، اما تامادا خیلی سریع آن را آرام کرد. آفتاب می‌تابید و همگی از صمیم قلب سرحال و شاد بودند. همه جا زیبا بود و من هم احساس سبکبالی خاصی می‌کردم. صبح روز دوم به باطوم برگشتیم.

سال ۱۹۱۶ کار در کارخانه خیلی زیاد شد. مواد اولیه کافی داشتیم، همه چیز عالی پیش می‌رفت. رئیس بخش اداری و مالی ما یک ارمنی بود که با صاحب کارخانه آقای پیتوف خویشاوند بود. مردی به‌طور

بیمارگونه‌ای خسیس که هر آشغالی را در محوطه کارخانه جمع می‌کرد و به انبار می‌برد. بخش صنعتی را یک نفر روس که متخصصی عالی‌مرتبه بود اداره می‌کرد. بخش تولید مهمات را به من سپرده بودند. بدون خستگی کار می‌کردم. تا زمانی که مواد اولیه وجود داشت کار شبانه‌روزی بود. انواع مختلف فشنگ و گلوله و بیش از همه نارنجک‌های دستی تولید می‌شد. فشنگ و گلوله‌ها را برای پر کردن به کارخانه پُروخوف می‌فرستادیم و سپس بیش‌ترشان از همانجا به نزدیک‌ترین خط جبهه ترکیه - روسیه می‌رفت. زن‌های بسیاری تقاضای کار می‌کردند. در بین آنها خانم‌های افسران که با اشتیاق برای کار بدون مزد می‌آمدند دیده می‌شدند. دو نفر از این خانم‌ها را می‌شناختم که روزانه مسافتی بیش از ۱۲ کیلومتر را تا کارخانه می‌پیمودند.

نزدیکی‌های کریمس کمبود مواد اولیه شروع شد و تولید کاهش یافت، حتی وارداتی که از بندر ولادی ووستک می‌آمد کاهش یافت. بیشتر مواقع واگن‌ها در مسیر راه در اورال یخ می‌زدند و می‌بایستی افرادی را به آنجا می‌فرستادیم تا واگن‌ها را پیدا کنند و وسایل را سریع به باطوم بفرستند. دست آخر هم محموله گم می‌شد. مشکلات زیادی در حمل و نقل داشتیم.

اواخر سال ۱۹۱۶ خبر دادند که «خان بزرگ» بوریس ولادیمیرویچ برای بازدید می‌آید. او در یکی از کشتی‌های جنگی در بندر بود. به رسم یادبود نارنجکی دستی از نقره ساختیم که هنگام بازدید به او دادند. خان بزرگ که بیشترین نشان‌های نظامی را داشت، نارنجک را برانداز کرد و پرسید: - «این چه؟» سؤال او باعث حیرت همه و سبب به وجود آمدن فکریایی در سر ما شد. به نام نامی خان بزرگ چند کارمند عالی‌رتبه به

شام در کشتی جان زلاتوست دعوت شدند. پیش از آن هم دربارهٔ این کشتی بسیار چیزها شنیده بودم ولی باز هم از زندگی سلطنتی و اشرافی که در کشتی جنگی حاکم بود تعجب کردم، همهٔ اینها را هنگامی می‌دیدم که در تمام جبهه‌ها جنگ ادامه داشت و کمبودها و فقر شروع شده بود. در باطوم شاهد انقلاب بودم. برکناری تزار بسیار آسان انجام گرفت. فقط تصاویر تزار را جمع کردند و کمیته‌های مختلف تشکیل شد. به‌جای کارمندان عالی‌رتبهٔ تزار کارمندان انقلابی تازه نشستند. بعضی از قدیمی‌ها باقی ماندند. مردم آرام بودند، شاید هم بشود گفت بی‌تفاوت. سربازانی که از جبههٔ ترکیه برمی‌گشتند و معنی آزادی را نمی‌دانستند به هرج و مرج رو آوردند. برخوردهای خونی بین آنها و مردم عادی صورت می‌گرفت. در باطوم بیماری خاصی به‌نام سینکا (Cinka) شیوع پیدا کرد. می‌گفتند که سربازان آن را از جبهه آورده‌اند. نوعی خونریزی لثه بود که در ابتدا با چرک لثه شروع می‌شد و سپس دندان‌ها می‌ریختند. این بیماری بیشتر در مناطقی که سبزی و میوه خام زیاد مصرف نمی‌کردند یافت می‌شد. سینکا به من هم سرایت کرد. البته چون فوراً به درمان آن پرداختم دندان‌هایم فقط خراب شد، ولی نریخت.

در سال ۱۹۱۷ به‌واسطهٔ کمبود مواد اولیه کار بسیار کم شده بود. کارخانه قراردادهای یک ماهه با ما امضا می‌کرد که اول هر ماه تجدید می‌شد. عاقبت هم کارخانه به کلی تعطیل شد.

من البته قبلاً در بهار خبر شده بودم که کارخانه‌ها در باطوم مدت زیادی دوام نخواهند آورد. تقاضایی برای کمیتهٔ صنایع نظامی فرستادم تا مرا به محل دیگری بفرستند. در ماه نهم تازه برای کار در بخش صنعتی کارخانهٔ ریختگری پتروگراد که هنوز در دفاع از سلطنت کار می‌کرد

فراخوانده شدم. می‌بایستی در باکو اجازهٔ مسافرت به پتروگراد را می‌گرفتم.

۳

اواخر سپتامبر از باطوم خداحافظی کردم و به باکو رفتم. کمی‌سار هیچ خبری از پتروگراد نداشت و نمی‌خواست به من برگ عبور بدهد. هرج و مرج حاکم بر ادارات را می‌شد احساس کرد. هیچ قانونی وجود نداشت. هرکه هرچه می‌خواست می‌کرد. از همه مهم‌تر، هیچ‌کس نمی‌خواست بدون اجازهٔ مقامات بالا حتی یک خط بر کاغذ بیاورد.

یک ماه تمام در باکو انتظار کشیدم. سرانجام در ۲۸ سپتامبر ۱۹۱۷ «اجازت‌نامه‌ای از کمیاریای «دولت موقت» در پتروگراد رسید که اشعار می‌داشت هیچ مانعی برای خروج من وجود ندارد. بر اساس آن تمام مدارک مورد نیاز را سریع صادر کردند و عازم سفر شدم. البته از قفقاز شمالی دورتر نرفتم، چون که انقلاب بلشویکی آغاز و منطقه شمالی قفقاز ناگهان به کانون جنگ داخلی تبدیل شده بود. قطارها از جایشان تکان نمی‌خوردند و چنانچه یکی راه می‌افتاد فقط کسی را که رئیس دلش می‌خواست، و یا فقط گردن‌کلفتی که جایی برای خود گیر می‌آورد سوار می‌کرد. هرج و مرج کامل حاکم بود. سربازان فراری از جبهه بیش از دیگران عجله داشتند تا به خانه‌هایشان برگردند، و در آنجا به گروه‌های هواخواه مردم بلشویکی بپیوندند و برای پیروزی انقلاب بجنگند. چچن‌ها و لژگی‌ها از کود سرازیر شدند. چندی پیش گروهان نظامی‌شان منحل شده بود و این مردان با اسلحهٔ کامل به اینجا می‌آمدند. قطارها و دهکده‌ها را غارت و به همه چیز شلیک می‌کردند. هرچه را که به

دست‌شان می‌رسید می‌زدیدند. دهکده‌ها در آتش می‌سوختند. ولولندای برپا بود.

در راه از جاده اصلی به طرف گروزنی منحرف شدیم. انتظار داشتیم که این طوفان آرام گیرد. چه امید یهودهای! مجدداً به باکو برگشتم. پس از چهار روز دوباره به جای اول رسیدم. این مسیر را معمولاً یک‌روزه طی می‌کردم. باکو نسبتاً آرام بود و نسبت به گروزنی به‌نظر بهشت می‌آمد. ارتباط با بخش اروپایی روسیه قطع شده بود. کمیته صنایع نظامی در پتروگراد دیگر کار نمی‌کرد و به همین خاطر در باکو ماندم و دنبال کار در بخش خصوصی گشتم. عاقبت به عنوان رئیس دفتر صنایع در بخش ماشین‌آلات صنعت نفت مشغول به کار شدم. به این ترتیب چهار سال دیگر در باکو ماندگار شدم.

پنج‌ه سال پیش باکو جلگه‌ای کوچک پوشیده از ماسه بود. ولی از لحظه‌ای که استخراج نفت در آن شروع شده بود با سرعت زیادی رشد کرد. باکو به‌خاطر منابع نفت‌اش، امروزه ثروتمندترین شهر آذربایجان و بزرگترین بندر آن است که در شبه جزیره آبشوران در منطقه‌ای ماسه‌ای قرار دارد. از کوه‌های دوردست برای آبیاری باغ‌ها و پارک‌ها لوله‌کشی شده است و مرغزاری سبز در میان کویر خشک به‌وجود آمده است. تنها آن بخش‌هایی از شهر که در کنار دریا قرار دارد کاملاً فضایی اروپایی و ساختمان‌های بسیار راحت اروپایی یا نیمه شرقی زیبا دارند. تالار اجتماعات شهر ساختمان مجلّی از مرمر سفید بود، همچنین دانشگاه کارگری امروز نیز ساختمان زیبایی دارد. این بنا قبلاً برای پسر حاجی تقی [حاجی زین‌العابدین تقی‌آف] ساخته شده بود. در مرکز شهر اطراف قلعه خان، خانه‌های به‌هم فشرده مالکان تاتاری مناطق نفتی و تجار قرار

داشت. در اینجا مسجد قدیمی و بازار سیاه با کوجه‌های سرپوشیده باریک و نزدیک دریا برج بی‌بی ایبات واقع شده. به‌طوری که می‌گویند این برج را یکی از خان‌ها ساخته و دست آخر از بالای آن به دریا پریده. امروز بر بلندی برج چراغ دریایی نصب شده است. در کنار بندر نظامی زندان بایلف^۱ ساخته شده است. اطراف باکو را شهرهای بالاخانه، سورخانی، صابونچی که در آنها نفت استخراج می‌شود گرفته‌اند.

در باکو صدها دکل نفت به‌طرف آسمان سرکشیده‌اند. نفت همه جا نفوذ کرده است، از آسمان به جای باران نفت می‌بارد. پس از شنا در دریا با لایه‌ای از نفت پوشیده می‌شدیم. اطراف دکل‌ها همواره باران نفت جاری است و سطح پیاده‌روها را انگار با کره چرب کرده‌اند. مناطق نفتی به آذربایجانی‌ها (تاتارها^۲)، ارامنه، گرجی‌ها، یهودی‌ها، لهستانی‌ها و سوئدی‌ها تعلق داشت. آسیایی‌ها همیشه بین خود مشکلات مذهبی و ملی داشتند که بیشتر با چاقوکشی همراه بود، ولی در مورد استخراج نفت یکی می‌شدند و برای حفظ حق استخراج حاضر بودند حتی در مقابل برادر تنی خود بایستند. در بین کارخانه‌داران محلی افراد بی‌سواد نیز وجود داشت، چوپان‌های سابق و حمال‌هایی که برحسب اتفاق به این ثروت رسیده بودند و آن را خرج می‌کردند، منتها با سلیقه بربرها.

به سفارش این نوکیسه‌ها خانه‌های زیبایی برایشان ساخته بودند، ولی در آنها زندگی نمی‌کردند. نمی‌دانستند با این همه اطاق چه بکنند؟

۱. استالین در ۲۶ مارس سال ۱۹۱۰ در آنجا زندانی بود. زندان بایلف هنوزم در باکو برقرار است و در آن زندانیان سیاسی نگهداری می‌شوند.

۲. تا پیش از تغییر نام خانات مسلمان‌نشین قفقاز (اران) به آذربایجان، از مسلمان‌های آن حدود به نام «تاتار» یاد می‌شد. - و -

تفریح آنها نوشیدن، دزدی، زورگویی و قتل بود. بازی مورد علاقه مردان جوان «برای خوشبختی» یا رولت روسی بود: در یکی از مخازن روولول فشنگی قرار می دادند و چشمشان را می بستند آن را می چرخاندند و لوله روولول را بر روی گيجگاهشان قرار می دادند و با گفتن «به سلامتی» ماشه را می کشیدند. اگر آن خانه‌ای که فشنگ داشت چکانده می شد بازیکن زندگی‌اش را می باخت. پسر حاجی تقی، که افسری جوان بود به این ترتیب به زندگی خود خاتمه داد. کارخانه‌داری هم بودند که زندگی ساده و آرام اشرافی داشتند. کارخانه‌های اروپایی بیشتر از شهروندان خود استفاده می کردند. اینجا زندگی برای همه سخت است.

کارگران نفت بیشتر روس‌ها، تاتارها، ارمنه، داغستانی‌ها، لرگی‌ها، و ایرانی‌ها بودند. صبح تا شام با دستمزدهای اندک، به کارهای بسیار مشکل و خطرناک مشغول بودند. محلی‌ها و ایرانی‌ها از زندگی‌شان راضی بودند و خواسته بیشتری نداشتند. روس‌ها ناراضی بودند و اکثر اوقات کارشان را عوض می کردند. در بین آنها آدم‌های رندی هم پیدا می شد. کارمندان حقوق مکفی داشتند، بیشترشان دوره‌دیده بودند و کمتر سرکارگر یا رئیس بخشی پیدا می شد که بی سواد باشد. این افراد معمولاً کارشان را از پائین‌ترین رده‌ها شروع می کردند. بچگی‌شان در میدان‌های نفتی سپری شده بود و در سنین بالا از تجربه فراوان خود بهره می گرفتند. بعضی‌ها نادانی و خشونت را جزئی از زندگی کارگری می دانستند.

حفاری در عمق‌های مختلف صورت می گرفت، در بعضی موارد زیر نخستین لایه‌های زمین به نفت می رسیدند ولی معمولاً سی تا چهل

ساد^۱ باید زمین را حفر می‌کردند. البته گاهی تا عمق ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ متری نیز حفاری می‌شد. چاه‌ها را به سبک امریکایی حفر می‌کردند. لوله‌های فلزی را به‌تدریج به پایین می‌فرستادند و هرگاه چاه به نفت می‌رسید ناگهان فواره‌ای تا ارتفاع ۱۰۰ متر به آسمان می‌رفت و طلای سیاه در هوا پخش می‌شد که گاه تکه‌های سنگ نیز در آن پیدا می‌شد. اغلب کافی بود لوله‌ای بر سر چاه وصل شود تا نفت جریان پیدا کند، چنانچه فشار کم بود نفت را با تلمبه تخلیه می‌کردند. بر سر چاه‌ها دکل‌های چوبی بلندی با ابزار مورد نیاز وجود داشت که بیشترشان با برق کار می‌کرد. در اطراف باکو نفت سیاه (نفت سنگین - مازوت)، سفید و سبک استخراج می‌شد. در چرنوگروود و بیلوگروود تصفیه‌خانه‌ها خارج از شهر باکو و در شمال آن، درست در ساحل دریای خزر قرار دارند. فاصله چاه‌ها تا تصفیه‌خانه حدود ۲۵ کیلومتر بود. بخش اعظم آن، چه به صورت خام و چه تصفیه شده (بنزین، نفت سفید) با لوله به باطوم فرستاده می‌شد. تا باطوم ۹۰۰ کیلومتر لوله نفت کشیده شده بود که در امتداد خط راه‌آهن ادامه داشت. دریای خزر ۲۸ متر پایین‌تر سطح دریاهای آزاد واقع شده است و لوله‌های نفت در مسیر خود تا ارتفاع ۹۰۰ متری بالا می‌روند و دوباره تا سطح دریای سیاه پایین می‌آیند. به این خاطر بر سر راه آن تلمبه خانه‌هایی بنا شده بود. عملیات فرستادن نفت بدین‌گونه بود که شرکت نوبل در باکو تقاضای ۲۰،۰۰۰ بود^۲ نفت را به شرکت نفتی در باطوم می‌فرستاد، در باکو دریچه‌های مسیر نوبل را باز می‌کردند و نفت را به لوله اصلی می‌فرستادند. در باطوم دریچه مسیر

۱. یک ساه برابر ۱،۸۲۹ متر است. - م.

۲. یک بود برابر ۱۶،۳۷۵ کیلوگرم است. - م.

نوبل را باز می‌گذارند و فوراً نفت را به مخزن هدایت می‌کردند. پس از نوبل نوبت «روچیلد» می‌شد و بدین‌گونه ادامه پیدا می‌کرد. پس از ختم جریان نفت خام می‌بایستی لوله‌ها را شستشو می‌دادند.

گاهی فواره نفت یا مخزن دچار حریق می‌شد. یادم می‌آید یک بار نفت زیادی از مخزنی به داخل دریا ریخت و تمام آن به یک باره آتش گرفت. دریایی از آتش و ابری سیاه با دودی خفه‌کننده منطقه را گرفته بود؛ تصویری واقعی از جهنم.

نفت بزرگترین ثروت آذربایجان است و در هر گوشه‌ای از باکو وجود دارد. در بعضی از مناطق کافی است شن‌ها را کنار بزنید و چاله‌ای درست کنید، پس از چند لحظه پُر از نفت می‌شود. فقرا بدین‌گونه نفت استخراج می‌کردند. نفت را از چاله با ملاقه‌ای به سطل می‌ریختند و می‌فروختند. در دشت شیروان در جنوب باکو تکه‌های پارچه را در شن فرو می‌کردند. زمانی که نفت را جذب کرد در سطل می‌فشردند. در بعضی جاها گازهایی را که از زمین خارج می‌شد آتش می‌زدند. در سوراخان آتشکده «آتش جاودان» وجود دارد که تا به امروز هم زرتشتیان ایران در آن گرد می‌آیند و به آتش جاویدان احترام می‌گذارند. خاندها را در باکو با نفت گرم می‌کردند و در کارخانه‌ها برای راه‌اندازی دستگاه‌ها از نفت استفاده می‌شد. سوخت کشتی بخاری که روی دریای خزر حرکت می‌کرد نفت بود. در زمان حکومت تزار دامنه جنگ جهانی چندان به آذربایجان کشیده نشده بود. خان‌ها در کوه‌ها به زندگی اجدادی خود مشغول بودند، در باکو میدان‌های نفتی فعال بودند و کارخانه‌ها مهمات می‌ساختند، تعداد نسبتاً کمی از آذربایجانی‌ها در جنگ شرکت داشتند، فقط جوان‌های برگزیده، پسران خان‌ها و صاحبان میدان‌های نفتی در لشکر

تاتارها که معروف به وحشیگری و تجاوز بودند خدمت می‌کردند. انقلاب واقعی (سقوط تزار) از کنار باکو و تمام آذربایجان بدون هیچ‌گونه اثری گذشت. فقط ادارات عوض شدند، درست مانند آنچه در باطوم اتفاق افتاد. باکو از نظر سیاسی به طور خاصی بر پایه طبقات ملی و اجتماعی تقسیم‌بندی شده بود.

کارگران مناطق نفتی از همه ملیت‌ها بودند، بی‌خبر، بی‌سواد، با دستمزدی ناچیز (چنانچه کینه بین ترک‌ها و ارامنه را که از آغاز خلقت بشر وجود دارد به آن اضافه کنیم) زمینه‌ای عالی برای فعالیت احزاب سیاسی بود.

سال ۱۹۰۵ قتل عام بزرگ ارامنه صورت گرفت، بعدها چند قتل عام دیگر در حدی محدودتر بین تاتارها و ارامنه تکرار شد. باکو دیگی بود که در آن احساسات و دردهای شرقی همراه با اندیشه غرب در حال جوشیدن بود.

بأنفوذترین حزب سیاسی «مساوات» بود که در کنار حزب ملی‌گرایان ترک و پان‌اسلامیست‌ها از نظر سیاسی و خواسته‌های اجتماعی به منشویک‌ها نزدیک‌تر بود، اما در عمل محافظه‌کارتر نشان می‌داد. رهبری این حزب را احمدبیک آقایف به عهده داشت. حزب ملی ارامنه، داشنا کتسوتیون (۱۹۲۱ - ۱۸۹۰) به رهبری آندرانیک و استپا لالایف از نظر اجتماعی با اس. آره‌ای روسی (انقلابی‌های سوسیالیست) هماهنگی داشت. همچنین احزاب دیگری مثل سوسیال دموکرات‌های ارمنی، دموکرات‌های ترک و در اواخر بلشویک‌ها نیز به فرماندهی شائومیان، جاپاریدزه و پطروسیان فعالیت می‌کردند. گرجی‌ها اغلب منشویک بودند. سرمایه‌داران نفتی ترک بیشتر در حزب مساوات و ارامنه در داشناک

عضویت داشتند. اعضای بلشویک‌ها در باکو معمولاً کارگران روس بودند و، به نسبت، نیز تعداد آرامنه در بین آنها از ترک‌ها بیش‌تر بود. بعدها تقریباً کل کارگران به بلشویک‌ها پیوستند.

۴

پس از انقلاب بلشویکی در سال ۱۹۱۷ تأجندی آرامش در باکو برقرار بود، اما همه چیز بسیار زود تغییر کرد. سربازان از جبهه عثمانی در ایران فرار می‌کردند و خواه ناخواه درگیری‌هایی به وجود می‌آمد. سربازان خسته، فقرزده، از نظر اخلاقی در پائین‌ترین حد ممکن و وظیفه‌شناس بودند. در برابر مردم عادی می‌ایستادند، در بیشتر موارد اسلحه به دست خواسته‌های خود را به دست می‌آوردند. در بازار معروف به «بازار سربازها» همه چیز می‌فروختند: اسلحه، مهمات، اونیفورم، و دیگر اجناس دزدی. در خیابان‌های شهر سربازان اغلب به هم تیراندازی می‌کردند. البته در ایستگاه‌ها زدوخورد با شدت بیشتری جریان داشت. خیلی زود همه چیز را از بین بردند. یک پنجره سالم نمانده بود. اغلب درها را خرد می‌کردند. بلشویک‌ها در تمام مرزها، به ویژه در دوازدهم دسامبر ۱۹۱۷ در جبهه عثمانی در ایران آتش‌بس اعلام کردند. از این زمان قطارها در خدمت سربازانی بود که از جنگ برمی‌گشتند. این افراد بدون هیچ علتی واگن‌ها و لوکوموتیوها را از بین می‌بردند. گاهی مسافران قطار را پیاده و واگن را واژگون می‌کردند. همین کار را با قطاری که لباس حمل می‌کرد انجام می‌دادند و لباس‌ها را در راه می‌فروختند. مسلمان‌ها قطار را متوقف می‌کردند و خواستار تحویل دادن آرامنه می‌شدند و در جای دیگر برعکس آن صورت می‌گرفت.

در تفلیس کمیساریای ماوراء قفقاز از سه گرجی، سه تاتار، سه ارمنی و دو روس تشکیل شده بود که هدفشان برقراری آرامش و وحدت در قفقاز بود. این سازمان چندان موفقیتی کسب نکرد. نه تنها کینه طبقاتی، بلکه کینه ملی هم اوج می‌گرفت. هر لحظه خبر کشمکش تازه‌ای بین ارمنه و ترک‌ها از اطراف شهر می‌رسید. در کوه‌های قفقاز ملیت‌های مختلف در کنار هم زندگی می‌کردند. از آنجا لرزه‌ها، چرکس‌ها و چچن‌ها به پایین سرازیر می‌شدند، دهکده‌ها را به آتش می‌کشیدند و قطارها و ماشین‌ها را غارت می‌کردند. هر کس برای خودش دست به کاری بود و مال جمع می‌کرد.

ارتش ملی ماوراء قفقاز از ارمنه، گرجی‌ها و تاتارها تشکیل شد. این ارتش ورزیده و بسیار قابل بود. درحقیقت لشکری بود به نام دیووکایا دیویزیا (هنگ وحشی) که متأسفانه فقط به خاطر وحشی‌گری‌اش معروف شده بود. سربازان‌اش نه تنها با تفنگ و خنجر، بلکه به وحشی‌گری حیوانی به دشمن حمل می‌بردند و گلوی او را می‌جویدند. سربازان آن فقط مسلمانان بودند و افسران را اعضای بهترین خانواده‌های آذربایجانی تشکیل می‌دادند. چندی بعد این لشکر به ارتش ترکیه پیوست.

در باکو شورای نمایندگان سربازان و کارگران تشکیل شد، ریاست آن را شائومیان ارمنی به عهده داشت و عضو برجسته آن آرچونیکید گرجی بود. این اولین شورا هیچ‌گاه در کارهایش خشونت و حمله به سرمایه‌داری نشان نداد، هیچ‌گونه اموالی را ضبط نکرد و تعقیب افراد در کارش وجود نداشت. در هر کارخانه نفت کمیته‌ای کارگری انتخاب کردند که البته کارشان فقط تشکیل جلسه و میتینگ بود. کار کردن متوقف شده بود. نفتکوم، «کمیساریای نفت» در هر کارخانه نفت یک کمیسار (ناظر) را

بدعنوان مراقب قرار داد، ولی کارخانه‌ها را برای صاحبان آن باقی گذارد. کارخانه ابزار و ماشین‌سازی «ماشین‌سازنی» که من در آن مشغول به کار بودم در اراداشویند بالاخانی در خارج از یاکو بود و مقابل آن سناردنی کارخانه سابق کمیت صنایع نظامی قرار گرفته بود که در گذشته به یک ارمنی به نام خاتیسیان تعلق داشت و پیش از جنگ لوازم مورد نیاز صنعت نفت را تولید می‌کرد. در سال ۱۹۱۵ کارخانه تغییر برنامه داد و در آن زمان گلوله برای توپخانه می‌ساختند. در هردو کارخانه کارمندان همگی ارمنی بودند. ما سه روس و یک خارجی بودیم. کارگران در مجموع روس، ارمنی، و تعدادی تاتار بودند. کار زیادی انجام نمی‌شد، کارگران دائماً در جلسه بودند. دولت پول جدید چاپ کرد، اما تجارت و صنعت در حال افول و رکود بود.

کمیساریای ماوراء قفقاز در تفلیس در واقع ضدبلیشویک‌ها بود و نمی‌خواست به مسکو پیوندد، در عمل طرفدار روسیهٔ واحد بود و کوشش داشت با احزاب غیربلیشویک روسیه همکاری کند. در این راه ترک‌ها موفق بودند. هرچند آنها قرارداد ترک معاصمه را در برست - لیتوفسک امضاء کرده بودند و برای برقراری صلح مذاکره می‌کردند، ولی سربازان‌شان هرچه بیشتر به مرزهای گذشته روسیه نزدیک می‌شدند. اکثریت مردم آذربایجان را تاتارها و مسلمانان تشکیل می‌دادند که بلیشویک‌های روسی محلی را قبول نداشتند و به مسخره به آنها «شورای سگ‌ها» می‌گفتند. مقامات بالای تاتار با ترک‌ها مذاکراتی داشتند تا به کمک آنها روس‌ها را بیرون کنند و دولتی از مساواتی‌ها که بیشتر از همه در این راه تلاش می‌کردند تشکیل دهند. بدون شک روس‌ها در این مورد اطلاع کافی داشتند، ولی نیروی لازم برای مقابله با آن در اختیارشان

نبود. تشنج بالا می‌گرفت، رنجش‌های شخصی با حرف ناشنوایی آمیخته شده بود. مخالفت با هرچه اقتدار داشت اوج می‌گرفت. در کارخانه‌ها دیگر نمی‌شد فرمانی داد. هیچ‌کس به هیچ دستوری توجه‌ای نداشت و کاری را می‌کرد که دلش می‌خواست. کمونیسم از میدان‌های نفتی به کارخانه‌ها رخنه پیدا کرده بود. گردان‌های سربازان بی‌قید و بند در اطراف باکو هرزه‌گردی می‌کردند و شوراها کوشش بی‌فایده‌ای داشتند تا آنها را به جبهه برانند.

حزب ملی ارامنه دانشناکتسوتیون یک واحد نظامی تحت فرماندهی سرمایه‌دار نفتی استپی لالایف تشکیل داده بود. این سربازان که می‌بایستی به ارمنستان بروند و برای وحدت آن بجنگند، فعلاً در باکو و اطراف آن به‌سر می‌بردند. در ماه مارس لشکر وحشی تاتارها نیز به نزدیکی‌های شهر آمدند، و حالا دو دشمن قدیمی به فاصله‌اندکی از یکدیگر جبهه گرفته بودند، ارامنه و تاتارها، هر دو خوب سراپا مسلح.

این روزها متأسفانه بازی «برای سلامتی» به زندگی احمدخان، پسر حاجی تقی بزرگترین سرمایه‌دار شهر، خاتمه داده بود. او افسر هنگ وحوش بود و قسمتی از لشکر در مراسم باشکوه خاک‌سپاری او در باکو شرکت داشت. پس از انجام مراسم دفن، نمایندگان شوراها با تقاضای اینکه افراد پیش از خروج اسلحه خویش را تحویل دهند به نزد فرمانده لشکر آمدند. فرمانده از ترس اینکه مبادا سربازانش به جنگ بلشویک‌ها بیفتند از این کار ممانعت کرد. بلشویک‌ها را بیشتر ارامنه تشکیل داده بودند. بلشویک‌ها استپی لالایف را مجبور کرده بودند تا با داشناک‌ها به آنها بپیوندند. تصمیم گرفته بودند تاتارها را مجبور کنند اسلحه‌شان را تحویل بدهند و بدین‌گونه تلافی کشتاری را که در ۱۹۰۵ دامان ارامنه را

گرفته بود درآوردند. لحظه‌ای قبل از مراسم دفن همه جا شایع کردند که لشکر تاتارها دهکده‌های ارمنی را به آتش کشیده است. همین کافی بود که تنفر ملی و مذهبی ارامنه شعله‌ور شود و تمام علت‌های سیاسی و اجتماعی مسئله به کنار گذارده شود و دو دشمن (ارامنه و تاتارهای خویشاوند ترک‌ها) مقابل یکدیگر بایستند، درحالی که ارامنه از برتری خویش باخبر بودند.

پس از یک ماه ارامنه و تاتارها حمله را با فریاد و فراخواندن همکیشان خود به جنگ مقدس آغاز کردند. خارجی‌ها، روس‌ها، گرجی‌ها و یهودی‌ها بدون اینکه خبر دقیقی از جریان داشته باشند خود را در خانه‌هایشان حبس کردند. خوب متوجه بودند چنانچه بی‌طرف باقی بمانند هیچ اتفاقی برایشان نمی‌افتد. مردم عادی ارمنی و تاتار که تا آن هنگام در هیچ کشمکش سیاسی شرکت نکرده بودند، هرچه سریع‌تر به این یا آن جبهه ملحق می‌شدند. کارمندان کارخانه‌ها به یک‌باره غیبتشان زد. آن اواخر با تفنگ و خنجر به کمر به محل کارشان می‌آمدند. تمام کارگران فرار کردند. حیاط کارخانه پر از زنان و بچه‌های ارمنی بود که بقچه‌ای با چند تا روانداز و مقداری مواد غذایی همراه داشتند و شتابان خودشان را به ساختمان‌های محکم برای مخفی شدن می‌رساندند. وحشت و نفرت از چشمانشان می‌بارید. سکوت کامل بین‌شان برقرار بود. حتی بچه‌های کوچک هم صدایشان در نمی‌آمد. از کارگران فقط چند مرد مسن در کارخانه باقی مانده بود.

«ایوان ادواردویچ بروید خانه و از خودتان محافظت کنید. هیچ‌کس به شما آزار نمی‌رساند، کسی نمی‌داند گلوله از کدام طرف می‌آید، نگهبان پیر مرا بیرون می‌فرستاد. از این که هنوز در کارخانه هستم خوشش نمی‌آمد.» فوراً

بروید. تا دیر نشده، به خانه خودم که چندان دور نبود رفتم. از شهر صدای تیراندازی می‌آمد. طرفین قرار گذاشتند که جنگ را در محدوده شهر و محله‌ها نگهدارند. هیچ‌کس حق کشاندن جنگ به میدان‌های نفتی را نداشت، چون امکان آتش‌سوزی می‌رفت. محافظت از شرکت‌های نفتی دستوری بود که برای همه کس و هیچ‌گاه، حتی در لحظه‌ای این چنین بحرانی که تعصب مذهبی و ملی به اوج رسیده بود، نیایستی فراموش می‌شد. تیراندازی شدت گرفته بود و صدای مسلسل هم به گوش می‌رسید. تیراندازی را از خیلی نزدیک می‌شد شنید. فریاد همراه با گریه، لعنت و دشنام نیز در هوا پخش بود. لحظه‌ای به پنجره نزدیک شدم. در بیرون مردم هفت تیر، تفنگ، خنجر و حتی شمشیر در دست می‌دویدند. زخمی و خون‌آلوده، مثل اینکه عقل خود را از دست داده باشند به هر سویی شتابان بودند و فریادهای نامفهومی می‌کشیدند. فریاد زنی برای کمک شنیده می‌شد. یک گروه عیسی مسیح را به کمک می‌طلبیدند، دیگران الله را. چندتایی هم قالی و پتوهای زیر بغل‌شان را وسط راه می‌انداختند و به فرار ادامه می‌دادند. به خانه‌ها نیز حمله می‌کردند. یک ارمنی مسلح به خنجر کهنه‌ای وارد خانه من شد. کدبانوی خانه من، الکساندرا یوسیونا، خودش را بر سر راه او قرار داد. صلیب بزرگی را که به گردن داشت در مقابل متجاوز گرفت و فریاد زد: «می‌بینی! ما ارثدوکی هستیم! به آن علامت روی دیوار نگاه کن! زانو بزن و دعا کن» ارمنی جا خورد، صلیبی کشید و فرار کرد.

در نزدیکی‌های ما آرامنه خیلی زود در نبرد برتری پیدا کردند. تانارها در اقلیت بودند و از خانه‌هایشان ناله زخمی‌ها و افراد در حال مرگ به گوش می‌رسید. در همه جبهه‌های شهر آرامنه پیروز شده بودند و

بدجوی انتقام می گرفتند. حتی به زن‌ها و بچه‌ها رحم نمی کردند. شاید بتوان گفت خانواده تاتاری وجود نداشت که کسی را از دست نداد باشد می گویند که حتی نمایندگان که برای مذاکره صلح فرستاده شده بودند نیز به قتل رسیدند. از ارامنه هم تعداد زیادی کشته شدند. قتل عام سه روز طول کشید. روز سوم که جنگ خوابید، به شهر رفتم. انتظار داشتم که آقای پشه رئیس انجمن چک را ملاقات کنم. او همراه خانواده اش در محله تاتارها زندگی می کرد، محلی که در آن بیشترین کشتارها انجام شده بود. نگران خانواده او بودم، به ویژه دخترش که تمام مردان مجرد چک نظری به او داشتند. به آنجا نرسیدم. قدرت تماشای آن صحنه وحشتناک را نداشتم. خیابان پر از اجساد در حال فاسد شدن بود. توان بیان صحنه‌هایی را که با چشم خود دیدم ندارم و نمی خواهم آن‌ها را دوباره به یاد بیاورم. در این لحظه بود که فرق بین جنگ و قتل عام را فهمیدم. جنگ خشن و بدون ملاحظه است، ولی فقط به جنگندگان منحصر می شود. در قتل عام بیشتر از همه ضعیف‌ها لطمه می بینند. کلمه‌ای که بتوانم با آن قتل عام در شرق را بیان کنم نمی یابم. تعداد کشتگان را چندین هزار تخمین می زدند. ارامنه پیروز شدند، اما ناکه تاتارها چندین روز پس از آن مخفی شدند تا کم‌کم جرأت پیدا کردند به خیابان‌ها بیایند. فعلاً دولت شوراهای کاملاً در دست دو ارمنی، شانومیان و لالایف بود، که در آخر به دست بلشویک‌ها افتاد. اولین دولت قانونی جمهوری شرق تشکیل گردید، ولی شورای باکو تصمیم به اتخاذ آزادی مطلق بدون وابستگی به مسکو که هم پیمانش بود گرفت و همچنین شروع به مقابله شدید با مخالفان کرد. بعضی به خارج گریختند. بعضی دیگر به زندان افتادند و مجازات اعدام در انتظارشان بود. در باکو آرامش

نسبی برقرار بود، ولی در دهات جنگ ادامه داشت. مردم بیشتر علیه شوراها بودند و بلشویک‌ها هنوز قدرت نیافته بودند تا در دهات برتری کسب کنند. در مناطق کوهستانی بلشوی کاملاً بود. قبایل کوه‌نشین کسی را بالای سر خود نداشتند و کسی هم نبود که دولت را قبول داشته باشد. آزادی به قفقاز آمده بود، هرکس هرچه می‌خواست می‌کرد و اغلب قوی‌ها ضعیف‌ها را لخت می‌کردند. در محلی دیگر چندتا ضعیف جمع می‌شدند و یک قوی را تا می‌خورد می‌زدند. در دشت مغان دشمنان به مالکان استعمارگر حمله کردند، بسیاری از آنها را کشتند و قصبه‌ها را غارت کردند. کدام دشمن؟ تاتارها؟ بلشویک‌ها؟ سربازان فراری؟ - خدا می‌داند.

در تفلیس مجلسی از تمام نمایندگان ماورای قفقازی تشکیل شد. پایگاه اجتماعی این مجلس ارتش و کارگران شوراها بودند، اما خود را بیشتر مایل به احزاب غیربلشویکی روسیه می‌دانست. هم‌زمان با آن کمیساریای ماوراء قفقاز، که اکثریت دولتی را در ماوراء قفقاز داشت، به سمت منشویک‌ها متمایل شد. مجلس تفلیس در ۲۲ آوریل ۱۹۱۸ تشکیل جمهوری ماوراء قفقاز را اعلام کرد که پس از یک ماه منحل و جمهوری خودمختار گرجستان برپا شد و کمی پس از آن جمهوری ارمنستان. فقط آذربایجان باقی مانده بود. در آنجا بلشویک‌ها قدرت را در دست داشتند. باکو، شهرهای دیگر و قبایل کوه‌نشین زندگی خودشان را می‌کردند.

دولت باکو احساس می‌کرد که زمین زیر پایش سست می‌شود و می‌خواست با زور خود را سرکار نگاه دارد. در تعقیب مخالفان خود بود و هر مقاومتی را به شدت سرکوب می‌کرد. این اقدامات زیاد مؤثر واقع

نمی‌شد و مقاومت روزافزونی در برابر آن صورت می‌گرفت. کشاورزان محصولات خود را به شهر نمی‌آوردند، ذخیره آذوقه خیلی زود مصرف شد و از مواد غذایی تازه خبری نبود. سرمایه‌دارها با پول زیاد کمی مواد غذایی تهیه می‌کردند، فقرا از گرسنگی می‌مردند. خشکبار، خاویار و تنقلات پیدا می‌شد ولی مواد غذایی اصلی مثل گوشت، آرد و برنج وجود نداشت. حتی تهدید به مرگ هم اثری نمی‌کرد.

بخشی از دانشاک‌ها به کمونیست‌ها ملحق شدند و به ارمنستان رفتند تا در مقابل ترک‌ها بجنگند. بقیه هنگ وحشی به کوه‌های قره‌باغ گریختند و بیشترشان به ترک‌ها پیوستند و به ارمنستان حمله کردند. تاتارهای آذربایجانی مذاکراتی برای اتحاد علیه شوراهای ترک‌ها داشتند. ترک‌ها حمله کردند. حزب ضدبشویکی در باکو سریع نیرو گرفت و نفرت نسبت به شوراهای محلی به اوج رسید. شورا در مجموع ۲۶ عضو داشت که بیشترشان آرامنه و چندتایی هم روس و گرجی بودند و تعدادی هم تاتار در بین‌شان وجود داشت.

در باکو کودتای غیرمنتظره‌ای رخ داد. حزب ضدبشویک اکثریت را به دست آورد و تمام ۲۶ کمیسار همراه با شائومیان و لالایف به کشتی نشستند و به روسیه فرار کردند. دریانوردان برخلاف خواسته کمیسرها در کراسنودسک طرف مقابل ساحل آسیایی دریای خزر فرود آمدند. در آنجا جمهوری سوسیالیستی وجود داشت، که دشمن بلشویک‌ها بود.^۱ کمیسرهای باکو شناسایی و دستگیر و یک ماه بعد در بیابان‌های خارج شهر تیرباران شدند، قبل از مرگ می‌بایستی گور خود را در شن‌ها

۱. منظور حکومت ضدبشویکی «ماوراء خزر» است که برای مدتی با حمایت نظامیان بریتانیا در عشق‌آباد مستقر بود. ... و.

می‌کنند. بدین‌گونه اولین شورا در باکو پایان گرفت. بعدها دولت بلشویک برای هر ۲۶ نفر کمیسر در میدان شهر باکو ستون یادبود برپا کرد.

۵

در باکو دولت سوسیالیستی برپا شد و آماده‌باش همگانی در برابر ترک‌هایی که نزدیک می‌شدند اعلام کرد. تا آن زمان سربازان را داوطلب‌ها تشکیل می‌دادند، ولی از این به بعد هیچ‌کس نمی‌توانست از خدمت سربازی فرار کند. در هر کجا و هر حالتی استثناء وجود دارد، من کاغذی داشتم که در آن نوشته شده بود که چون وجودم در کارخانه لازم است و همچنین خارجی هستم از سربازی معافام.

ترک‌ها دارای ارتش منظم و مجهزتری بودند و آلمانی‌ها را نیز در کنار خود داشتند. باکو گروه‌های نامرتبی با وسایل ناقص در اختیار داشت، ولی چون تصمیم گرفته بود سخت مقاومت کند از انگلیسی‌هایی که در شمال ایران مستقر بودند تقاضای کمک کرد. انگلیسی‌ها آمدند، ولی باکو زود متوجه شد که فقط می‌تواند به خود و مشتی ارمنی و روس تکیه کند. سربازان دیگر غیرقابل اعتماد بودند. بخشی از آنان تا چندی پیش در سنگر کمونیست‌ها بودند. تاتارهای محلی هم دوش به دوش برادران ترک‌شان می‌جنگیدند، و از همه مهمتر، برای آنها جاسوسی و خبربری می‌کردند. در نتیجه دشمن از همه چیز به ویژه از مسائل شهری به خوبی خبر داشت. ترک‌ها که بسیار سریع جلو می‌آمدند، تا پایان اوت ۱۹۱۸ باکو را محاصره و سپس تسخیر کردند. همان ابتدا لوله‌های آب‌رسانی قطع شد، دولت هیئت ویژه‌ای را به انزلی فرستاد تا برای آوردن آب از ایران با تانکر یا کشتی ترتیبی بدهند. هیئت با یک متخصص چک به نام

آقای ژیزکا به طرف ایران حرکت کرد. متأسفانه گروه اعزامی در تمام مدت محاصره مجبور شد در ایران بماند و نتوانست بازگردد. در باکو کمبود آب مشکل بزرگی به وجود آورده بود. هرچند تعدادی چاه وجود داشت، ولی آب این چاه‌ها بسیار بد و مخلوط با نفت بود و کفاف همۀ اهالی را نمی‌داد.

من چندین جعبه آب معدنی ذخیره داشتم که کدبانوی خانۀ ام، الکساندرا یوسیونا مثل چشم‌هایش از آنها مواظبت می‌کرد. روزی رسید که فقط یک چهارم لیتر آب معدنی برای شستشو از او دریافت می‌کردم. روزانه نارنجک‌ها و شrapnel‌های^۱ بسیاری بر شهر فرو می‌افتاد. در این گلوله‌باران‌ها ساختمانهای زیادی از بین رفت و تعداد زیادی کشته و مجروح به جای گذاشت. انبار ذخیره‌های نفتی در چرناگرادا به آتش کشیده شد. مواد غذایی در دسترس نبود، حتی آب و هوای پاک هم وجود نداشت. سربازها رو به فرار گذاشتند.

دربارۀ انگلیسی‌ها گفته می‌شد که جنگ نمی‌کنند و فقط به استراحت می‌پردازند و خدمۀ مسلسل‌ها و توپ‌های آنها میمون‌ها هستند. این داستان از آنجا شروع شد که واقعاً چند میمون تربیت شده همراه خود داشتند. و همه جا همراهشان می‌بردند، حتی در خط اول جبهه میمون‌ها در انتقال دادن مهمات کمک می‌کردند. انگلیسی‌ها که می‌دانستند شهر دیگر نمی‌تواند مقاومت کند، سوار کشتی شدند و به ایران برگشتند. به این ترتیب سرنوشت باکو دیگر معین شده بود.

نوری پاشا، فرمانده کل قوای ترک، باکو را در ۲۸ سپتامبر ۱۹۱۸

۱. گلوله انفجاری، گلوله افشان. - م.

اشغال کرد و به خودش اجازه داد تا سه روز آن را غارت کند. تاتارها این وضع را برای انتقام گرفتن از آرامنه مفتنم دانستند و قتل عام و کشتار ماه مارس را دو برابر تلافی کردند.

بیشتر کادر اداری و کارگران کارخانه ما در جبهه بودند و تقریباً کاری انجام نمی‌شد. هنگامی که خبر خروج انگلیسی‌ها در همه جنا پیچید، ارمنی‌ها می‌دانستند که چه چیزی در انتظارشان است. هرکس که قادر بود از شهر خارج یا در مخفی‌گاهی پنهان شد. فرمانده کارخانه ما روز ۲۷ سپتامبر ۱۹۱۸ مرا خواست و با حالتی دستی‌پاچه در چند کلمه به‌من گفت که باید بروم و اداره کارخانه را به من واگذار. اکراه داشتم که مسؤولیت به این بزرگی را به این سرعت قبول کنم، اما در پایان امضاء دادم که همه چیز را، به گونه‌ای که در جای خود ایستاده یا افتاده‌اند قبول می‌کنم و سوگند می‌خورم که کوشش کنم تا از هرگونه زیانی به دستگاه‌های کارخانه جلوگیری کنم. در عرض ده دقیقه کارخانه به آن بزرگی را با تمام ساختمان‌ها، دستگاه‌ها و انبارش در اختیار گرفتم. واضح بود که از این لحظه به بعد دیگر کار تعطیل شد. فقط چند پیرمرد نگهبان باقی ماندند. در شهر فقط روس‌ها و لرگی‌ها مانده بودند، ارمنی‌ها همگی فرار کردند.

در روز عید واتسلاو مقدس در کارخانه گشتی زدم. در نزدیکی بلندی‌های بالاخانی چندین سوار گشتی دیدم که به طرف شهر سرازیر شدند و بیشترشان مسیر جاده‌ای را که از کنار جاده بالاخانی کارخانه می‌گذشت درپیش گرفتند. سواران بسیار با احتیاط حرکت می‌کردند، معلوم بود که به سکوت مرگ‌باری که بر این منطقه صنعتی حکم‌فرما بود اعتماد چندانی ندارند. در مقابل کارخانه توقف کردند، دو تن از سربازها وارد محوطه باز جلوی ساختمان شدند و پرسیدند: «آیا در اینجا سربازی

پنهان نیست؟» که البته نبود. در کارخانه‌های دیگر هم به همین گونه سؤال و جواب کردند. پس از چند لحظه رسته منظم سوارنظام به دنبال این پیشقراول‌ها آمدند، ولی باز هم بسیار مراقب و با احتیاط. چند سرباز با فرمانده‌شان وارد کارخانه شدند. فرمانده با من ترکی صحبت کرد. نفهمیدم، به آلمانی شروع کرد:

«اینجا سربازی هست؟»

«خیر، نیست.»

«ارامنه نیستند؟»

«نه، نیستند.»

«به شرفان سوگند می‌خورید، که اینجا ارامنه نیستند؟»

«نیستند.» با قاطعیت جواب دادم.

«کارخانه را به من نشان بدهید»، افسر هفت‌تیر به دست از اسب پائین پرید. به راه افتادیم. پشت سر ما دو سرباز با تفنگ‌های آماده می‌آمدند. دوباره کمی درباره جزئیات سؤال کرد و سپس گفت:

«خوب آلمانی صحبت می‌کنید.»

«دانشکده تکنیک را در گدانسک تحصیل کرده‌ام و چندین سال در برلن

استخدام شرکی بودم.»

با این جمله اعتمادش را جلب کردم. می‌گفت که چند سالی در آلمان بوده. از این لحظه به بعد هرکجا که می‌بردمش بسیار با اشتیاق حرکت می‌کرد. لحظه‌ای که از بخش فولادسازی رد می‌شدیم وحشت وجودم را گرفته بود. در کوره‌مارتین چندین خانواده از کارمندان و کارگران مخفی بودند. کافی بود صدای یکی از بچه‌ها درآید تا زندگی چندین نفر از بین

برود. خوشبختانه همه چیز به خیر و خوشی انجام یافت و ترک‌ها بسیار راضی خارج شدند.

از خانواده‌هایی که در فولادسازی مخفی شده بودند خبر دانستم. با اجازه من بودند، اما دربارهٔ ارمنی‌هایی که در بخش قدیمی انبارها پنهان بودند هیچ نمی‌دانستم. این مخفی‌گاه به قدری کامل پوشش داده شده بود که هیچ‌یک از افراد کارخانه از آن خبر نداشت. شاید برای چنین منظوری از قبل طراحی شده بود. در مساحتی نسبتاً کوچک در حدود سی مترمربع، به مدت سه شبانه‌روز ۶۰ نفر پنهان بودند. هوا از دو سوراخ کوچک در نزدیک سقف وارد می‌شد. پس از سه روز زمانی که دو ارمنی می‌آمدند و کوهی از دستگاه‌های شکسته و چیزهای دیگری را که با آن مدخل انبار قدیمی را مسدود کرده بود کنار زدند، از پناهگاه اسکلت‌های تمام عیاری تلو تلو خوران بیرون آمدند. به بعضی‌هاشان باید کمک می‌کردند تا بتوانند راه بروند و دو بچه مرده نیز در بین‌شان بود. بر اثر فقر و گرسنگی‌ای که در ماده‌های گذشته تحمل کرده بودند همگی تبدیل به پوست و استخوان شده بودند. به جز مقداری میوه چیزی با خود به مخفیگاه نبرده بودند، و سه روز بود که هیچ چیزی به آنها نرسیده بود. کسی از آنها خبری نداشت. نگهبان روسی کارخانه بعد از مدتی گفت که زن‌ها با دست خودشان بچه‌هایشان را کشته‌اند، چون از گرسنگی گریه می‌کردند و همین ممکن بود سبب گرفتاریشان شود. برعکس آنها، به خانواده‌های مخفی شده در کوره مارتین تا مدتی حداقل مقداری چای و لوبیا می‌رساندم.

نزدیکی‌های شب چند سرباز تاتار به کارخانه ریختند، ولی چیزی برای دزدیدن نیافتند. دستگاه‌ها را نمی‌توانستند ببرند و در دفترها فقط

صندوق دستی بود. کلید آنها را داشتم. اما نمی دانستم آیا در صندوق پولی هست یا نه. سربازها وارد دفتر شدند. میزها را شکستند و می خواستند صندوق ها را باز کنند که با شتاب به آنجا رفتم و به آلمانی شروع کردم به داد و فریاد زدن. ترسیدند و فرار کردند. دستور اکید داشتند که به خارجی ها حمله نکنند و از آلمانی ها ترس خاصی داشتند. چون که متحدشان بودند. ژنرال کیرس فون کیرینشتاین در ماه ژوئن گرجستان را به سرعت اشغال کرده بود و در باکو آلمانی ها در ارتش خدمت می کردند.

در اوبشچستون بلندپایگان تاتار مهمانی بزرگی برای نوری پاشا ترتیب دادند. در خیابان ها خون جاری بود. عهد کرده بودند که به جای هر تاتاری که در ماه مارس به قتل رسیده بود دو ارمنی بکشند. در سنارادنم که آن طرف آب بود، رئیس کارخانه همراه با تمام آنهاپی که با او مخفی بودند کشته شده بودند. بخش ارمنی نشین کاملاً قتل عام شد. خانه ها در آتش می سوخت. شلیک بدون وقفه ادامه داشت. فریاد جان خراش مردمی که در اطاق های در بسته کشته می شدند به گوش می رسید. فریاد پیروزی مسلمانان نیز با آن مخلوط می شد. در این زمان در شهر نبودم اما شاهدان عینی دیده بودند که سربازان خانواده های ارمنی را در میدان ها و سر چهارراه ها به هم می بستند و بچه های تاتار را می آوردند که با حنجر آنها را بکشند تا انتقام خون پدران خود را بگیرند. این قتل عام و خونریزی دست کم از کشتار ماه مارس نداشت و حتی پیش تر هم رفت. گفته می شد سی هزار ارمنی کشته شدند. نمی توانستم بفهمم آلمانی هایی که در ارتش ترک ها بودند چرا از این امر دهشتناک جلوگیری نکردند. می دانم که خودشان وارد عمل نشدند، اما مانع آن هم

نشدند. پس از سه روز با شلیک توپ پایان این درنده‌خویی را اعلام کردند.

از اینکه چگونه در چنان مدت کوتاهی دوباره نظم را برقرار کردند تعجب کردم. سربازان بدون درنگ به مراکز خود برگشتند و تاتارها دیگر آدم‌کشی و دزدی را کنار گذاردند. سربازان خودشان چند نفری را که دلشان نمی‌خواست برنامه را تمام شده بدانند و به آن ادامه می‌دادند کشتند. به سرعت گوشه هر میدان و مقابل ایستگاه راه‌آهن دارهایی برپا کردند و هر کسی را که سربازان به هنگام دزدی و یا آدم‌کشی می‌یافتند بالا می‌کشیدند. در کنار هر دار یک درجه‌دار در نقش قاضی و چند سرباز ایستاده بودند. همین که گناهکار دستگیر شده را می‌آوردند افسر دستور می‌داد: «بالای دار!»

سربازانی که در آنجا بودند فوری انجام وظیفه می‌کردند. اولین روز بالای دارها پُر بود.

سرفرماندهی ترک‌ها بالاترین حد قیمت کالاها را اعلام کرد و دستور داد تا انبارها را خالی کنند و آنها را به فروشگاه‌ها بدهند. برای احتکار مواد غذایی، یا گران‌فروشی فقط یک جزا وجود داشت: «دار». مغازه‌دارها بهتر می‌دیدند با ضرر بفروشند تا زندگی خود را به خطر بیندازند. شاهد بودم که یک چاوش (گروه‌بان) ترک دست قصابی را که ترازوی نامیزانی داشت قطع کرد. چند دکان‌دار متمرّد و دزد به بالای دار رفتند. ترک‌ها نظم و ترتیب را به روش شرقی برقرار کردند. دو روز بیشتر نگذشت که بازار پر از نان، گوشت، برنج و مواد غذایی دیگر شد. انواع کالاها نسبت به گذشته بسیار ارزان در دسترس بود و هیچ کس جرأت برداشتن سیبی از باغی را نداشت.

اعضای دولت سابق و بسیاری از جوانان ارمنی، به‌ویژه سربازان، در هنگام حمله بدون آب و غذا به دریا زدند و بدین‌گونه، خود به کام مرگ رفتند. محلی برای لنگر انداختن نداشتند. در همهٔ سواحل دریای خزر فقط دشمنان بودند. حتی ایرانیان که خود سال پیش در دسر گرفتاری اشغال آذربایجان ایران توسط روس‌ها را داشتند راه را بر آنها بستند. کشتی بیچارگان چند بار به باکو نزدیک شد و پرچم سیاه را به علامت گرسنگی برافراشت، ولی بی‌فایده بود. با تیراندازی به طرف دریا آنها را باز گرداندند. بعدها شنیدم که تعدادی از آنها در بندر انزلی توسط ایرانی‌ها نجات یافتند.

پس از اشغال و خونریزی‌های ترک‌ها عاقبت آرامش برقرار شد. ترک‌ها اداره ارتش را برای خود نگاه داشتند، ولی در سایر موارد آذربایجانی‌ها را آزاد گذاشتند تا دولت خود را تشکیل دهند، دولتی که به‌طور نیم‌بند در زمان محاصرهٔ باکو تشکیل شده بود. نخست‌وزیر جمهوری دموکراتیک آذربایجان فتح‌علی‌خان خوئی‌سکی بود و اعضای آن بیشتر از حزب مساوات بودند. این دولت از من خواست تا ادارهٔ کارخانهٔ «سناریادن» را به عهده بگیرم. رئیس آن در آزادسازی باکو کشته شده بود. روز بیست پنجم نوامبر ۱۹۱۸ حکم ریاست خود را دریافت کردم. کارخانه بعدها به «آرسنال» تغییر نام داد. در زمان حکومت نظامی انگلیس‌ها تحت فرماندهی ژنرال تامپسون درآمد و من به مقام فرماندهی آرسنال رسیدم.

دوران اشغال ترک‌ها زیاد دوام نیاورد. عثمانی، آلمان و روسیه شکست خوردند و پس از برقراری صلح، ترک‌ها و آلمانی‌ها می‌بایستی

آذربایجان را تخلیه می‌کردند. عاقبت با مهمات خویش و بدون هیچ‌گونه غنیمتی خارج شدند.

همین که ترک‌ها شهر را ترک کردند، انگلیسی‌ها که تا آن زمان هنوز در ایران بودند از راه دریا وارد شدند^۱، همراه آنها کمیسر باکو که قبل از محاصره ترک‌ها برای وارد کردن آب به انزلی رفته بود بازگشت. فرمانده انگلیسی‌ها ژنرال تامپسون بود که در باکو به مقام فرماندهی حکومت نظامی رسید. اداره پلیس را سرهنگ کوسرل به عهده گرفت. همزمان با انگلیسی‌ها و بیچراخوف‌ها به باکو آمدند. «بیچراخوف‌ها» نامی بود که به گروه داوطلبان روسی که تحت فرماندهی سرهنگ بیچراخوف^۲ قرار داشتند اطلاق می‌گشت. این گردان وابسته به سربازان روس سفید بود، به طور خودمختار و بدون وابستگی به ارتش [ضدبلشویکی] دیککین عمل می‌کرد و حتی در بعضی از موارد با آنها به مقابله برمی‌خاست. در گردان انواع مختلف دسته‌ها وجود داشت: قزاق، پیاده‌نظام و توپخانه. بیچراخوف خودش ماجراجوی بزرگی بود و سربازانش نیز همه از همان قماش بودند.

۱. این همان حمله‌ای است که به فرماندهی ژنرال لیونل دونسترویل انگلیسی معروف است که در مناطق بسیاری در خاورمیانه جنگیده بود و در گرفتن عراق از دست ترک‌ها نقش کلیدی داشت. در زمانی که در عراق بود مأمور گردید تا به آذربایجان روسیه رفته و از پیشروی کمونیست‌ها در آنجا جلوگیری کند، برای این منظور از سپاه بیچراخوف کمک گرفت و برای عبور از ایران بخصوص قزوین نیاز به اجازه عبور از میرزا کوچک‌خان از منطقه تحت کنترل او را داشت. ژنرال نظر خاصی به میرزا کوچک‌خان داشت و حتی در خاطراتش نوشته است که اگر می‌توانستم با کوچک‌خان ملاقات کنم و چیزی به او بگویم حتماً پیروز می‌شد. - م.

۲. کلنل ارتش تزار روسیه بود که بعد از سال ۱۹۱۸ او یکی از رهبران و طراحان عملیات ضدبلشویک در قفقاز بود. از سال ۱۹۱۹ در آلمان زندگی می‌کرد و در جنگ جهانی دوم رهبری بخش کمیته Committee of Liberated Peoples of Russia (KONR) قفقاز شمالی را به عهده داشت که با آلمان نازی همکاری می‌کرد. - م.

این گروه در اوت سال ۱۹۱۸ به کمک انگلیسی‌ها پتروسک را تصرف و غارت کردند. تمرخان شورا به محاصره درآمد. زمانی که ترک‌ها باکو را گرفتند، تعداد قابل ملاحظه‌ای از سربازان خود را به شمال فرستادند. این کار سبب شد تا بیجراخوف‌ها از پتروسک و تمرخان شورا عقب‌نشینی کنند. چندی بعد فرمانده با افراش به انگلیسی‌ها پیوست و با هم دوبار وارد باکو شدند. انضباط مردان او هیچگاه به پای انگلیسی‌ها نمی‌رسید. انگلیسی‌ها اغلب می‌بایستی در مقابل بی‌نظمی آنها قدرت عمل نشان دهند.

گروهانی از بیجراخوف‌ها چندی پس از ورودشان به باکو وارد آرسنال شدند و از من اسلحه خواستند. هیچ دستوری برای دادن اسلحه نداشتیم و آنها هم مدرکی برای خواسته خود نداشتند. برای دادن اسلحه مقاومت کردم. پس از کشمکش کوتاهی مرا در دفترم زندانی کردند و غوغایی در انبار برپا شد. کوشش کردم با فرماندهی انگلیسی‌ها تماس بگیرم، تلفن کار نمی‌کرد. از پنجره بیرون پریدم و به شهر رفتم. سرهنگ کوسرل فوراً همراه خود ماشین زره‌پوش با سرباز برداشت و با من به آرسنال آمد، و با قدرت هرچه تمام‌تر جلوی انبار ایستاد و دستور بیرون رفتن بیجراخوف‌ها از انبار را داد. از آن به بعد آرسنال ده سرباز تمام وقت برای نگهبانی در اختیار داشت. با سرهنگ کوسرل نزدیک شدیم و دوستی‌ای بین ما برقرار شد، پس از آن بیشتر وقت‌ها پیش من می‌آمد.

در آرسنال کلکسیون بزرگ و انباری پر از انواع اسلحه قدیمی داشتیم. اولین دولت دموکرات برای کاستن از شدت جنگ بین ایل‌ها دستور داد تا اسلحه‌هایشان را تحویل آرسنال بدهند. نه تنها اسلحه‌های مدرن بلکه انواع قدیمی و اسلحه سرد را که هنوز گاه‌گاهی در کوه‌ها استفاده

می‌شد آوردند. البته با زبان خوش کسی اسلحه نیاورد، در نتیجه از زور استفاده شد. دولت دوم آذربایجان هم دستور مشابهی داد. در کوهستان‌ها کمیته به چادرها می‌رفت و اسلحه جمع می‌کرد. جنگ‌جویان کوهستان که هیچ‌گاه نمی‌خواستند از سلاح‌های خود جدا شوند یا افراد کمیته را می‌کشتند یا اسلحه‌هایشان را چال می‌کردند و در چاه می‌انداختند و یا در بین صخره‌های غیرقابل دسترسی مخفی می‌کردند. با تمام این مشکلات مقدار زیادی از این سلاح‌ها به باکو آورده شد. در آرسنال قطعات گرانیهایی با ارزش والای هنری داشتیم. خنجرهایی که با سنگ‌های قیمتی آراسته شده بود و انواع جالب چاقوهای کوچک که بیشترشان دسته‌های نقره‌ای مزین داشتند، تفنگ‌های عجیب و غریبی که هیچ‌گاه در غرب دیده نشده بود. همه آنها اشیاء مناسبی بود برای موزه کارهای دستی قدیمی شرقی. چند قبضه از کمیاب‌ترین این سلاح‌ها زینت‌بخش دیوار دفتر من بود و بقیه در انبار. سرهنگ کوسرول هربار با عشق و احساس فراوان یک خبرد به آنها نگاه می‌کرد. چندتایی از قطعات با ارزش را جدا کرد و خواست که بخرد، اما به دستور وزیر به او هدیه شد.

با همکاری انگلیسی‌ها دولت آذربایجان بازسازی شد و شکل گرفت. مهمانداروف سالخورده که ژنرال ارتش تزار بود وزیر جنگ شد. صفر علی‌اف به وزارت بازرگانی رسید. با این دو نفر اغلب ملاقات می‌کردم و تحت امر آنها بودم. یکی از مشکلات دولت جمهوری تشکیل ارتش منظمی بود که بتواند پس از خروج انگلیسی‌ها در مقابل سرخ‌ها مقاومت کند. سازمان‌دهی ارتش را به‌ویژه وزیر جنگ مهمانداروف، همراه با

شیخ لینسکی^۱، مراد تلخاس، شاهزاده احمد قاجار، که در مجموع افسران عالی‌رتبه ارتش تزار بودند، به عهده داشتند. نیروی هوایی را پرنس افشار، فرد جوانی که در نیروی هوایی ارتش تزار خدمت کرده بود باید سازماندهی می‌کرد. کار مشکل پیش می‌رفت. ارتش را نمی‌توان از زمین رویاند. افراد و اسلحه در دسترس نبودند. هنگامی که انگلیسی‌ها آماده رفتن از باکو شدند، قسمتی از تجهیزات و اسلحه خود را به کشور جدید فروختند. ما در آرسنال تا جایی که توان داشتیم کار می‌کردیم ولی کافی نبود.

انگلیسی‌ها باکو را در ابتدای سال ۱۹۱۹ ترک کردند. چندین لشکر آن‌ها به ایران بازگشت و تعدادی به شمال برای کمک به قوای دنیکن به داغستان رفتند. تاتارها اغلب به انگلیسی‌ها بی‌اعتماد بودند و به از دست رفتن برتری ترک‌ها تأسف می‌خوردند، ولی هیچ‌گاه به خود اجازه ندادند که برخلاف خواسته آنها دست به اقدامی بزنند، و حتی کوچک‌ترین دستورات‌شان را دقیقاً به‌جا می‌آوردند. انگلیسی‌ها در مدت اقامت‌شان بیشتر به آرامنه، روس‌ها و گرجی‌ها نزدیک شده بودند.

۶

در ۱۹۱۹ اروپا آرام بود. آذربایجان نیز روی هم رفته ساکت به نظر می‌رسید، ولی جمهوری‌های اطراف، به‌ویژه ارمنستان و داغستان دائم با اغتشاش دست به گریبان بودند.

۱. این همان علی‌آقا شیخ لینسکی معروف است که در جنگ زاپین در سال ۱۹۰۵ و سپس در جنگ روسیه و آلمان سال ۱۹۱۴ ازطرف ارتش تزاری روسیه نیز شرکت داشت و به خدای توبخانه معروف بود. کتابی دربارۀ توبخانه نوشت. — م.

ترک‌ها پس از خروج از باکو به طرف داغستان تغییر مسیر دادند تا به مسلمان‌ها و بلشویک‌ها در مقابل دنیکی‌ها کمک کنند. این‌طور که می‌گفتند پس از قرارداد صلحی که بسته شد در ماه دسامبر از باکو نیز خارج شدند. انگلیسی‌ها فوراً دوباره بازگشتند. دنیکی‌ها به کمک انگلیسی‌ها در داغستان دولت تشکیل دادند. امام محلی گوتچینسکی نیز آن‌ها را به رسمیت شناخت. او پس از اولین انقلاب، بر علیه ارامنه و حتی بلشویک‌ها اعلام جهاد داد و در عین حال با دنیکی‌ها و تاتارها نیز می‌جنگید. مع‌ذلک چندی بعد طبق معمول با آن‌ها دست برادری داد. نیروهای دنیکی‌ها که در داغستان بسیار ضعیف بودند بار دیگر توان باقی‌مانده‌شان را جمع کردند تا علیه بلشویک‌ها و تاتارهایی که تحت فرماندهی نوری پاشا از آذربایجان به داغستان رخنه کرده بودند مقاومت کنند. آن‌ها تا سال ۱۹۲۰ با سرخ‌ها و سفیدها جنگیدند، ولی در همان سال به نفع سرخ‌ها جا خالی کردند.

ترک‌ها در این زمان به طرزی غیرعادی فعال بودند، چون خوب می‌دانستند که جنگ را باخته‌اند، ولی می‌خواستند آنچه را که می‌شود حفظ کنند. سبب همه این جنب‌وجوش‌ها، مصطفی کمال پاشا بود که آگاهی و غرور ملی ترکیه را به جوش آورده بود. کنفرانس سراسری ترک‌ها در ارزروم تشکیل شد و اعلام کرد که حتی از یک وجب از خاک ترکیه نمی‌گذرد. منظورشان بیشتر ارمنستان بود. ترک‌ها که می‌بایستی بخش‌هایی را تخلیه کنند نه فقط این کار را انجام ندادند بلکه به قسمت‌هایی از سرزمین سابق ارمنستان روسیه نیز تجاوز و آن را اشغال کردند. از اطراف آذربایجان جنگ‌های متعددی جریان داشت که تفکیک آنها از یکدیگر مشکل بود و جهتش هر لحظه تغییر می‌کرد.

سال ۱۹۱۹ بهترین و در واقع تنها سال جمهوری آذربایجان دموکرات «منشویک‌ها» بود. اقتصاد در باکو رشد می‌کرد. میدان‌های نفتی به مالکیت صاحبان اولیه خود درآمد. نفت بسیار گران فروخته می‌شد و درخواست برای خرید آن از همه طرف می‌رسید. دولت در مقابل نفت مواد غذایی، ماشین‌آلات و مواد اولیه می‌خرید. هرکس که کمی وارد بود تجارت نفت می‌کرد. خود من واسطه خرید لاستیک در مقابل نفت برای دولت شدم و در فروش نفت به نمایندگی فرانسه در باکو شرکت کردم. جمهوری جدید واحد پول خود را داشت. روبل آذربایجان از ارزش بالایی برخوردار بود. دولت نماینده خودش را به کنفرانس صلح پاریس فرستاد و در آنجا برای شناسایی بین‌المللی کشورش تلاش کرد. بسیاری از جوانان برای تحصیل به فرانسه رفتند. هنگامی که در ارمنستان جنگ و ستیز بین مسلمانان و ارامنه ادامه داشت، در آذربایجان دوطرف کنار هم آسوده زندگی می‌کردند و کشتار چندی پیش را فراموش کرده بودند. آذربایجان بهشت تجار و مهاجران از هر سرزمینی بود. پول فراوانی خرج می‌شد. هرچه می‌شد تصور کرد، از انواع غذاهای لذیذ گرفته تا تحفدهای کمیاب و غیره به وفور وجود داشت. طلای سیاه از زمین فوران می‌کرد. کمبودی وجود نداشت. هر کالایی را که می‌خواستی در دسترس بود. زن‌های دلربا، اشراف روس و هنرمندان از تمام جنوب روسیه در باکو گرد آمده بودند. در کنار این خان گسترده برای همه‌کس جایی وجود داشت. هر روز نمایشی به روی صحنه می‌رفت، ولی نه نمایش‌های ترازودی یا سنگین و پیچیده - همه می‌خواستند فقط لذت ببرند. غم و غصه، بیماری و نگرانی دیگر کافی بود. از چندی پیش همه متوجه شده بودند که زندگی یک فرد به تنهایی در دنیا معنایی ندارد. پس حالا باید زندگی

کرد و تا جایی که می‌شود باید از آن بهره گرفت.

بهترین کم‌دین‌های روسی مردم باکو را سرگرم می‌کردند. به‌غیر از برنامه‌های دائمی تئاترها، در رستورانهای خوب و اجتماعات خصوصی و بر صحنه‌های کوچک نیز نمایش‌هایی اجرا می‌شد. صفرعلی‌آف وزیر بازرگانی نام مرا به عنوان عضو در انجمن عمومی که یکی از مجلل‌ترین باشگاه‌های باکو بود نوشت، محلی که فقط کارمندان عالی‌رتبه و سرمایه‌داران نفتی حق ورود داشتند. هر شب بهترین هنرمندان دعوت می‌شدند و از بابت چند ترانه دستمزدهای چند هزاری دریافت می‌کردند. هنر دست‌پرورده غرب با عقب‌ماندگی شرق در اینجا درهم می‌آمیخت. دل‌تنگی رنج‌بار و دریغ برای آنچه فرو پاشیده و بی‌امید بازگشت از بین رفته بود، به یک‌باره به انفجاری از بی‌اعتنایی نسبت به تمام دنیا تبدیل گردیده بود. زندگی از یک زیاده‌روی به زیاده‌روی دیگر می‌گرایید. در تلاطم زندگی‌ای نیمه‌روسی - نیمه‌شرقی کاملاً غرق شده بودم. در آن زمان با ورونین و پرنس افشار که می‌بایست نیروی هوایی آذربایجان را سازمان‌دهی کند دوست شدم. پرنس اهل ارومیه بود که شور و حرارت شرقی با مالیخولیای روسی در او به هم آمیخته بود. خودش را برای یک مأموریت آماده می‌کرد. مهمانی خداحافظی را در جمع کوچکی در یک محل تفریحی ترتیب دادیم. در لژهای مجزا دور میز نشسته بودیم، شادترین قسمت برنامه شروع شده بود. ارکستر «آریا»ی همه پسندی را می‌نواخت و هنرمندان را همراهی می‌کرد. شاد بودیم و شراب سنگین قفقازی می‌نوشیدیم. فقط افشار غرق در افکارش بود و از روی ادب با ما همدمی می‌کرد. ناگهان از جا جست و به روی لژ پرید:

«ساکت! ساکت! توجه!»

صدای رسایش سالن را پر کرد. در یک لحظه سکوت مطلق برقرار شد.

«خدایا تزار را نگهدار، را بنوازد.»

به رهبر ارکستر دستور می‌داد. او امتناع کرد.

«خدایا تزار را نگهدار!»

سکوت

— «خدایا تزار را نگهدار!... خبردار!»

باز هم سکوت. افشار هفت تیرش را به طرف سالن نشانه گرفت:

— «یک - دو!»

آهنگ شروع شد.

— «خدایا، تزار را نگهدار.»

تمام سالن انگار جادو شده بود. آخرهای سرود فریادهای رسا بلند

شد:

— «انقلاب! جمهوری! تزار برود!»

پرنس آزرده‌خاطر، به لوستر شلیک کرد. چراغ‌ها خاموش شد و جنجالی غیرقابل وصف درگرفت. خانم‌ها با جیغ و فریاد می‌دویدند، مردان نیز دست کمی از آنها نداشتند، دولتی‌ها مخصوصاً سعی در فرار داشتند. ژنرال مهمانداروف را دیدم که با دستهای خودش پاگون افسر عالی‌رتبه‌ای را که هنوز در حال خبردار ایستاده بود کند. افشار مانند کسی که عقل‌اش را از دست داده باشد هنوز به سقف شلیک می‌کرد. از خود بی‌خود بود. نگهبان‌ها او را پائین کشیدند و با خود بردند. ما نیز دست و پایمان را جمع کردیم و به سرعت لژ را ترک کردیم و داخل جمعیت شدیم.

با این اتفاق در شهر افتضاحی برپا شد، افسران و کارمندان جمهوری

تنبیه انضباطی شدند و حکم تعلیق در انتظارشان بود، اما در آخر همه چیز آرام گرفت. پرنس در خانه‌اش زندانی شد. اعلام کردند که بیمار است و تمام آن اعمال را درحالی که تب داشته انجام داده. وزیر رأساً مرا تنبیه کرد، اما وقتی ثابت کردم که بی‌تقصیر بودم همه چیز فراموش شد. همچنان اسلحه و مهمات تولید می‌کردیم اما کسی دیگر نمی‌خواست درباره جنگ، کارزار و مرگ فکر کند. زندگی با آسودگی توأم بود. جمهوری جدید قراردادهایی با ایران و اتحاد جماهیر فدرال روسیه سوسیالیستی امضاء کرد. پارلمانی با نمایندگان منتخب مردم داشتیم، حتی یک نماینده پیدا نمی‌شد که گرفتار فکر طبقه کارگر، سلب مالکیت و یا انقلاب جهانی باشد و باعث دردسر ما بشود. پارلمان در دست سرمایه‌داران نفتی بود و به همه چیز رأی مثبت می‌داد، هرچه آنها آرزو می‌کردند همان بود. وزیران هم همان کاری را می‌کردند که صنعت نفت می‌خواست. به هیچ‌کس، حتی به کارگران بد نمی‌گذشت. دستمزدها خوب بود. پس از گرسنگی و وحشت سال گذشته ۱۹۱۹ سال طلایی بود. همه خرسند بودند.

روز اول ماه مارس در کارخانه سی و ششمین سالگرد تولد مرا جشن گرفتیم. آشنایانم را از انجمن چک دعوت کردم. در سالن غذاخوری بزرگ نشستیم. من در حیاط کارخانه از کارگران پذیرایی می‌کردم. از نزدیکی به نزد دیگری می‌رفتم، به سلامتی همهٔ مهمان‌ها نوشیدم. لحظات خوشبختی را جویری احساس می‌کردم که تا قبل از آن نمی‌شناختم. متوجه شدم که مرا دوست می‌دارند و من هم آنها را با تمام وجودم دوست داشتم. می‌خواستم هرکه را می‌بینم در آغوش بگیرم. با

همشهری‌هایم یاد وطن کردیم و به سلامتی جمهوری چکسلواکی نوشیدیم.

کمی پس از آن در همان ماه مارس، مرخصی کوتاهی گرفتم و به کاراسکنده شهری نقلی در کنار دریا رفتم. دهکده‌ای کوچک که اهالی‌اش تقریباً همه تاتار بودند و خانه‌هایشان در میان باغ‌ها پنهان بود. چند باکویی آشنا در آنجا ویلا داشتند. وزیر صفروعلی‌آف نیز در آنجا اقامتگاه تابستانی داشت که باغ‌اش تا دریا ادامه داشت. یک ماه پیش در آنجا مهمانشان بودم و بطور کامل خانه‌اش را بازدید کرده بودم. وسایل آن با سلیقه چیده شده و از ظرافت شرقی برخوردار بود. با دوستم نزدیک باغ وزیر شنا کردیم، سپس با مایو و درحالی که تنها حوله‌ای روی شانه داشتیم به باغ رفتیم، با این تصور که هیچ کس بجز باغبان پیر آنجا نیست. می‌خواستم به دوستم فد باغ آراسته از گل سرخ را نشان بدهم. آهسته قدم می‌زدیم و گلهای نرگس و سرخ‌فراوان آنجا را تحسین می‌کردیم. ناگهان صدای جیغ شدیدی بلند شد و دو دختر شاید پانزده ساله از چند قدمی ما از یک راه باریک پا به فرار گذاشتند. خانم لاغر مُسنی از یک آلاچیق پنهان شده در میان بوته‌ها جلوی ما پرید و فریاد می‌زد. کتابی را پیش روی ما گرفته بود و تکان می‌داد و به زبان فرانسه چیزهایی می‌گفت که معنی‌اش این بود که گورمان را گم کنیم وگرنه نوکرها حسابمان را خواهند رسید. معلم سرخانه فرانسوی صفروعلی‌آف را شناختم. معذرت خواستم که نمی‌دانستم خانواده‌ی وزیر اینجا هستند و ما سرزده وارد شده‌ایم. زن فرانسوی نه حرف‌های مرا فهمید و نه مرا شناخت. بس که دستپاچه بودم فراموش کرده بودم که با چه لباسی جلوی او ایستاده‌ام. باغبانان با نوکر با شتاب آمدند تا متجاوز را بیرون

کنند. سرانجام باغبان پیر مرا شناخت و داستان به کلی عوض شد. پیرمرد به خانم فرانسوی پرخاش کرد که به مهمان‌دوستی مقدس‌شان لطمه زده، و به او گفت می‌خواهید دوستان آقا را بیرون کنید و برکت را از خانه ما ببرید؟ پیرمرد تا زمین جلوی ما تعظیم کرد، معذرت خواست و ما را به باغچه گل سرخ دعوت کرد. یک بار دیگر از خانم معلم معذرت خواستم، باغبان را ساکت کردم و به سرعت خارج شدیم. حتی در خواب هم نمی‌دیدم که چنین گرفتاری‌ای درست کنیم. خانم معلم ما را ولگرد یا دزدی تصور کرده بود، البته گناه از لباس‌های ما بود. از آن به بعد بدون خبر وارد خانه یا باغ کسی نشدم.

مهمان‌نوازی نزد مسلمانان مقدس است، اگر به مهمان بی‌احترامی کنید بزرگترین گناه را مرتکب شده‌اید و خداوند جزایتان را می‌دهد. هرچه مردم عقب‌افتاده‌تر باشند و بیشتر به طرف شرق برویم، به همان اندازه مهمان‌نوازتر هستند. صاحب‌خانه زندگی خود را فدای حفظ جان مهمان می‌کند. تا زمانی که مهمان در خانه اوست، کسی حق دست‌درازی به او را ندارد. اهل خانه او را در مقابل هر کسی محافظت می‌کنند. اگر هم غریبه‌ای وارد خاک او شود، مهماندار خودش به او حمله می‌کند. یک بار در خانه دزد حرفه‌ای و خشنی در دهکده‌ای زندگی می‌کردم. همسایه‌ها از او وحشت داشتند. می‌توانم بگویم که پیش او از هر جای دیگری برای من مطمئن‌تر بود. هر شب کنار اطاق من نگهبان می‌گذاشت، تا کسی مزاحم‌ام نشود. از من پذیرایی شایانی کرد و بعد هم مردانش مرا تا باکو همراهی کردند.

درباره منطقه کوهستانی شمال غرب باکو اطلاعاتی داشتم. نه وقت می‌کردم و نه علاقه‌ای تا به دهات سری بزنم. در شهر دائماً خبر تازدای

بود. مسائل سیاسی، نظامی، اجتماعی با هم جا عوض می‌کردند و آن‌قدر جالب و پرهیجان بودند که علاقه‌ای برای دور شدن از شهر باقی نمی‌ماند. در باکو آدم‌کشی، دزدی و حمله به افراد نیز وجود داشت. نوعی زندگی بود که در جایی دیگر مشابه‌اش را نمی‌شد پیدا کرد. در شهر انواع موجودات عجیب و غریب از جاهای مختلف پیدایشان می‌شد و هر لحظه از کوه گروه‌های مسلح سرازیر می‌شدند. اغلب نمی‌شد فهمید که آیا دسته‌ای سرباز فراری هستند، یا یکی از خانها با مردانش برای یک زدوخورده آمده است و یا دو قبیله دشمن مقابل هم می‌جنگند. شاید داغستانی‌ها با ارتش‌شان هستند؟ نکند روس‌های سفید باشند؟ برای مقابله با این‌گونه دشمنان، سربازان دولتی اعزام می‌شدند. در عمل چندان جلو نمی‌رفتند، ولی همیشه موقع برگشت با غرور فراوان خبر می‌دادند که دشمن را از بین برده‌اند. در کنار همه اینها در اطراف باکو دزدی حتی در این دوران آرامش گل کرده بود. در شهر اوضاع بهتر و بفهمی - نفهمی نظم و امنیت برقرار بود. در شهرستان‌ها هر کس فقط به خنجر و تفنگ خود اتکا می‌کرد. با تمام زهرچشم گرفتن‌ها و جمع کردن‌ها، اسلحه در دست کوه‌نشینان باقی مانده بود.

به عنوان فرمانده آرسنال (قورخانه) به خانه بزرگی که در کارخانه داشتم اسباب‌کشی و چند اتاق را با وسایل خودم و چیزهای تازه‌ای که خریدم پر کردم. الکساندرا یوسیونا اینجا هم خانه‌ام را اداره می‌کرد. ژنرال واقعی بود؛ بلند، قوی، پرحرف و باانرژی بیش از حد. هر لحظه به من یادآوری می‌کرد که زندگی‌ام را در قتل عام مارس سال ۱۹۱۸ نجات داده و بر اساس آن به خود حق می‌داد تا در تمام خانه فرماندهی کند. با کارگران خیلی زود قرار گذاشت که چنانچه از آذوقه من چیزی به آنها

بدهد در عوض کارها و خدماتی را از آنها انتظار دارد. یکی برای او ملاقه، دومسِ پارو، سومسِ جالباسی و غیره می‌ساخت. وسایل مشابه در آشپزخانه او پر بود. قادر نبودم به او بفهمانم که چه چیزی متعلق به من، کدام مال او و چی از آن کارخانه است. سرزنش‌های مرا گوش می‌کرد و لحظه‌ای بعد می‌گفت: «یک لیوان، بسته‌ای سیگار، کراوات کهنه و چندتا تک، حلبی ارزش بحث کردن و ناراحت شدن را ندارند. هیچ‌کس با این چیزها اعیان و یا گدا نمیشه.» در خرید بسیار صرفه‌جویی می‌کرد و هیچ وقت به کلفت اعتمادی نداشت. خودش تمام بازار را زیر پا می‌گذاشت، نیم ساعت چانه می‌زد تا تخم مرغ را ۱۵ کوپک ارزان‌تر بخرد، و بعد با حالتی رضایت‌بخش از اینکه مقداری صرفه‌جویی کرده درشکه می‌گرفت و برمی‌گشت به خانه. آشنای زیادی در شهر داشت که هر روز پس از ظهر یکی از آنها مهمان بود و یا او به مهمانی می‌رفت. بیشتر آشنایان او از زادگاهش ساماری بودند که در باکو ازدواج کرده بودند و بعضی‌هایشان شوهر تاتاری داشتند. با خانواده‌های ارمنی و حتی گرجی رفت‌وآمد می‌کرد و با تمام مغازه‌دارها و کاسب‌کارهای بازار رابطه خوبی داشت. از هر چیزی که در شهر مخفیانه در حال شکل‌گیری بود خبر داشت. در بیشتر موارد به طرزی باورنکردنی از مناطق دور اخباری دقیق در اختیار داشت. در مجموع زن بسیار درستکاری محسوب می‌شد. از اموال من خوب مواظبت می‌کرد ولی هراز گاهی به فکرش می‌رسید که بخشی کند و این کار را خیلی ساده هم انجام می‌داد، مثل اینکه مال خودش باشد. گماشته‌ای هم به من دادند که در ضمن می‌بایست محافظ شخصی من نیز باشد. در باکو اغلب کارگران به کارمندان حمله می‌کردند. اسم گماشته‌ام شامیل و از لژگی‌ها بود. جوانی با اندامی مثل کوه که من در کنارش مثل برگ‌ریزه‌ای بودم.

ساده لوح، نتراشیده و نخراشیده بود و هرچه می‌گفتم تا آخرین کلمه‌اش را قبول می‌کرد. به‌ویژه از روی وظیفه به عنوان محافظ نمی‌خواست از من حتی یک قدم دور شود. وقتی که به او امر کردم تا در خانه بماند و یا اسب را بدواند، ساده لوحانه مقاومت می‌کرد. می‌گفت: «وقتی در کنار شما نیستم چطور می‌توانم از شما محافظت کنم؟» مسلمان بود و در کوهها زن و بچه داشت، دائماً از آنها یاد می‌کرد. شبها روی پله‌های کارخانه می‌نشست و آواز مالیخولیایی بی‌پایان خود را درباره ماه بالای کوه‌ها، گوزن‌ها در جنگل، بره‌های سفید در چراگاه و زنهایی که از مقابل او محو می‌شدند می‌خواند. از دستگاه‌ها در کارخانه وحشت داشت، هربار که می‌بایست با من به کارگاه برود، بسیار با احتیاط راه می‌رفت، به همه جا نگاه می‌کرد و زیر لب غر می‌زد: «محصول دست شیطان است»، از باکو خوشش نمی‌آمد. تفاوت زیادی با وانیک حبله‌گر در باطوم داشت. با من به گنجی هم می‌آمد. پس از ورود بلشویک‌ها غیبش زد. فکر می‌کنم به کوه‌های خود برگشت.

با اینکه خانه‌ای در آرسنال داشتم باز هم با فدو و رونین اتفاقی در مرکز شهر گرفتیم که برای استراحت پس از کار در وزارتخانه و مهمانی‌های شبانه، چنانچه دیروقت تمام می‌شد در آنجا می‌خوابیدیم. شبهایی غوغایی داشتیم. گاه اتفاق می‌افتاد که از مهمانی برای حمام گرفتن به خانه می‌رفتم، لباسم را عوض می‌کردم و به بندر می‌رفتم و قایقی کرایه می‌کردم تا دو ساعتی مرا روی دریا بگرداند و در هوای آزاد کمی می‌خوابیدم. در برگشت مستقیم به کارخانه می‌رفتم تا از اولین‌ها در محل کار باشم. تا ساعت یازده سخت کار می‌کردم، ساعت یک خودم را به وزارتخانه می‌رساندم و در آنجا تا ساعت سه مستقر بودم و پس از آن

آزاد می‌شدم. پول به اندازه کافی در اختیارم بود. زمانی به جواهرات قدیمی، سنگ‌های قیمتی و انواع چیزهای جالب دیگر علاقه‌مند شده بودم. آقای گوتسمن نام اهل چک بود و در باکو طلافروشی کوچکی داشت و کارهای شرقی قدیمی مختلفی را خریداری می‌کرد. همین‌که تکه تازه و جالبی پیدا می‌کرد، فوری می‌آورد و نشان می‌داد و من مرتب می‌خریدم. پول آن قدر آسان به دست می‌آمد که هیچ وقت برایش ارزشی قائل نبودم. کی می‌دانست که تا یک ماه یا دو ماه دیگر چه خواهد شد. آینده نامعلوم بود.

چک‌ها و اسلواک‌ها هم در باکو کُلنی خود را داشتند. بیشتر از کارمندان کارخانه‌های نفت بودند، بعضی‌ها هم مثل آقای ژیزکا در بخش خدمات شهری کار می‌کردند و چندتایی هم مغازه‌دار و صاحب کارهای شخصی در بینشان وجود داشت. آنها انجمن چک و اسلواکی را تشکیل دادند که ریاست آن به آقای پشه صاحب فروشگاه آلات موسیقی سپرده شد. شعبه انبار کارخانه را کارخانه‌داری از کیف به نام یندریشکا به عهده داشت. معاون او اسلواک بود. نام‌اش را فراموش کرده‌ام، وی صاحب کارگاه حلبی‌سازی بزرگی بود و چیزهایی هم برای اسلحه‌سازی ما می‌ساخت. جلسات ما نزد آقای پشه تشکیل می‌شد، بعد به آبجوفروشی آقای نوواک می‌رفتم. اغلب دسته‌جمعی آوازی می‌خواندیم و یاد وطن و عزیزانمان را زنده می‌کردیم. همان سال در باکو سوکول^۱ و صلیب سرخ چکسلواکی نیز پایه‌گذاری شد. اعضای آن بیشتر از اسیران در قفقاز که از باکو به باطوم برده می‌شدند مواظبت می‌کردند. نماینده جمهوری

چکسلواکی سرهنگ اسکالا آنها را تحویل می‌گرفت و به وطن می‌فرستاد. اسیران معمولاً بدون پول و هر وسیله‌ای بودند و بدین واسطه بیشتر هزینه‌ها بر عهده ما بود.

به‌عنوان سرپرست آرسنال با تمام امکانات خودم سبب شدم تا دولت از درآمد نفتی خویش مواد اولیه مورد نیاز برای تولید اسلحه خریداری کند. از ابتدای سال ۱۹۱۹ به‌جای تعمیر اسلحه‌های قدیمی انواع سلاح‌های جدید تولید می‌کردیم. در کارخانه همه چیز تولید می‌شد، اسلحه و مهمات، مسلسل، تفنگ، شمشیر، ظرف غذا، قطعات فلزی، برای آنیفورم، مهمات توپخانه، فشنگ برای تفنگ و چیزهایی از این قبیل. ساختن ظرف غذا را بعدها به حلبی‌سازی آن اسلواک سفارش دادیم. در غرب کارخانه‌ها فقط یک نوع محصول تولید می‌کنند. در آذربایجان وضع غیر از این بود، در تمام طول اقامت‌ام همه چیز تولید کردم، هرچیزی که ارتش لازم داشت. کارخانه توسعه پیدا کرد و شعبه‌هایی نیز به آن اضافه شد.

تا ماه مارس سال ۱۹۱۹ تحت امر وزارت بازرگانی و صنعت بودم. روز هجدهم مارس ۱۹۱۹ با دستور ویژه‌ای از طرف وزارت جنگ در سمت خود به عنوان فرمانده نظامی در آرسنال ابقا شدم و با درجهٔ سرتیپی و تحت امر وزارت جنگ به خدمت ارتش آذربایجان درآمدم. دو وزیر، صفرعلی‌آف و مهمانداروف، هردو از تاتارهای هوشمندی بودند که تحصیل کردهٔ اروپایی بودند و من با آنها خیلی خوب می‌توانستم کار کنم. بعد از مدتی اعتماد کامل ایشان را به‌دست آوردم، که البته این موضوع نزد وزیر جنگ بدگمان و مقتصد، با زحمت زیادی صورت گرفت. کمتر کسی

می‌توانست به خودش ببالد که مهمانداروف به او اعتماد دارد، حرف من در تصمیمات او اثرگذار بود.

نزدیک بندر انبار بزرگ لوازم یدکی نظامی بود. در آنجا اجناسی را که از انگلیسی‌ها و بعد از نیروهای دنیکین خریده بودم همراه با وسایلی که خودمان ساخته بودیم نگهداری می‌کردم. خیلی زود متوجه شدیم که این محل از نظر استراتژیک نامناسب است و بدین خاطر انبار مرکزی و بخش تولید اسلحه را به گنجه انتقال دادیم.

۷

گنجه بین راه باکو و تفلیس قرار دارد. در دوران سلطنت تزار یکی از بهترین انستیتوهای آموزشی و فنی حرفه‌ای قفقاز در آن مستقر بود که شامل کارگاه‌ها و شعبه‌های بسیاری از کارخانه‌های کوچک بود. کمیته صنعت نظامی همه را از آن خود کرد و حتی چندین کارخانه شخصی را که قبل از انقلاب برای ارتش کار می‌کردند نیز مصادره کرد. ما تولید محصولات اصلی را به آنجا منتقل کردیم و من به کمک یک مهندس روس که از زمان تزار باقیمانده بود و حالا به خدمت جمهوری آذربایجان درآمده بود آن را سازماندهی کردم. پیاده کردن بخش تولید در گنجه کار مشکلی بود، اما به کمک متخصصین خوب و سریع جلو رفت.

باکارکنان قدیمی روسی بسیار خوب توافق پیدا کردیم و مرا به عنوان رئیس انجمن مهندسين و تکنیسین‌های استان گنجه انتخاب کردند. به تناوب در گنجه و باکو کار و زندگی می‌کردم. مهمانی‌های شاد و زندگی بی‌دردسر به سر رسید. وظیفه سنگینی بر دوش‌ام گذاشته شده بود. روزها کار می‌کردیم و شب‌ها جلسات مشورتی داشتیم. وقت استراحت‌ام

در قطار بین باکو و گنجه می‌گذشت. چندین ده بار این دشت پهناور دلگیر را گز کردم. تا به امروز هنوز گذر از دشت غمناک شیروان را به یاد می‌آورم. خارها و بوته‌های کوتاه، اینجا و آنجا کلبه‌ای حقیر و اطراف آن کمی علف سبز. در زمستان حیوانات و در تابستان کوچ‌نشینان. در شب یرتویی از نور گازهای زیرزمینی در حال سوخت را می‌شد دید که به آتش جاودان می‌مانست. چقدر غم غربت این منطقه بر من اثر گذاشت!

یک بار طوفان شن ما را فرا گرفت. آسمان سیاه، خورشید پنهان و هوا پر از غبار و ماسه شد که باد آن را به داخل واگن در بسته می‌آورد، نفس کشیدن ناممکن شده بود. ماسه وارد دستگاه و بلبرینگ‌ها شده بود. لکوموتیو مشکل کار می‌کرد و حتی لحظه‌ای از کار ایستاد. پوششی از ماسه ریل را پوشانده بود و لکوموتیو از پس کنار زدن آن بر نمی‌آمد. خوشبختانه باد شدید لحظه‌ای بعد ماسه‌ها را به جای دیگر برد. طوفان‌های شن مشابه ولی با قدرت کمتر در باکو کم نبود. به همین دلیل قبلاً نامش بادکوبه - شهر بادها - بود. باد در باکو دائم می‌وزید و از دشت ماسه می‌آورد. خیابانهای اطراف شهر، مثل برف در وطن‌مان. اغلب پوشیده از ماسه می‌شد و بعضی وقت‌ها پشت در خانه‌ها را تا نیمه ماسه می‌گرفت و صبح مردم آنها را فقط از جلوی در کنار می‌زدند و بقیه را به حال خود می‌گذارند. ماسه‌ها را نمی‌بردند و یا جاروب نمی‌کردند، منتظر می‌شدند تا باد بعدی آنها را ببرد.

در جنوب کوری بین این رود و شاخه قدیمی ارس، دشت مغان قرار دارد. مالکانی که از روسیه رانده شده بودند در آنجا اسکان یافته بودند. منطقه با روش مصنوعی آبیاری می‌شد. این مردم از کار مضایقه نداشتند، در مقابل مقدار زیادی تنباکو، برنج، ذرت و گندم برداشت

می‌کردند. هندوانه، توت و انواع میوه‌ها نیز کشت می‌شد. همیشه در بین باغ‌های پاکیزه و مرتب دهکده‌های دلپذیری پنهان بود. پس از انقلاب اکتبر چندین دهکده غارت و به آتش کشیده شد. قبلاً مالکان محصولات خود را به باکو می‌آوردند، ولی در زمان قحطی باکو به دنبال آنها به دشت مغان می‌رفت.

اطراف گنجه شاد و سرسبزتر بود. نزدیکی‌های آن کوه‌های قرا باغ پایان می‌گرفت. گنجه سرزمینی حاصلخیز با مردمی باسواد بود. شهر در حدود چهل هزار نفر سکنه داشت و رود گنجه‌یکان آن را به دو بخش تقسیم می‌کرد. سمت چپ رودخانه را بیشتر تاتارها و سمت راست را ارامنه برای زندگی انتخاب کرده بودند. در منطقه تاتارنشین ادارات و کارخانه‌های نظامی (مدرسه فنی - حرفه‌ای سابق)، انبارها، دادگستری، زندان، پارک‌ها، باغ‌ها و ویلاها قرار داشت. دو بخش به وسیله پلی به هم وصل می‌شد. در گنجه خانه‌ای دولتی با وسایل مرتب در اختیار گذاشتند که در گذشته در اختیار رئیس مدرسه بود. برایم بسیار بزرگ بود. سه مهندس و چند تکنسین نظامی نیز با من زندگی می‌کردند.

ایستگاه راه‌آهن گنجه سه یا چهار کیلومتری خارج از شهر قرار داشت. یک بار هنگامی که اسلحه بار می‌زدند به راه‌آهن رفتم. پیرمردی با اندامی بلند و خمیده با کت دامن‌دار بلند دور واگن‌ها می‌چرخید، از همه چیز بازرسی می‌کرد و با اطرافیان به روسی شکسته - بسته‌ای حرف می‌زد. به فکرم رسید: «جاسوس نیست؟» نمی‌خواستم توجه کسی را جلب کنم. رفتم پیش رئیس ایستگاه و پرسیدم: «آن مرد را می‌شناسید؟» و شک خودم را نیز نسبت به او بیان داشتم. نگرانی من رئیس ایستگاه را شاد کرد: «شما را با این فرد مشکوک آشنا می‌کنم...» پرید بیرون و چند لحظه بعد

او را به من معرفی کرد: «آقای فوهرر. شراب‌ساز معروف و کدخدای دهکده هلن ندورف». کدخدا با خنده گل و گشادی به تعجب من، پس از چند جمله دست و پا شکسته روسی با لهجه آلمانی شوابسی از آشنایی با من ابراز خوشبختی کرد. قبلاً به رئیس مدرسه فنی - حرفه‌ای شراب و کنیاک می‌داده و رابطه خوبی با او داشته و امیدوار بود که من هم از او خرید کنم. گفت که همینجا در راه‌آهن انبار دارد و بر حسب تصادف امروز محموله‌ای را باید بار می‌زده، ولی در آخرین لحظه از طرف دفتر ایستگاه واگن او را برای حمل کالاهای نظامی گرفتند. و به همین خاطر به ایستگاه قطار آمده است. مرا به دهکده هلن‌ندورف که همه آلمانی بودند دعوت کرد. با تعجب پرسیدم از کجا آلمانی‌ها در وسط قفقاز پیدایشان شده و چطور شد که اینجا ساکن شدند؟ خیلی آرام و به تفصیل توضیح داد که او در آنجا متولد شده ولی پدر وی و خیلی از خانواده‌های دیگر از آلمانی‌های مهاجر بودند که به آنجا آمده و نزدیک گنجه در زمین‌هایی که برایشان تعیین شده بود مستقر گشته و روی زمین‌ها کار می‌کنند. آن‌ها جزو بهترین کشاورزان محسوب می‌شوند و تا به امروز این برتری را حفظ کرده‌اند. در قصبه خود کلیسا و مدرسه‌ای آلمانی‌زبان ساخته‌اند و مذهب و اعتقادات خویش را همراه با عادات و سنت‌هایشان حفظ کرده‌اند. معمولاً با دیگر افراد معاشرت نمی‌کنند، برای خودشان زندگی می‌کنند و با نظم خاص افراد خانواده، رعیت‌داری و روی زمین‌هایی که به ارث برده‌اند فعالیت می‌کنند که درواقع یک نوع تعاونی یا کمونیسم خانوادگی محسوب می‌شد. پرتعدادترین، ثروتمندترین و مالک بهترین باغ‌های انگور و موفق‌ترین تاجرها همین فوهررها هستند. به غیر از هلن‌ندورف، به نظر می‌آید که هنوز چند قصبه آلمانی‌نشین دیگر وجود دارد که

بزرگترین آنها اینفلد است و بقیه بسیار کوچک هستند. تمام آلمانی‌ها خیلی خوب زندگی می‌کنند. البته چند خانواده هم زمین‌هایشان را ترک کرده و به شهر رفته‌اند. فوهرر به من یادآوری کرد که در سیاست مداخله نمی‌کنند، فقط به دامداری و کشاورزی خودشان می‌پردازند. آرزوی صلح و آرامش می‌کرد تا بتواند مانند دوران قبل از جنگ تجارت کند. نسبت به همسایگان خود، آرامنه و تاتارها ابراز ناراحتی می‌کرد که با چشم دشمنی به آنها می‌نگرند و به اموال ایشان حسودی می‌کنند. به‌ویژه تاتارها، به‌خاطر اینکه درخت مو می‌کارند و شراب می‌فروشند - نوشیدنی‌ای که قرآن شرب آن را بر اهل ایمان حرام کرده است. با آرامنه و تاتارها رابطه نسبتاً خوبی پیش از جنگ داشتند، البته نه چندان درخشان، اما حالا در زمان بی‌ثباتی به آنها لطمه زیاد می‌رسانند. مدت زیادی در دکه کوچک تاتاری نشستیم و شراب اندکی شیرین مارک فوهرر را نوشیدیم.

به پیرمرد آلمانی قول دادم که در خانه‌اش به ملاقاتش بروم، و نی هیچ‌گاه این امر میسر نشد.

یک مهندس کارخانه ما که مدت زیادی در گرجستان ساکن است گفته‌های او را تأیید کرد که هرچه می‌گوید واقعیت دارد. همان‌طور که فوهرر برایم شرح داد، هلن‌ندورف یک شهرک دلپذیر با ماهیت اروپایی و خانه‌هایی در مجموع یک طبقه است.

بایین قراباغ چند قصبه آشوری‌نشین بود. آنها از کهن‌ترین ملیت‌های دنیا به شمار می‌آیند، و خودشان می‌گویند که از بازماندگان قوم باستانی آشور هستند. از چهره‌شان برمی‌آید که از اقوام سامی باشند که در قرن هفتم میلادی از جنوب به کوه‌ها رانده شدند و بین دریاچه وان و ارومیه اسکان گرفتند. امروزه تعداد زیادی از آنها در عراق زندگی می‌کنند و

درباره سرنوشت آنها در این کشور سلطنتی بعداً خواهیم نوشت. آشوریان تجار و صنعتگران خوبی هستند. تعداد زیادی از آنها پیش از جنگ به ارمنستان مهاجرت کردند. در حرفه‌های خود بسیار ماهر و زبردست‌اند. در آذربایجان بیشتر آشوریان کشاورزان خرده‌پا بودند و چندتائی از آنها در کارخانه‌ها کار می‌کردند. مذهبشان نسطوری^۱ است و اسقف مارشیمون را به عنوان رهبر مذهبی خویش می‌دانند و به قراری که می‌گویند از خاندان شیمون برادر مسیح مقدس است. آشوریان مثل ارمنه با مسلمانان به ویژه ترک‌ها و کردها که دشمن خونی آنها هستند خصومت دائم دارند. قومی بداقبال هستند که در جنگ بیش از حد باور آسیب‌دیده و کشتار شده بودند.

یک بار سرنجار کارخانه، علی، تاتار پیر، مرا متوجه کارگری خجالتی کرد که دستش را در آتش می‌گذاشت، بعد روی سینه و روی پیشانی‌اش قرار می‌داد و سپس آن را می‌بوسید. او در کارگاه نجاری کار می‌کرد. درباره او از مهندس بولکوف سؤال کردم. به نظر می‌رسید که ادم آرام و باوجدانی است. کارگران به او لقب «دیوانه ساکت» داده بودند. او یزیدی بود. یزیدی‌ها قوم خاصی نیستند، می‌توانند تاتار، کرد، ترک و یا صاحب ملیت دیگری باشند. آنها شاخه‌ای از اسلام محسوب می‌شوند که تعدادی از ایشان در بخش‌های دور آذربایجان روسیه و در آسیای صغیر نزدیک آنکارا زندگی می‌کنند. می‌گویند بیشتر در کوده‌های سینجار در مرز سوریه و عراق ساکن هستند. از همسایه‌ها وحشت دارند و از آنها دوری می‌کنند. یزیدی‌ها نسبت به دنیای اطرافشان بسیار بسته هستند و کوشش دارند

۱. آشوری مسیحی، پیروان نسطوریس Nestorius که سال ۴۳۱ میلادی شوروی مسیحیان او را مرتد دانست. - م.

تا کسی از مذهب مرموز ایشان و مراسم آن چیزی سر در نیاورد. به همین دلیل این همه خیال‌بافی و افسانه درباره مذهب آنها وجود دارد. می‌گویند نخستین رهبر آنها شیخ آدی بوده، ولی شیخ یزید این مذهب را مدتها پس از مرگ شیخ آدی گسترش داده و از همین رو آنها یزیدی نام گرفته‌اند. شبی ملک طاووس که البته شیطان بود به خواب‌اش آمد و او را به رواج این مذهب دعوت کرد. آنها شیطان را که طاووس سمبل آن است می‌پرستند. طاووس حیوان مقدس آنها محسوب می‌شود. در هر دهکده یزیدی تعداد زیادی طاووس است و کشتن آن مرگ با سنگسار را به همراه دارد. شیطان‌پرستان به طلوع و غروب خورشید نماز می‌گذارند، چشمه‌ها، صخره‌ها و درختان را مقدس می‌دانند. شراب و گوشت خوک مصرف می‌کنند. در مجموع مذهب آنها بدون شک عناصری از مسیحیت و اسلام را در خود گرد آورده است. شیعیان از یزیدی‌ها متنفرند و عقیده دارند که یزید یکی از افرادی بود که در کشتن [امام] حسین یکی از بزرگترین پیشوایان شیعه شرکت داشته است.

بعضی از سیاحان درباره مراسم عجیب و غریب یزیدی‌ها به هنگام پرستش شیطان چیزهایی می‌نویسند که به نظر می‌رسد همه پرورده خیال باشد. یزیدی‌ها به‌طور اکید جدا از دیگران زندگی می‌کنند و کسی را در مراسم خود شرکت نمی‌دهند و همین کارشان سبب شده تا درباره آنها افسانه‌های مختلفی به وجود بیاید.^۱

۱. یزیدیان از صدها سال پیش در بخش‌های شمالی ایران آن زمان در انزوای کامل زندگی می‌کرده و به واسطه آزاری که به آنها می‌رسیده و هنوز هم می‌رسد در انزوا و جدا از دیگران به زندگی ساده ادامه می‌دهند.

واژه یزیدی ربطی به یزیدبن معاویه، خلیفه اموی، ندارد. پژوهشگران آن را برگرفته

در دره‌های دوردست و غیرقابل دسترسی آذربایجان بسیاری از قبایل و فرهنگ‌های جالب زندگی می‌کنند که دنیا از آنها چیزی نمی‌داند. آذربایجان منطقه‌ای بزرگ و تاریخی است، که کهن‌ترین سلسله‌های دنیا نظیر مادها، اشکانیان، هخامنشیان و ساسانیان در آن جای داشته‌اند. اسکندر نیز بر این منطقه اثر گذاشته است. طبق تصاویری که در حجاری‌های برجسته ایرانی وجود دارد در شرق به او ذوالقرنین می‌گویند. حتی در این زمان هم در قراباغ مردان آرایش مشابهی دارند. موهای سرشان را به گونه‌ای آرایش می‌کنند که گویی شاخ دارند و به آن اسکرانیک می‌گویند. آذربایجان به کشورهای زیادی تعلق داشته است. از این خطه جهان‌گشایان و ملت‌های زیادی عبور کرده‌اند که هر کدام از خود اثری برجای گذاشته‌اند، ولی قبیله‌های کوه‌نشین بدون هیچ دگرگونی به زندگی خود ادامه می‌دهند، اجازه نداده‌اند چیزی از ایشان گرفته شود و نزد هیچ حاکمی سر فرود نیاورده‌اند.

از واژه یزدان یا یزد دانسته‌اند. آنها قدمت تاریخ آئین خویش را چهار هزار سال می‌دانند، ولی دسته‌ای از پژوهشگران بنیان‌کیش یزیدی را در قرن چهارم میلادی در جنوب بین‌النهرین می‌دانند.

عقاید آنها را تلفیقی از کیش‌های گوناگون در این منطقه دانسته. به‌طور مثال مانند زرتشتیان به آئین دوئن‌باوری، مانند یهودیان به قربانی، ندورات و سنت ختنه، و مانند مسیحیان به غسل تعمید و مراسم عشای ربانی معتقدند. فرشته فرستاده شده از طرف یزد را در قالب طاووس دانسته و او را ملک طاووس می‌خوانند.

یزیدیان یکتاپرست هستند و دو کتاب مقدس دارند، یکی به نام کتاب جئوه که اصول اعتقادی ایشان در آن تشریح شده و در کتاب دوم که به نام مصحف رش است کلیات ادعیه و سرودهایشان در آن آمده است. یزیدیان به وجود شیطان ایمان ندارند، و از این رو است که ایشان را شیطان‌پرست می‌دانند. - م.

۸

در آغاز سال ۱۹۲۰ ارتش دنیکین از هم پاشید. تعداد زیادی از سربازان‌اش از راه آذربایجان با قایق، اسب و حتی پیاده به ایران گریختند یا به باکو و گنجه ریختند. بیشترشان حالی اسفانگیز داشتند. بعضی‌ها به خدمت آذربایجانی‌ها درآمدند و حاضر به انجام هر کاری بودند؛ اما دولت از ترس اینکه مبدا آنها با شوروی‌ها درآمیخته باشند آنها را نمی‌پذیرفت و بر اینکه هرچه زودتر از کشور بیرون بروند کاملاً نظارت می‌کرد.

دولت اسلحه، مهمات و وسایل دیگر نظامی این افراد را می‌خرید و در انبار بایلوف نزدیک بندر نظامی در باکو ذخیره می‌کرد. حتی افراد عادی هم هر چیزی را که این گروه عرضه می‌کردند می‌خریدند، من هم در گنجه یک رأس اسب عالی از یک افسر دنیکین خریدم.

بلشویک‌ها دشواری‌های اول انقلاب را پشت سر گذاردند و حاکمیت خود را مستحکم ساختند. پس از پیروزی بر دنیکین‌ها به سرعت متوجه ماوراء قفقاز شدند. البته نه اینکه از سرزمین نفت‌خیز و ثروتمند آذربایجان دست کشیده باشند. بدون در نظر گرفتن قراردادهای فی‌مابین لشکرها را به قفقاز سوق دادند. آذربایجان نیز خطر را حس کرد. سرمایه‌داران نفتی بیش از دیگران از بلشویک‌ها وحشت داشتند. می‌دانستند که سلطه کمونیسم برای آنها مترادف با فقر مطلق خواهد بود. البته متوجه این هم بودند که هرگونه دفاع بی‌فایده است و فقط می‌تواند جریان ورود بلشویک‌ها را کمی کندتر کند ولی هیچ‌گاه قادر به متوقف کردن و تغییر مسیر آن نیستند. هنگامی که نمایندگان مجلس از وزیر جنگ، مهمانداروف، سؤال کردند چه مدتی بلشویک‌ها را در مرز

می‌تواند نگهدارد، جواب داد: «یک ساعت!» درست می‌گفت. ارتش ما در مقابل بلشویک‌ها بسیار ضعیف و تازه شکل گرفته بود. ولی ارتش سرخ با تجربه جنگ‌های دائمی همچون فولاد آب‌دیده شده بود.

هیچ امکانی برای مقاومت نبود. شب بیست و ششم آوریل ۱۹۲۰ باکو طبق معمول غرق در شادی بود. آنها می‌پنداشتند که بلشویک‌ها در پشت کودها هستند، ولی صبح که بیدار شدند خود را در چنگال سرخ‌ها یافتند. شب هواپیماها فرا رسیدند و همزمان چند زردپوش نیز تا ایستگاه راه‌آهن، که تقریباً در مرکز شهر است، پیش آمدند و همان روز صبح دریانوردان سرخ در بندر با کشتی‌هایشان لنگر انداختند. بلشویک‌ها بدون تحمل کمترین خسارتی جمهوری تروتمند آذربایجان را به دست آوردند.

چک‌ا، که قبلاً در روسیه پایه گذارده شده بود، صبح همان روز فوراً شروع به کار کرد. کمتر کسی توانست فرار کند. بسیاری از اعضای دولت. میلیونرهای نفتی، ژنرال‌ها، و رؤسای ادارات دستگیر شدند. مهمانداروف را تیرباران کردند. صفرعلی‌اف پس از مدتی طولانی از زندان آزاد شد. پرنس افشار تیرباران شد. تلخاس فرمانده نظامی باکو به عنوان مجازات خیابان‌ها را جارو می‌کرد. چندی بعد او را به جزیره سویاتوی فرستادند و در آنجا اعدام‌اش کردند. سرنوشت بسیاری هم به همین‌سان بود.

اموال خصوصی، هرچند بود، مصادره شد. کارخانه‌ها، میدان‌های نفتی، مغازه‌ها، بانک‌ها. پول نقدی که در بانک گوسودارستون داشتیم از دستم

۱. سازمان اطلاعات روسیه از سال‌های ۱۹۲۱-۱۹۱۷ کمیسیون فوق‌العاده روسیه برای مبارزه با خدائقلاب و خرابکاری: سپس سال ۱۹۲۲ مبدل به گ. پ. او. (GPU) و بعد ک. گ. ب (KGB) و ن. ک. و. د. (NKVD) شد. - م.

رفت. بعد از مدت مدیدی ده هزار روبل آن را بطور ماهانه به من برگرداندند. از چگونگی در دست گرفتن قدرت در باکو همین قدر که از دیگران و دوستان شنیدم می‌دانم. در آن روزها در گنجه، تقریباً سیصد کیلومتری دورتر از باکو، بودم. پس از اشغال باکو متوجه شدم که هرگونه مقاومت بی‌فایده است. با آرامش خود را به دست تقدیر سپردم و به انتظار بلشویک‌ها نشستم.

روز اول ماه مه سالگرد تولدم را جشن گرفتیم، اما طول و تفصیل یک سال پیش را نداشت. تعداد مهمان‌ها به اندازه کافی بود. شاد بودیم و کوشش داشتیم که در فکر آینده نباشیم. هرچه تقدیر بخواهد همان می‌شود. می‌خواستیم از این لحظه لذت ببریم و شاد و امیدوار باشیم که بار دیگر کارها بر وفق مرادمان خواهد شد. صبح پیشخدمت‌ها مرا همراه حسابدار بیدار کردند که بلشویک‌ها گنجه را گرفتند و هیچ‌کس مقاومتی نشان نداد. در خانه و کارخانه ما جنجال و جنب و جوش زیادی به چشم می‌خورد. کارگران به سرکار نیامدند. منتظر ورود بلشویک‌ها شدیم. دستورات لازم را دادم و یاگون‌هایم را پاره کردم و سوزاندم. تمام مدال‌ها و تقدیرنامه‌ها را هم از بین بردم. بعضی از نامه‌ها و عکس‌ها را نیز سوزاندم. دیگر مهندسین هم همین کار را کردند. طولی نکشید که کمیسر با گروهان گارد وارد کارخانه شدند. همه چیز را سریع بازرسی و سؤالاتی کردند. به ما اطلاع دادند چنانچه بخواهیم می‌توانیم بمانیم و در حال حاضر ما را در سمت‌های مان با رتبه‌ای که داریم باقی می‌گذارند. پانزده نفر را برای نگهبانی گماردند. نگهبان‌ها را پس از چند روز با گارد دیگری عوض کردند، ولی خیلی زود نگهبان‌های آشنایی از ارتش سابق آذربایجان آمدند که البته حالا به خدمت بلشویک‌ها درآمده بودند. ابتدا

چند فرد سرشناس، درجه‌دار، سیاستمدار، چند افسر لورفته، دنیکن و یک مهندس از کارخانه ما را با خود بردند. ولی هنوز آرامش برقرار بود. دلیل این آرامش آن بود که در همان زمان بلشویک‌ها به ایران نیز حمله کرده بودند. بندر انزلی و مناطق اطراف آن را در اشغال خود داشتند و می‌خواستند در آنجا انقلاب به راه بیندازند. به همین دلیل به آذربایجان آرام نیاز داشتند.

ارامنه از آنها با روی باز استقبال کردند. تاتارها خشنود نبودند، خودداری نشان می‌دادند و در مقابل دولت جدید عرض اندام نمی‌کردند. بین آنها حالت رخوت و بی‌تفاوتی در برابر همه چیز برقرار بود.

سکوت مرگبار نشانه انفجار تازه‌ای بود (ظهور ضدانقلاب؟) پرنس احمد قاجار سرفرمانده پیشین اطلاعات و اخبار ارتش آذربایجان که سمت خود را در زمان بلشویک‌ها هم حفظ کرده بود، دوستانه به من گفت که در کوه‌های قره‌باغ دارند علیه بلشویک‌ها نیرو جمع می‌کنند. بسیاری از جوانان تاتاری باکو، گنجه و تمام آذربایجان به کوه رفته‌اند و خودشان را برای حمله آماده می‌کنند. به نتیجه مثبت عمل آنها اعتقادی نداشتیم. بلشویک‌ها در برابر تاتارها نیروی عظیمی بودند. بلشویک‌ها از اینکه چند روز دیگر واقعه‌ای به وقوع خواهد پیوست خبر نداشتند.

تاتارها عروسی‌ای ساختگی ترتیب دادند و بیشتر مقامات عالی‌رتبه و رهبران بلشویک را به آن دعوت کردند. تعداد زیادی به این عروسی آمدند. هرچند اسلام نوشیدن شراب را بر اهل ایمان ممنوع کرده، اما این بار تاتارها خود را فدا کردند، نوشیدند، به بلشویک‌ها نوشاندند و برای مست کردن آنها تا بالاترین حد ممکن در نوشیدن افراط کردند. در نیمه شب از ۲۵ به ۲۶ ماه مه اولین گلوله در خانه‌ای که محل عروسی بود

سلیک شد. غلامتی که از قبل برای شروع کار ضدانقلاب تعیین شده بود. حویریزی در گرفت. همهٔ بلشویک‌هایی که به عروسی رفته بودند کشته شدند. حملهٔ آن قدر سریع بود که قادر به دفاع نشدند، بدخصوصی که همهٔ سینه‌مست بودند. تعداد سرخ‌ها در شهر زیاد نبود. در خواب مورد حمله قرار گرفته و کشته یا اسیر شدند. ضدانقلاب صبح روز ۲۶ مه ۱۹۲۰ کنترل گنجه را در اختیار گرفت. رهبری در دست تاتارها بود ولی در بین آنها بسیاری از دنیکین‌ها و سفیدها که تا این لحظه در شهر و دهات مخفی بودند وجود داشتند، صبح تاتارها به منطقهٔ ارمنی‌نشین حمله کردند و قتل عام تازهٔ آرامنه شروع شد. این بار به این بهانه که با بلشویک‌ها همکاری کرده‌اند.

بسیاری از زمین‌دارهای تاتاری آن روز قبل از ظهر از اطراف به شهر آمدند. گروهی به کارخانهٔ ما ریختند و درخواست اسلحه داشتند. به‌موقع درها را بسته بودم و به‌غیر از این در داخل ساختمان نگهبان داشتم. از همهٔ اینها گذشته کارخانه خالی بود. در مقابل داد و فریادها، از پنجره به جمعیت گفتم که نمی‌توانم اسلحه بدهم و نمی‌دهم. دست‌جمعی فریاد می‌زدند «ترسو! ترسو!» و شروع به پرتاب سنگ کردند. در کمتر از یک دقیقه پنجره‌ها و روکار ساختمان خرد شد. با تعداد کم نگهبانی که در اختیار داشتم می‌توانستم فقط از در ورودی محافظت کنم، نه از تمام ساختمان. عصبانی کردن جمعیت خشمگین هم کار خطرناکی بود. کلید انبار کوچکی در حیاط کارخانه را روی میز یکی از اولین دفترها گذاردم و به دفتر کاظم رفتم و در را قفل کردم. جمعیت وارد دفتر پایین شدند و کلید را برداشتند و انبار را خالی کردند. در تحسین آنها باید بگویم که

چیزی را از بین نبردند، فقط فشنگ و تفنگ برداشتند و با عجب به شهر بازگشتند.

پس از باز پس گرفتن مناطق مهم و حساس زد و خورد تنها در منطقه ارمنی‌نشین ادامه داشت. در محله‌های تاتاری که کارخانه در آن قرار داشت آرامش نسبی برقرار بود، ولی این وضع زیاد طول نکشید. به فاصله سه روز بلتویک‌ها از باکو آمدند و شهر را از دو سو محاصره کردند. با دقت غیرقابل وصفی شلیک می‌کردند. چندین نارنجک در محله تاتارها و کارخانه فرود آمد. انبار مهمات ما در برابر نارنجک به اندازه کافی حفاظ نداشت، به همین دلیل دستور دادم قبل از بمباران جعبه‌های مهمات را به باغ بزرگ آورند و آنها را چال کردند و با خاک پوشانند. در این عملیات همه حتی زن‌ها شرکت کردند. از این وحشت داشتم که چنانچه انفجاری در انبار صورت گیرد، تمام منطقه با خاک یکسان شود. خمپاردها انبار چوب و پوست را به آتش کشیدند که البته موفق شدیم آن را مهار کنیم. در این هرج و مرج چند جعبه مهمات از بین رفت. ضدانقلاب دفاع جانان‌ای کرد، هرچند بسیار زود متوجه شده بود که دفاع بی‌فایده است. آن‌ها با مرگ خود نشان دادند که هدفشان مقدس است. خودم دیدم که چگونه یک افسر سابق قوای دنیکی‌ن با همسرش نوبی را شلیک می‌کردند، هر دو لباس بسیار رسمی به تن داشتند، مرد در آنیفورم براننده تزاری و خانمش در لباس سیاه شب. چندی بعد آنها را با گلوله‌ای در سرشان یافتند. مرد هنوز هفت‌تیر در دست داشت.

سرخ‌ها در آخر کار به شهر حمله‌ور شدند. اول به محله ارمنه ریختند و از آنجا به منطقه تاتارها رفتند. در خیابان‌ها خونریزی و کشتار آغاز شد. این بار تاتارها مورد هجوم واقع شدند. تمامی خانه‌ها و ویلاها در منطقه

تاتارها زیرورو شد. در بین سربازان سرخ «کوماندوهای سریع» بودینی معروف هم بودند. روز سی مه ۱۹۲۰ گنجه دوباره به دست بلشویک‌ها افتاد. رودخانه گنجه تقریباً بدون آب انباشته از کشته‌های میدان جنگ شد. بعضی از ضدبلشویک‌های سرشناس فرار کردند. پرنس احمد قاجار و چند شخص معروف دیگر با اسب و پیاده به گرجستان رفتند و از آنجا قصد ترکیه را کردند. دیگر چیزی درباره آنها نشنیدم، فکر می‌کنم که به مقصد رسیدند. در دهات کوهستانی آشنایان بسیاری داشتند تا به آنها در این فرار کمک کنند. این بار بلشویک‌ها ملایمت ماه گذشته را نداشتند. چکا فوراً دست به کار شد و مشکوکین را جمع کرد. روز اول ماه ژوئیه ۱۹۲۰ چندین مأمور سرخ به کارخانه آمدند، من و چندین تکنسین را به چکای ۷ بردند. در راه زندان مردم در خیابان با مشت‌های گره کرده با فریاد «حرامزاده‌ها»، «سرمایه‌دارها»، «کنار دیوار بگذارین‌شان.» در تمام طول راه ما را همراهی می‌کردند. سنگ‌ها از کنار سرمان می‌گذشت. چندتایی به ما خورد ولی مأمورین هیچ جلوگیری نمی‌کردند. یقیناً باران‌های خود را بالا زده بودیم و سرمان را در آن مخفی نگاه می‌داشتیم. جایی را نگاه نمی‌کردیم و سریع پشت سر هم می‌رفتیم. باورم نمی‌شد که زنده به زندان برسیم.

در بازداشتگاه عاقبت ثابت کردم که اسلحه به کسی ندادم و قدرت جلوگیری از به غارت بردن آن را هم نداشتم. در عملیات ضدانقلاب شرکت نکردم و شخصی خارجی هستم که مدتی طولانی در روسیه زندگی می‌کنم. در تمام جنگ‌های محلی بی‌طرف بوده‌ام و در کارهای سیاسی هیچ‌گاه دخالت نکرده‌ام. انجمن مهندسين و تکنسین‌ها که عضو آن بودم در این ماجرا از من پشتیبانی خوبی کرد.

رئیس دادگاه چکا جوان بیست و پنج ساله‌ای به نام لیبرمن بود و بازجویی را یک نفر روس به نام پتروف که کمی سن‌اش بیشتر بود اداره می‌کرد. این طور احساس می‌کردم که پتروف بازجویی را کش می‌دهد و می‌خواهد ما را نجات بدهد؛ لیبرمن بسیار سرسخت بود. در بعضی لحظات در جریان بازجویی به زیان ما دخالت می‌کرد و در لیست خود جلوی اسم ما صلیب قرمز به معنای مرگ کشیده بود.

در یک زیرزمین نمناک روی ماسه‌ها با جمعی دیگر زندانی‌مان کردند. میز یا تختی وجود نداشت. یک سمت دیوار نیمکت درازی که از تخته‌های رنده نشده ساخته شده بود قرار داشت و این تنها وسیله آنجا بود. جا برای خوابیدن نداشتیم. تعدادمان آن قدر زیاد بود که امکان دراز کشیدن نبود. مخلوط بودیم، مردها، زنها و چندتایی هم بچه که همراه مادران‌شان بودند. هر شب چند زندانی را با خود می‌بردند که هیچ‌گاه بر نمی‌گشتند و صبح جای آنها را منتخبین جدید مرگ پر می‌کردند. نمی‌خواهم چیزهایی را که در آنجا شاهد بودم به یاد بیاورم و بازگو کنم. هنگامی که انسان رو در روی مرگ ایستاده است انسانیت را فراموش می‌کند، به‌ویژه وقتی که با او مثل انسان رفتار نمی‌شود. هفده یا هجده شبانه‌روز را، بجز لحظه‌ای که پیش بازپرس بودم، در این فضا به‌سر بردم. همیشه شب‌هنگام زندان‌بان هراژگاهی مجرمی را صدا می‌کرد. هربار با دلهره منتظر بودم که مرا هم نام ببرد. آخرین روز مریض شدم و در یک حالت بی‌تفاوتی فرو رفتم.

دست آخر کارگروهایم که نزدشان بسیار عزیز بودم نجات‌ام دادند. در بین خودشان عهد کردند هرطوری که شده مرا از آنجا بیرون بکشند. گوریوچکف آهنگر که سمت نگهبانی را هم داشت با ریش سفید تا کمر

بلند با چند نماینده به چکا آمدند و از لیبرمن تقاضا کردند تا مرا آزاد کند، چون که هیچ گناهی ندارم. لیبرمن مقاومت می‌کرد و عقیده داشت که به ضدانقلاب کمک کرده‌ام. برحسب تصادف در بین نمایندگان یک نگهبان کارخانه بود که در زمان حمله تاتارها برای غارت اسلحه به کارخانه در آنجا بود. او شاهد رفتار من با آنها بود و جریان واقعه را برای همه و لیبرمن توضیح داد. سی‌گویند که در آخر دستش را با حالتی عصبانی به هوا پرتاب کرد و گفت: «او را هم ببرید!» یعنی من.

مأمور مرا صدا کرد. در دفتر باید کاغذی را امضاء می‌کردم. خوب نمی‌دیدم چه چیزی را امضاء می‌کنم. به‌طور غیرقابل تشخیصی عوض شده و بسیار ضعیف بودم. فقط تلو تلو می‌خوردم. در خیابان نمایندگان و گروهی از کارگران منتظرم بودند و مرا با خود به کارخانه بردند – درحقیقت حمل کردند.

۱۰۸

حمام گرفتم و گفتم تمام لباس‌هایی را که با خود داشتم حتی کت و شلوارم را در آتش بسوزانند. یک شبانه روز یکسره خوابیدم.

سپس دعوت شدم تا طبق مقررات دست‌خطی مبنی بر اینکه با کمال صداقت در خدمت شوراها باشم، بنویسم. مأمورین در هنگام دستگیر کردنم خانام را هم گشته بودند. تمام پول‌ها و صندوق کارخانه و همراه آن پول‌های نقد را هم بردند. چیزی در حدود ۸۰،۰۰۰ روبل آذربایجان، ۶۰۰۰ دلار کاغذی آمریکائی (پولهایی بود که همان ابتدا در باکو عوض کرده بودم – ساعت طلا با زنجیر، دستبند طلا با ساعت) چندی قبل از طرف کارمندان کارخانه به‌عنوان هدیه تولد به‌من داده شده بود، دو انگشتر برلیان، جعبه سیگار نقره، کمر بند نقره گرجستانی با غلاف و شمشیر و اسب زین کرده ارتشی که از یک افسر ارتش دنیکین خریده

بودم. رسم بر این بود هر کس که کمی قدرت مالی داشت مقدار بیشتری پول برای لحظه نیاز نزد خود نگاه می‌داشت. نمی‌دانست کی و کجا آن را لازم خواهد داشت. از فرمانده مأموران جنب بابت تمام اشیاء که از من ضبط کردند رسید دریافت کردند. پس از خروج از چکا یولی را که برداشته بودند دریافت کردم، البته به روبل بلتویکی که حتی یک دهم ارزش روبل آذربایجان را نداشت. بقیه اشیاء مصادره شده بود و من هیچ غرامتی نخواستم.

پس از آزاد شدن از چکا، دستور تلفنی از باکو گرفتم که فوراً به آنجا بروم و به کمیاریای ملی قرایف از وضع کارخانجات نظامی پس از عملیات ضد انقلاب و بمباران قرایف گزارشی بدهم. عازم باکو شدم اما فقط توانستم خود را تا یولاخ، اولین ایستگاه بزرگ پس از گنجه، برسانم و در آنجا چکای راه‌آهن مرا دستگیر کرد. تلفن‌گرام کمیاریای ملی قرایف و برگ آزادی چکای گنجه کمکی نکرد. به زندان رفتم، جایی که چند روز پیش از آن خارج شده بودم. سه روزی مهمان آنها بودم، بعد مرا آزاد کردند. نمی‌دانم کسی اقدام کرد یا اینکه خودشان توضیحی پیدا کردند و یا اتفاق دیگری افتاد. باید این را هم بگویم که چکا از هیچ سازمانی اطاعت نمی‌کرد و چکای هر شهر مستقل و بدون همکاری با چکای شهرهای دیگر عمل می‌کرد.

خودم را به انواع مختلف مدارک و اسناد مجهز کردم و دوباره به طرف باکو روانه شدم. این بار بدطور مستقیم از ایستگاه رادآهن به کمیاریا رفتم. درباره وضع کارخانه و شرح خسارتهایی که دیده بود و همچنین برآوردی از هزینه مورد نیاز برای تعمیرات و سرمایه‌گذاری. اگر بنا باشد کارخانه برای تولید بیشتر برنامدریزی شود گزارشی دادم. پروندهای از

یادداشت‌های جلسات انجمن کارگران و تکنیسین‌ها که در کارخانه برگزار شده بود را نیز در اختیارشان گذاردم، چون قبلاً درخواست آن را کرده بودند. در برنامه بود که کارخانه دوباره به صاحب خود بازگردانده و آزمایشگاه آن نیز راه‌اندازی شود و تولید را شروع کند که نه تنها برای آذربایجان مفید بود بلکه بهره آن به تمام روسیه می‌رسید.

قزاق جوان فقط گوش می‌کرد و یادداشت برمی‌داشت. کمتر اتفاق افتاد که مرا با سؤال کردن متوقف کند. مدارک و نوشته‌های مرا نزد خود نگاه داشت و سپس مرا مرخص کرد. زمانی که از پیتی قزاق خارج شدم در راه احساس تب و لرز و سستی کردم و از حال رفتم. کسی مرا شناخته و به خانه‌ای که با ورونین شریکی داشتم برده بود. پزشکی را که دعوت کرده بودند دکتر لوین نام داشت و تب مرا که اندازه‌گیری کرد احتمال داد که تیفوس باشد. به درخواست خودم مرا به آرسنال بردند، چون در آنجا خانه بزرگی داشتم که الکساندرا یوسیونا هنوز در آن بود. او با صبر و حوصله زیاد از من پذیرایی کرد و سهم زیادی در بهبودی من داشت. چیزی در حدود دو ماه در رختخواب ماندم و مثل یک پشه ضعیف شده بودم. اولین بار که به شهر رفتم چنان حالم بد شد که مستقیماً پیش دکتر لوین رفتم. «ایوان ادواردوویچ، شما در خیابان، کیف زیر بغل خواهید مرده» این را لوین با حالتی ناراحت گفت و مرا به خانه برگرداند. قبل از شروع قیام ضدانقلاب زخم معده داشتم که در زندان هم مرا رها نکرد. سپس اقامت در چکا و حالا تیفوس. چندان تعجبی نداشت که در خیابان جان بدهم.

در نبودن من باکو خیلی تغییر کرده بود. بسیاری از دوستان روسی و

تاتارم غیبشان زده بود. بعضی‌ها به موقع و سریع شهر را ترک کرده و چندتایی تیرباران شده و تعدادی هم با کشتی بخاری جرجینسکی به جزیره سویاتوی یا نارگین منتقل و در آنجا فوت شده بودند. هیچ‌کس نمی‌دانست چگونه. درباره آن افسانه‌های زیادی وجود داشت. در دوران بیماری من دوستم فدا ورونین محکوم و اعدام شده بود. بسیاری از محکومین به دریا ریخته شده بودند تا در مصرف سرب و باروت صرفه‌جویی شود. از آشنایانم شنیدم که میاسنیکف، سرمایه‌دار بزرگ را، که در سال ۱۹۱۷ در باکو ملاقاتش کردم به همین گونه کشتند. همسر او آریادنا الکساندرونا خواننده معروف پس از این واقعه هیچ‌گاه از منزل خارج نمی‌شد، مگر به همراه دو سگ شکاری. وی با کوشش زیاد از بعضی از اعضای دولت تقاضای اجازه‌نامه‌ای کرد تا بتواند جنازه شوهرش را جستجو کند و به خاک بسپاردش. اجازه‌ای برای او صادر شد و حتی محلی را که شوهرش به دریا انداخته شده بود را نیز نشان دادند. غواص استخدام کرد. آنها فقط یک بار در دریا غوطه‌ور شدند و دیگر حاضر نشدند برای بار دوم وارد آب بشوند. با وحشت می‌گفتند که مرده‌ها در کف دریا انجمن کرده‌اند و در آنجا یکی کنار دیگری ایستاده است. فکر می‌کنم که این گفته غواص‌ها حقیقت نداشته، اما تصویری واقعی از نحوه غرق شدن افراد را به دست می‌داد.

وضع سیاسی قفقاز ناخوش‌آیند بود. در آذربایجان بلشویک‌ها و در ارمنستان ترک‌ها به‌سر می‌بردند و انگلیسی‌ها از گرجستان خارج شدند. این جمهوری‌ها به عوض اینکه خود در مقابل ترک‌ها ایستادگی کنند، بهتر دیدند با مسکو پیوند ببندند، که خود بعدها قیم آنها شد.

در زمستان بلشویک‌ها ارتش سرخ تازه‌نفسی را به قفقاز فرستادند که

گرجستان و ارمنستان را اشغال کرد و سپس دولتی فدرال از سه کشور ماوراء قفقاز - جمهوری آذربایجان، ارمنستان و گرجستان - تشکیل دادند که سپس به اتحاد جماهیر فدرال روسیه پیوست. در ایران ارتش روسیه در تعقیب انگلیسی‌ها از رشت به طرف قزوین پیش می‌رفت. وضعیت کلی سیاسی زمان این چنین بود. پیر از انقلاب و صد انقلاب تقریباً در هر شهر بزرگ، کشتار بین مسلمانان و ارمنه در هر کجا که این دو قوم کنار هم قرار می‌گرفتند، مسئله‌ای عادی بود. خبر کشتار ارمنه در سال ۱۹۲۰ به‌هنگام پیشروی ترک‌ها ارمنه آذربایجان را به خشم واداشت. تاتارها از طرف دیگر مسائل قدیمی را به رخ ارمنه می‌کشدند، که آنها کمونیست هستند و سبب به حکومت رسیدن بلشویک‌ها شده‌اند. روس‌های غیرسرخ تا این زمان در باکو بسیار قانع و آرام زندگی می‌کردند تا بی‌سبب توجه اربابان جدید را به خود جلب نکنند. بلشویک‌ها خارجی‌ها، رؤسای کارخانجات، مهندسين و استادکاران را در سیمت‌های خود ابقا کردند. دولت سرخ به دانش آنها نیاز داشت و اجباری در کمونیست شدن‌شان روا نمی‌داشت، فقط می‌بایستی قوانین و مقررات جدید را قبول می‌کردند و در هر شرایطی، حتی در کشمکش بین محلی‌ها بی‌طرف می‌ماندند. با همشهری‌های من که در میدان‌های نفتی و بخش صنعت و خدمات شهری کار می‌کردند همین‌گونه برخورد شد. البته تمامی اموال شخصی، پس‌انداز در بانک‌ها، شرکت‌های خصوصی، زمین و غیره از آنها گرفته شده بود. روزگار بسیار بدی بود. آزادی مدام محدود و محدودتر می‌شد، درآمد رشد چندانی نداشت و اقتصاد سیر نزولی می‌بیمود و در تمام بخش‌های زندگی تزلزل شدیدی دیده می‌شد. بهتر می‌دیدم که به میهن بازگردم. اما از کجا و چگونه؟

وقتی که بیمار بودم بلشویک‌ها تصمیم گرفتند ارسنال را به کارخانه و کارگاه‌هایی برای رادآهن تبدیل کنند. دستوری از کمیته منی نظامی دریافت کردم تا کارخانه‌ای نظامی در باکو در خیابان تراموایین تأسیس کنم. برای این منظور از پیش کارخانه کوپلویچوف صادره شده بود تا طبق نیاز گسترش یابد. همزمان دستور رسید تا کارخانه گنجه را متوقف سازم و دستگاه‌ها، مواد، اسلحه و مهمات آن جا را به باکو منتقل کنم. تا کریسمس اوامر انجام گرفت و کارخانه در خیابان تراموایین برپا شد. در شکل دادن و وسایل کوشش زیادی کردم و کارخانه بسیار سریع به کار افتاد. انواع مختلف اسلحه و وسایل مورد نیاز ارتش را تولید می‌کردم. برای تولید بهتر به متخصص نیاز داشتیم. فقط دستگاه‌های کهنه‌ای که نمی‌توانستیم دستگاه‌های نو را جایگزین‌شان کنیم مرا رنج می‌داد.

۱۱۳

خانه من در ارسنال به کارمندان جدید واگذار شده بود. هنوز در بیمارستان بودم که آن را با مبلمان می‌خواستند پر کنند. الکساندرا - یوسیونا مانع شده بود. او بدخاطر خانه من بلشویک شده و اجازه پیدا کرده بود بیشتر وسایل مرا با خود ببرد. به این ترتیب من در آخرین روزها در یک انباری درست و حسابی می‌خوابیدم. چندی بعد خانه صاحب سابق کارخانه کوپلویچوف را در اختیارم گذاردند که فقط سه اتاق آن را با یک انباری برداشتم و الکساندرا یوسیونا با وسایلی که نجات‌شان داده بود به آنجا اسباب‌کشی کرد. او در کنار کار خانه بدون داشتن نوکر، بسیار خوب از عهده همه چیز برمی‌آمد و به شرایط جدید عادت کرده بود. پیشکار قبلی شامل را با خود به گنجه برده بودم. پس از حمله ضدانقلاب غیبتش زد. بدون شک، به کوده‌های موطنش بازگشته بود.

دو اتفاق در حیات کارخانه نزدیک انبار در اختیار کوپلویچوف مالک.

سابق کارخانه قرار داده شده بود. او تمام وسایل خود را از اتاق‌ها بدانجا انتقال داد و مقداری را در حیاط کارخانه باقی گذاشته بود. اینها تنها دارایی وی بود که بعدها با مواد غذایی معاوضه می‌کرد. آقا و خانم کوپلویچوف زن و شوهر پیری بودند. پسرشان در ارتش خدمت می‌کرد ولی نمی‌دانستند در کجا. پیرمرد برادری داشت که دندان‌پزشک بود و پس از اولین انقلاب مهاجرت کرد. چندین سال بعد برحسب اتفاق با او در تهران ملاقات کردم که مطب دندان‌پزشکی باز کرده بود. با پسر دیگرش نیز در براتیسلاوا در دفتر شعبه O.L. چکسلواکی ملاقات کردم. صدای مردی را که با لهجه خاصی صحبت می‌کرد شنیدم سؤال کردم: «حتماً اهل قفقاز هستید؟» «بله از باکو، مهندس کوپلویچوف» ناشناس خودش را معرفی کرد. فوری قرار گذاشتیم. در چکسلواکی به عنوان مهندس راه‌آهن در پودبرزوف مقیم شده بود.

کارخانه نظامی تحت مراقبت شدید کمیته ملی نظامی بود. بلشویک‌ها چون خارجی بودم به من اعتماد زیادی نداشتند و هنوز سوءظن نسبت به کمک‌های من به ضدانقلاب وجود داشت. برای خاطر جمع شدن از رفتار من در کارخانه کمیسر نظامی مستقر کردند. تخصصی نداشت ولی کمونیست خوبی بود. همه‌جا با من بود، مهر حزب کمونیست را همیشه در جیب داشت و هرچه کاغذ بود مهر می‌کرد، چه آنهایی را که رسیده بود و چه آنهایی را که تازه می‌نوشتیم. خودش در هیچ موردی تصمیم نمی‌گرفت، همه را بر عهده من می‌گذاشت و خیلی راحت اقرار می‌کرد که کارهای صنعتی را نمی‌فهمد، ولی از روی وظیفه همیشه مثل اجل معلق بالای سرم بود و در دفتر من می‌نشست. جوانک بدجنسی نبود، معلوم بود که در کارخانه حوصله‌اش سررفته. چند وقت

پیش زن گرفته بود و همیشه عجله داشت به خانه برود. در سایر اداراتی هم که توسط کمونیست‌ها اداره نمی‌شد کمیصری مشابه وجود داشت. به واسطه برجیدن راحت کارخانه در گنجه و بنیان‌گذاری کارخانه جدید در ترامواین، قدردانی جالب توجهی از من به عمل آمد. و در سمت قبلی خود به‌عنوان فرمانده کارخانه نظامی ابقا شدم. البته اینها مانع تعقیب‌های تازه نشد، به ویژه در شرایطی که عذاب دادن و خبرچینی‌گل انداخته بود. واقعاً نمی‌دانم چه کسی گزارشی از کارهای غیرقانونی من داده بود؛ اوایل فوریه چند مأمور گارد آمدند و مرا به شعبه یازده دادگاه نظامی انقلاب لشکر قفقاز بردند، یعنی دادگاه واقعی.

خوشحال بودم از اینکه سروکارم با چکا نیست، چون آنجا خطرناک‌تر بود. در این محکمه‌های عادی می‌شد از قانون حرف زد. سه روز دربند نشستم و سپس مرا به بازجویی بردند و بعد فوراً آزادم کردند. البته نه برای مدتی طولانی. روز چهاردهم فوریه دوباره مرا برای بازجویی فراخواندند. گناه من عملیات غیرقانونی و سوءاستفاده از مقام خود برای خرابکاری بود. این بار کمیسر کوردین را نیز همراه من اسکورت کردند. او محکوم به کم‌کاری و خرابکاری بود. کارگرانی که باید بیرون می‌شدند به ما تهمت زده بودند. رفتار خوبی با ما نمی‌شد. بازجویی را دو هفته‌ای طول دادند، اما در پایان روز اول ماه مارس سال ۱۹۲۱ ما را آزاد کردند.

آخرین دستگیری‌ام در اتحاد جماهیر فدرال سوسیالیستی شوروی بود. کمیسر کوردین دیگر به کارخانه بازنگشت. کمیسر باهوش و با فرهنگ دیگری آمد که او نیز غیرمتخصص بود. دادگاه قانع شد که هر دو مورد دستگیری من بدون پایه و اساس بوده و من برعکس نشان دادم که افراد بی‌انضباط مانع پیشروی کار می‌شدند. به این سبب اجازه داده شد در

کارخانه نظم نظامی برقرار کنم و من قدرت بیشتری در مقابل کارگران پیدا کردم. به داخل کارخانه ریل کشیده شده بود و قطارها می‌توانستند مستقیم وارد شوند. در انتهای ریل چند واگن قدیمی و از کارافتاده وجود داشت که از آنها به‌عنوان زندان خانگی برای تنبیه خلاف‌کارها استفاده می‌شد. در اطراف واگن‌ها نگهبانی گمارده شد. کارگر مقصر روز کار می‌کرد و پس از خاتمه کار در واگن زندانی می‌شد. اجازه داشتیم حداکثر چهارده روز، بدون نیاز به اخذ مجوز بدین‌گونه خاطی را مجازات کنیم. خطاکار بزرگ‌تر برای کار اجباری به پتروسک فرستاده می‌شد. طولانی‌ترین زمان بازداشت سی روز بود. برای کار اجباری کمیسیون سه نفره‌ای تشکیل می‌شد که من در آن تصمیم نهایی را می‌گرفتم. این روش جدید نزد بلشویک‌ها روز به روز بیش‌تر رواج می‌یافت. به برگزار کردن جلسات بی‌حاصل خاتمه داده شد و واقعاً کار می‌کردیم. هر زمان که کمیسر فومین، مأمور مالی بخش یازده نظامی به کارخانه می‌آمد گوشزد می‌کرد: «باید کار کرد نه جلسه تشکیل داد!» جلسات فقط پس از پایان ساعت کار ممکن بود و دیگر کسی اخبار خبرچین‌ها را باور نمی‌کرد. کمیسرها می‌خواستند به هر وسیله ممکن کار را به روال عادی خود برگردانند و به این واسطه با ما خارجی‌ها خوب تا می‌کردند.

در این دوره از نظر مالی وضع خوبی داشتم، اما با رژیم موافق نبودم و از بی‌ثباتی رنج می‌بردم. آخرش چطور می‌شود؟ آرزو داشتم از باکو بروم. به واسطه یکی از آشنایانم که افسری گرجی بود با کمیساریای نظامی ملی جمهوری گرجستان تماس گرفتم. ریاست آرسنال در تفلیس را به من پیشنهاد کرد. پیشنهادش را پذیرفتم، به این امید که از تفلیس، یا بهتر بگویم از باطوم، به نحوی خودم را به اروپا برسانم. در روزنامه‌های

گرجستان خبری در مورد فراخوانده شدن من به تفلیس درج شد. روز بعد سریع یادداشت رسمی بسیار کوتاهی دریافت کردم: «فرمانده نظامی کارخانه توپخانه کولارز! به سر خود سوگند بخورید که بدون اجازه من نروید!» کمیسر نظامی ملی و عضو انقلاب نظامی روسیه، کارایف. این نامه رسمی تهدیدآمیز تا به امروز در بین کاغذهای من قرار دارد. امید به عزیمت از بین رفت.

اگر بلشویک‌ها به متخصصی خارجی نیاز داشتند، معمول این بود که ابتدا، پس از تهدید به مرگ و حبس و زندان، گذشته‌ها را پاک می‌کردند، حتی در بیشتر موارد ترفیع مقام هم می‌دادند و اعتمادشان دوباره به آن شخص ادامه پیدا می‌کرد. این‌گونه رفتار عادی بود. این امر در مورد من نیز اتفاق می‌افتاد. پس از هر جریان مشکوک باز مرا در مقام تثبیت می‌کردند، گاهی قدرت قانونی بیشتری می‌دادند و درجه‌ام بالا می‌رفت. حالا هم، پس از ماه آوریل که به مرگ تهدید شده بودم، کاملاً مستقل شدم، گزارش وضع مالی و دیگر امور کارخانه را فقط به کمیسر نظامی می‌دادم. همچنین به معاونت فرماندهی نظارت کمیساریا نیز برگزیده شدم. هر ماه با دستور ویژه نظامی در مقام خویش ابقا می‌گردیدم. در آن زمان مقررات ماهانه تنظیم می‌شد، البته این وضع یک بی‌ثباتی کلی به وجود می‌آورد. عمر بسیاری از قوانین به یک ماه هم نمی‌رسید.

مقرری من برای آن زمان خیلی خوب بود. حقوق بالایی داشتم که بخشی از آن به ارز پرداخت می‌شد و خانه مجانی در کارخانه، سهمیه روزانه، هزینه پوشاک و انواع مزایای دیگر. موقعیت واقعاً عالی - اما ... در باکو کمبود آشکار بود و سهمیه روزانه فقط به کارگران تعلق می‌گرفت. بیکاره‌های بورژوا چیزی دریافت نمی‌کردند. بیچاره‌ها تا زمانی

که مال و منالی داشتند آن را با مواد غذایی معاوضه می‌کردند. در شهر مهندس مادائف رئیس سابق کارخانه ماشین‌آلات صنعتی را که قبلاً در آن کار می‌کردم دیدم. پیرمرد رمقی نداشت و خود را به زور می‌کشید. در مقابل سلام و احوال‌پرسی و سؤالات من فقط دست تکان داد و با ترس به اطراف نگاهی کرد و قاشقی نقره‌ای از جیبش بیرون آورد. به بازار رفته بود و دوباره برش می‌گرداند خانه، با آن چیزی نمی‌توانست بخرد. به حال پیرمرد تأسف خوردم. برای بعد از ظهر به خانه دعوت‌اش کردم و قاشق‌اش را نیز خریدم. چندی بعد تمام لوازم نقره‌ای دوازده نفره او را خریدم و پولش را به لیره پرداختم. برای او معامله خوبی بود نه تنها از نظر پولی که گیرش آمد، بلکه از آن به بعد الکساندرا یوسیونا که همیشه انبارش پر بود هیچ‌گاه پیرمرد را از یاد نمی‌برد.

مواد غذایی را از بازار سیاه می‌خریدم، ولی گران. روبل بلشویک‌ها ارزشی نداشت. می‌گفتند: لیمو یک میلیون. چون که خانم خانه‌دار قاطعی داشتم هیچ‌گاه هیچ‌گونه کمبودی نداشتم. بالا رفتن سهمیه روزانه گوشت، برنج و غیره هیچ تأثیری بر حس درماندگی‌ای که در زندگی داشتم نداشت. الکساندرا یوسیونا در تمام شهر و خارج آن آشنایانی داشت که از آنها خوب استفاده می‌کرد. هر روز در برابر من به صورت کمونیست واقعی ظاهر می‌شد و شعارهای کمونیستی را تکرار می‌کرد، بگذریم که اغلبشان را قاطعی می‌کرد. با شادی زمزمه می‌کرد: «آن که کار می‌کند از من است.» درواقع به آنها عمل نمی‌کرد، اگر چیزی در بساط داشت آن را با کمال میل با پیرهای آشنای اطراف خود که بدون کمترین امیدی دنبال کار می‌گشتند تقسیم می‌کرد. گاهی تمام روز غیث می‌زد، سپس با کیسه پانزده کیلویی برنج یا آرد بازمی‌گشت که از دهکده‌های

دور دست تاتاری می آورد. تمام راه را پیاده می رفت و گاهی مجبور بود خودش را پنهان کند و از فضاهای باز دوری کند. یک بار یک بچه خوک زنده جیغ جیغو از دشت مغان آورد. با عصبانیت تعریف می کرد که باید حق و حساب زیادی می داد تا آن را از او نگیرند. باید بگویم زمانی که سینه صاف می کرد و عربده می کشید، همه از او می ترسیدند. اطمینان دارم حتی آن دو مأمور گاردی که می خواستند بچه خوک را توقیف کنند، بهتر دیدند که فلنگ را ببندند.

یک بار رفتم به اتاق زیر شیروانی در انبار، پشت خرواری از انواع اسباب و اثاثیه، جعبه های پر از مرغ، خروس و مرغابی زنده یافتم. «اینها چه؟ چطور می توانید این جور چیزها را قایم کنید؟» به سوی انبارداری که مرا همراهی می کرد نگاه کردم و افزودم: «فورا همه را بیرون بریز!»

— «بخشید، آقای ایوان ادواردوویچ، این مرغ ها و مرغابی ها به الکساندرا یوسیونا تعلق دارد.» انباردار کوشش می کرد مرا آرام کند. خانم خانه پس از جروبخت های زیاد قول داد که همه را جمع کند. آن طوری که انباردار می گفت واقعاً هم این کار را کرد. اما باز هم اطمینان دارم که آنها را فقط به مکانی دیگر در کارخانه انتقال داد. رابطه اش با همه خوب بود و کسی او را لو نمی داد. قهوه و شکر، حتی زمانی که در باکو تقریباً نایاب بود، پیدا می کرد. آبجوی من را دوست خویم پ. نواک، سرپرست آبجوسازی، از یاد نمی برد، که در این زمان دشوار تولیدش مشکل و گاهی محال بود. حتی در دورانی که از مهمانی دادن اصلاً خبری نبود و کمبود وجود داشت هنوز قادر بودم دوستانم را به خانه دعوت کنم.

اغلب اوقات دوستان و همشهری ها در خانه من جمع می شدند. در بین گفتگوها گاهی بحث به نحوه برگشتن به وطن می کشید.

کمیساریای علی فقط به آنهایی اجازه خروج می‌داد که نیازی به کارشان نداشت، آن هم به این شرط که تمامی دارایی‌شان در روسیه باقی می‌ماند. آن‌ها فقط اجازه داشتند مقدار کمی از پول خود را به عنوان هزینه سفر برداشت کنند. پیش از رفتن من به ایران بعضی از همشهری‌هایم، مثل آقای نواک، ژیزکا و سرگرد پشه با خانواده‌هایشان نیز آمادہ رفتن بودند که کمی پس از رفتن من آن‌ها هم عازم شدند.

۱۰

در بهار سال ۱۹۲۱ بلشویک‌ها بر سراسر قفقاز تسلط یافته بودند. آن‌ها از ابتدای حکومت‌شان با دولت ایران رابطهٔ نسبتاً خوبی داشتند. قراردادهای خارجی پیشین خود با ایران را حتی قرارداد روس و انگلیس را که از سال ۱۹۰۷ وجود داشت، فسخ و به این ترتیب ملی‌گراهای ایرانی را به طرف خود جلب کردند.

۱۲۰

بلشویک‌ها با حداکثر توان خود تلاش می‌کردند تا دولت‌شان را در روسیه پابرجا نگهدارند. جاسوسان هم‌زمان با برنامه‌های دیگر، با طرح‌های از پیش تعیین‌شده، اخباری مبنی بر اینکه شوروی‌ها محافظ منافع ملت‌های تحت ستم آسیا در برابر اروپا هستند پخش می‌کردند. در ابتدای کار توانایی کافی برای اینکه منظور خویش را عملی سازند نداشتند، با این حال، در سال ۱۹۲۰ به سوی ایران جهت گرفتند.

دولت تهران، به واسطهٔ وحشتی که از بلشویک‌ها داشت، به انگلیسی‌ها اجازه داد استان‌های شمالی - مازندران، گیلان و قسمتی از آذربایجان - را اشغال کنند. گردان‌های انگلیسی خط زنجیری از رشت تا مشهد تشکیل دادند و بدین ترتیب باز هم بخش‌های دیگری از ایران به

دست انگلیسی‌ها افتاد. در سال ۱۹۱۹ لندن و تهران قراردادی منعقد کردند مبنی بر اینکه انگلستان حق حاکمیت ایران را به رسمیت بشناسد و خود را مقید سازد تا در ایران اصلاحات حقوقی، نظامی و اقتصادی انجام دهد. این البته بدین معنی بود که ایران کاملاً تحت نفوذ انگلستان درمی‌آمد.

ایرانیان و روس‌ها ناگهان از این موضوع وحشت کردند. بلشویک‌ها در بهار ۱۹۲۰ با اسلحه ساخت باکو وارد ایران شدند. از راه دریا بندر انزلی را اشغال کردند و از خشکی نیز حمله‌ور شدند، به این بهانه که می‌خواهند باقیمانده گارد سفید ارتش دنیکین را که هنوز در خاک ایران به سر می‌بردند از بین ببرند. نمی‌دانم درواقع نقشه آنها چه بود. گروه دنیکین خیلی وقت بود که پراکنده شده بودند و در شمال ایران فقط انگلیسی‌ها مستقر بودند. زدوخوردهای پراکنده‌ای با دسته‌های سربازان انگلیسی و قزاق‌های ایرانی که بعضی از اعضای سابق گروه دنیکین در آن گرد آمده بودند درگرفت.

کوچک‌خان، رهبر نهضت گیلان، به بلشویک‌ها عنایتی داشت. بلشویک‌ها ابتدا به طرف قزوین راهی شدند، ولی خیلی سریع برگشتند و حزب کمونیست ایران IKP را با مرکزیت رشت سازماندهی کردند. بایدگذاران خوب و موفق حزب کمونیست ایران حیدرخان و تسائل بودند که در طول زندگی خود همیشه افرادی بنیان‌گرا و مصلح محسوب می‌شدند. در سیاست معمولاً رسم بر این بود که خبرگان تصمیم می‌گرفتند و انقلاب صورت می‌پذیرفت. این هم یکی از دلایلی بود که اکثریت ایرانیان به حزب کمونیست ایران تمایل پیدا کردند.

انقلاب سال ۱۹۲۱ ایران به وقوع پیوست. پنج روز پس از آن مسکو عقد قراردادی را با دولت انقلابی تهران مورد بررسی قرار داد که در آن حاکمیت ایران به رسمیت شناخته می‌شد و پیمان‌ها و حقوقی را که روسیه تزاری در ایران داشت ملغی می‌کرد. راه‌آهن و راه‌هایی را که تزار روسیه ساخته بود به ایران هدیه داد، حق کشتیرانی ایران را در آب‌های دریای خزر بازشناخت و نعهد کرد که دولت جدید کمونیست در جریان‌ات و مسائل داخلی ایران دخالت ننماید و همچنین به حزب کمونیست ایران کمکی نکند.

بر اساس این معاهده سفارت روسیه در تهران دایر و اولین سفیر آن روتشتاین منسوب گردید. در مسکو نیز سفارت ایران راه‌اندازی شد و در بعضی از شهرها کنسولگری به وجود آمد. دولت شوروی در رشت و انزلی چیزی به عنوان بازار خارجی برپا کرد که در آن‌ها کارمندان دولتی واسطه خرید و فروش کالاهای ایرانی و روسی بودند. در هریک از این مراکز بازرگانی یک جاسوس گمارده شده بود.

۱۲۲

حزب کمونیست ایران در رشت بسیار سریع رشد کرد، ولی خیلی زود هم متوقف شد. کاملاً احساس می‌شد که این حزب شانس برای به‌دست آوردن آرای بیشتری را در بخش‌های دیگر ایران ندارد، به‌ویژه آن که روس‌ها طبق پیمان خویش با دولت ایران دیگر نمی‌توانستند به آنها کمک کنند.

یکی از افراد بانفوذ حزب کمونیست ایران حیدرخان بود؛ فردی باهوش، تحصیل‌کرده اروپا که چند زبان می‌دانست. اغلب به مسکو

۱. منظور کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ توسط سید ضیاءالدین طباطبائی و رضاخان است. - م.

می‌رفت و رابط شوروی‌ها و حزب کمونیست ایران بود. حیدرخان که به منظور برپاداشتن انقلاب بلشویکی در ایران کار می‌کرد، از شوراهای آذربایجان درخواست کمک و پیشنهاد کرد تا با کوچک‌خان، که در آن زمان رهبری نهضت جنگل را در اطراف رشت هدایت می‌کرد و از سال ۱۹۲۰ کمک‌هایی به بلشویک‌ها می‌رساند، تماس گرفته شود.

در ارتش سرخ بخشی از سربازان برای مأموریت‌های ویژه تربیت می‌شدند، مثل گردان «کماندوهای سریع» که تحت فرماندهی بودین بود. در باکو لشکری متشکل از ۸۰۰ تا ۱۰۰۰ نفر به نام «آستربریگادا» (بریگاد دولتی منطقه‌ای) وجود داشت. در این لشکر انواع مختلف مهمات برای پیاده، توپخانه، مهندسی و غیره وجود داشت. اوستربریگادا در اصل برای کمک به حیدرخان در اجرای برنامه‌هایش به وجود آمده بود. کنسول ایران در باکو، که از گوشه و کنار از وجود این لشکر و وظیفه‌ی سری آن باخبر شده بود، اعتراض و تقاضای منحل ساختن بریگاد را کرد. گارایف نازکو موینمور آذربایجان («فرمانده قوا») دستور رسمی انحلال این بریگاد را صادر کرد. وی روز بعد مرا فرا خواند و به‌طور شفاهی گفت تا اسلحه و مهمات و دیگر وسایل نظامی را به آرسنال (قورخانه) ببرم و تعمیرات مورد نیاز را روی‌شان انجام دهم و هرچه زودتر آنها را کامل و مهمات دیگر بیشتری فراهم کنم. سربازان این لشکر به گروه‌های کوچک در کارخانه‌ها و انبارهای نظامی و بنادر تقسیم شدند.

در این زمان اغلب حیدرخان با فومف، عضو کمیته اجرایی مرکزی حزب بلشویک در هیئت اجرایی مسکو سی - ای - ک نزد من می‌آمدند. از حرف‌های بین آنها فهمیدم که بریگاد فقط به‌طور ظاهری منحل شده و تصمیم‌شان برای رفتن به ایران پابرجا است. این ماجرا را چندان مخفی

نمی‌کردند. در پاره‌ای از موارد بسیار تعجب‌انگیز بود که چرا بلشویک‌ها این‌گونه باز و بسیار ساده نقشه‌های‌شان را در مقابل افراد ناشناخته بر ملا می‌کنند. نمی‌دانم در این کار اعتماد به نفس دخالت داشت یا ایمان به این‌که هیچ‌کس قادر نیست زبانی به آنها برساند؛ شاید هم ناشی از بی‌تجربگی و یا انجام هرچه دقیق‌تر دیپلماسی باز همگانی بود. فکر می‌کنم نظر دوم به واقعیت نزدیکتر بود. شاید به تعقیب و بگیر و ببندهای افراد دیگر به بهانه لو رفتن اسرار از روی حماقت نیاز داشتند.

فوق‌مهم‌چون یک صاحب‌منصب با من رفتار می‌کرد رفتار حیدرخان دوستانه به‌نظر می‌آمد و مرا به ایران دعوت می‌کرد. قول حقوق بالا و انواع مزایا به من می‌داد. دعوت او را رد کردم. دیگر هیچ‌گونه علاقه‌ای به ماجراجویی نداشتم، فقط هوای وطن و برگشت به وطن (در صورتی که کوچک‌ترین امکانی فراهم می‌شد) را در سر داشتم. تصمیم گرفتم تقاضای استعفا بدهم و برای همیشه از قفقاز و جماهیریه سوسیالیستی شوروی خداحافظی کنم.

خیلی زود به روسیه خدانگهدار گفتم، البته نه به گونه‌ای که آرزویم بود. نهم ماه ژوئن از کار تعمیرات خلاص شدم و طبق دستور تا حد ممکن مخفیانه آنها را به بندر نظامی انتقال دادم. مأموریت‌ام را به بهترین وجه انجام داده بودم. سه روز پس از آن صبح زود مرا به کمیساریای ملی نظامی دعوت کردند و باز هم شفاهی دستور دادند تا چند مکانیک ماهر از کارخانه انتخاب کنم، همراه اُستربریگادا با کشتی موسوم به «گُرچاکف» به ایران بروم و در آنجا وسایلی را که در راه آسیب می‌بینند تعمیر کنم، بعضی از دستگاه‌ها را مونتاژ کنم و بر توپ‌ها نظارت دقیقی داشته باشم و در پایان برآوردی از تسلیحات ایرانیان به عمل

بیاورم و حداکثر تا یک هفته دیگر بازگردم. همه چیز خیلی سریع صورت گرفت. روز دوازدهم (ژوئن) در کشتی نشسته بودم.

گرجاکف یک کشتی قدیمی تجاری بود که استخوان‌بندی محکمی داشت و برای حمل و نقل نظامی تغییر وضعیت یافته بود. فرمانده بریگاد، ژنرال کاراگارتلی گرجی بود. سرهنگ سابق تزاری بود که در این سفر همسر و دو دخترش نیز همراهی‌اش می‌کردند. در کشتی آشنای دیرینه‌ام سرهنگ تویخانه شوتیخین را نیز دیدم. سرهنگ عزیزبیک هم با چندین افسر دیگر بین مسافران بودند. در کنار آنها من با بیست مکانیک و آهنگر و مردان آستربریگادا حضور داشتیم.

حیدرخان و فووف نیز ما را همراهی می‌کردند، آنها درواقع رهبران سیاسی این هیئت بودند. همان‌طور که گفتم همه چیز خیلی سریع رخ داد. همین اندازه فرصت داشتم تا افراد، ماشین‌ها و ابزار را انتخاب کنم. تأسف می‌خوردم از اینکه یک کارگاه صحرایی کامل آماده همراه ندارم.

وقت خداحافظی با دوستان را پیدا نکردم، از همه مهمتر تصویری از اینکه به کجا می‌روم در ذهن نداشتم، ولی مطمئن بودم که پس از یک هفته یا نهایتاً چهارده روز دیگر برخواهم گشت. نیمه شب روز سیزدهم ماه ژوئن به سوی ایران به دریا زدیم. دفتری دیگر از زندگی سردرگم و آشفته من گشوده شد.

ایران - در کنار کوچک خان

۱

روز سیزدهم ژوئن سال ۱۹۲۱ پیش از طلوع خورشید مخفیانه بندر نظامی را ترک کردیم و وارد دریای آزاد شدیم. مرحله خروج از باکو را خوابیدم، زمانی بیدار شدم که خورشید در آسمان بالای سرمان بود. روز آفتابی و گرمی بود و دریایی به رنگ سبز تیره آرام ما را بر امواج خود تاب می داد. دریای خزر که اغلب طوفانی و خطرناک است، این بار ساکت بود و مگر چاکف، کشتی بخاری تجاری پاکف پهن و قسمت شناور کوتاه، از سویی به سویی تلو می خورد.

برای صبحانه در غذاخوری کوچک کشتی جمع شدیم. درباره آشنایان، مسافرتها و این که چگونه موفق به لنگر انداختن خواهیم شد صحبت کردیم. هیئت اجرائی مسکو دستور داده بود در پایین ترین قسمت انرژئی لنگر بیاوریم. مردان را پیاده کنیم، سپس با حزب

کمونیست ایران تعاس بگیریم و در پایان بارها را تخلیه کنیم، مستقیم به طرف انزلی نرفتیم، بلکه با مانوری در منطقه جنوبی تر و قسمت باز دریا لنگر انداختیم تا در تاریکی شب بدون جلب توجه به بندر نزدیک شویم.

بر عرشه گرجا کف در روزی زیبا، نسیم فرح‌انگیز دریایی واقعاً لذت‌بخش بود، چیزی کاملاً متفاوت با گرمای غیر قابل تحمل پاکو و هوای پر از گرد و غبارش. افسران پیر تزاری هم صحبت‌های خوبی بودند و بر روی عرشه خانم‌هایی هم حضور داشتند، از جمله همسر و دو دختر زنرآن کاراگارتلی. زمان به تفریح‌های جالب سریع می‌گذشت. هیچ دلیلی برای تشویش و نگرانی وجود نداشت و همه از اینکه از آن فضای خف و تنگ دور هستیم خوشحال بودیم. اوضاع و احوال مان حاکی از آن بود که گویا برای گردش آمده‌ایم، شوخی می‌کردیم و یاد گذشته‌ها را زنده می‌کردیم. اگر کسی مشکل پیاده شدن را یادآوری می‌کرد دیگران بر سرش فریاد می‌زدند: مشکل تا خدا است نه ما.

وجود اُستربر پگادا (گارد ویژه سرخ) در کشتی نیشخندی بود بر سرنوشت آنهایی که افکار ضد بلشویکی در سر داشتند.

شب قبل از روز چهاردهم در کشتی انقلاب کوچکی رخ داد. اصرهای شب به کابین زنرآن کاراگارتلی فراخوانده شدم، چندین درجده‌دار نیز در آنجا بودند. پس از یک گفتگوی کوتاه زنرآن اعلام کرد که با حزب کمونیست ایران همکاری نخواهیم داشت، بلکه از بندر انزلی مستقیم به مراداب انزلی خواهیم رفت و به کوچک‌خان می‌پیوندیم. از من به عنوان خارجی سؤال کرد: آیا می‌خواهید به طور داوطلب با ما باشید یا می‌خواهید به پاکو بازگردید؟ از دولت بلشویک‌ها دل‌بری داشتیم و با کمال میل موافقت

کردم که با آنها بروم، هر چند درباره کوچک خان چیزی نمی دانستم. جز اینکه رهبر نهضت مقاومت در گیلان و ضد دولت تهران است. مردان با فریاد شادی از تصمیم افسران استقبال کردند، فوئتب و حیدرخان در کمال شگفتی از جریانات داخل کشتی. در کابین شان طناب پیچ شده بودند. همچنین حدود چهل مخالف در زیر عرشه زندانی شده بودند و یک نفر هم که مقاومت مسلحانه کرده بود خفه شده بود [بدجریقی آسانبایی] یعنی از عرشه به دریا انداخته بودندش.

صبح زود ناخدا مستقیم رو به انزلی جهت گرفت و با سرعت تمام از بین بندر و جاده عبور کردیم. زمانی بود که نگهبانان ایرانی حواس شان نبود. بدون کشتی راهنما وارد مرداب شدیم. مرداب انزلی خسیج زرزی است که از طریق یک دماغه از دریا جدا می شود. از انزلی خارج شده بودیم که تازه یک کشتی نگهبانی کهنه را به دنبالش می فرستادند تا از ورود قاچاقی ما جلوگیری کند. از یک توپ بسیار قدیمی چند شلیک به طرف ما شد که در مقابل آن هیچ گونه واکنشی نشان ندادیم. به طرف دهانه رودخانه ای که از شهر نرگستان سرچشمه می گرفت و آن را به همین نام می خواندند رفتیم و در آنجا نگر انداختیم.

احساس کردم که کاراگارتلی با کوچک خان از قبل قرار کرده اند. بوده. این سرهنگ تزاری، گرجی شجاعی بود با تفکراتی دموکراتیک که با رژیم گذشته تزاری موافق نبود. با چنین شخصیتی کمتر می توانست از دولت جدید بلشویک ها نیز خرسند باشد. وی که به اجبار به اوتتر سرخ پیوسته بود، همچون یک قفقازی دموکرات نه تنها به مسائل جمهوری

قفقاز آنگهی کامل داشت، بکده در جریانات ایران نیز وارد بود. آذربایجان با ایران روابط دیرینه داشتند. بیشتر خانواده‌ها در دو طرف مرزها خویشاوند داشتند. رابطه پستی تقریباً غیرممکن بود، اما خبرها از راه‌های صعب‌العبور کوهستانی با اطمینان هرچه تمام‌تر فرستاده می‌شد. آیا کاراگاهرتلی برنامه دقیق برای آینده داشت یا اینکه متحد شدن‌اش با کوچک خان نتیجه عمل مانع‌الجویئه فردی بالترزی بود که از شرایط سیاسی ناراضی بود؟ نمی‌دانم. حدس می‌زنم که حالت دوم به واقعیت نزدیک‌تر باشد. جریانات طوفانی آن زمان منطقه یک چنین ماجرای را به وجود می‌آورد که شوق برای آن آمادگی ویژه‌ای داشت.

پس از مدت کوتاهی گرجی‌ها که قایق‌هایی با کف پهن و برای کشتی‌رانی در رودخانه مناسب هستند از نرگستان وارد شدند. اسلحه‌ها و مهمات از کشتی‌ها بار گرجی‌ها شدند و چند نفر از محلی‌ها با جوبه‌های بلند که به قسمت کم عمق رودخانه فرو می‌کردند آنها را به حرکت درآوردند. افرادی در ساحل رودخانه نیز آنها را با طناب می‌کشیدند. به این ترتیب بارها به نرگستان حمل شد.

از اطراف و اکناف کنجک‌وها سرازیر شدند (ایرانی‌ها بسیار کنجکاوند) و با اشتیاق از سربازان استقبال کردند. همگی از طرفداران کوچک خان بودند و برای خوستامدگونی به ما برایمان برنج، گوشت، تنباکو و چای آوردند.

نزدیکی‌های شب خبر رسید که میرزا کوچک خان به همراه فرماندهان خود می‌آید. سیورها نواختند و معرفی و خوشامدگویی شروع شد. بی‌تا شد روز بعد مراسم بازدید رسمی به عمل آید. صبح زود دانشجویان مدرسه نظام کوچک خان برای خوشامدگویی آمدند. جوانهایی

بین هیجده تا بیست و دو سال بودند، پسرهای خان‌ها و بچہ رست، انزلی و دیگر شهرها بودند. ساعت نه صبح یازدید رسمی و رژه ما در برابر مقر فرماندهی (کوچک‌خان) شروع شد که بر ایرانی‌ها تأثیر فراوانی گذارد. نیروی کمکی ما با نهصد تا هزار سرباز واقعی، چند توپ کوهستانی، مسلسل و مقدار زیادی فشنگ، آتش‌خانه صحرایی و غیره، برای انقلابیون جنگل ارزش بسیاری داشت. چندی بعد که وسایل آنها را دیده متوجه شدم که چقدر برایشان گرانها هستیم. پس از مراسم سان و رژه مهمانی کوچکی برپا شد و در پایان به گوراب زومیخ، محلی که سربازان می‌بایستی در آن اسکان داده می‌شدند رفتیم. نزدیکی‌های شب به هر ترتیبی که بود به شهرک صومعسرا رسیدیم که از نوگستان دو فرسخ (۶ -

۷ کیلومتر) فاصله داشت. راه حدود پنج ساعت طول کشید. در نوگستان کوچک‌خان به رسم هدیه به غیر از چیزهای دیگر اسب زیبایی به من داد. از این بهت خوشحال بودم که نمی‌باید در گرمای شدید راه را پیاده بروم. جاده‌ای وجود نداشت. فقط راه باریک سنگلاخی بود که در بعضی قسمت‌های آن پای انسان تا زانو در خاکی که با کوچکترین حرکت به هوا برمی‌خواست فرو می‌رفت. قادر نبودم سی متر جلوی خود را ببینم.

بخشی از افراد در نوگستان ماندند، چون هنوز همه بارها تخیه نند بود. تیپ بریگاد تحت فرماندهی افسر روسی به حرکت درآمد و رسته کوچک‌خان نیز به آن پیوست. در صومعسرا بهانه تازه‌ای برای مهمانی دادن خان‌های آن منطقه شدیم. با میرزا احمدخان صومعسرای آسنا شدم. او بود که بعدها که به گروهان گرفته شدم کمک کرد تا آزاد شوم. بسیار خوب روسی صحبت می‌کرد.

در صومعسرا در اولین مهمانی ایرانی شرکت کردم، روی فرس

تسستم. گوشت و برنج را با دست خوردم و روی حمیر حوّلیدم.

دنیا بی تازه، شکل ویژه‌ای از اجتماع، سبک زندگی جدید! چارهای نبود باید عادت می‌کردم. عادت‌هایی که خیلی اسان انجام گرفت. سال آخر در آذربایجان چندان دلخواه نبود. و حالا هرگونه تغییری برایم خوش‌ایند بود. در صومعه‌سرا پس از مشورت کوتاهی در مورد سرنوشت زندانیان کشتی گرجاگف تصمیم گرفته شد. همه آزاد نندند. حیدرخان به رشت رفت، که در آن زمان کمونیستی بود و فوئف در جنگل باقی ماند تا راهب‌های نزدیکی کوچک‌خان را با حزب کمونیست ایران هموار کند. زندانیان زیر عرشه کشتی تقریباً همگی از راه انزلی به باکو بازگشتند.

روز بعد به گوراب زرمیخ که در دو و نیم فرسخی بود رفتیم. شهر کوچکی بود با سربازخانه‌ای نیمه‌خرابه برای هنگ توپخانه که تشکیل شده بود از قرارگاه سربازان، اقامتگاه سوارنظام و توپخانه‌ای که چهار توپ داشت. به همین خاطر از توپهای جدید آن قدر استقبال شد. در اطراف پیاده‌نظام مستقر شده بود و کمی دورتر از آن جانی‌دیک کسان مقرر کوچک‌خان بود. در آنجا مدرسه افسری قرار داشت که فرمانده آن رضا سلطان ایرانی بود. تمرین‌ها روسی بود ولی مقررات بسیار آزادی داشتند. کاملاً می‌شد احساس کرد که افراد داوطلب هستند. در خانه‌های کوچکی پراکنده در اطراف کوچک‌خان و معاوتش گائوگ، کاراگامرتی، دیگر افسران و خان‌هایی که کارهای دفتری کوچک‌خان را به عهده داشتند زندگی می‌کردند. افراد بریگاد همراه ما در کنار سربازان کوچک‌خان و مجاهدین اسکان داده شدند.

در سال ۱۹۲۱ که من کوچک خان را دیدم مردی بود حدوداً چهل و پنج سانه، میانقامت، قوی با صورتی گرد و گونه‌هایی برجسته، سرخ‌رو بود و همیشه خنده ملایمی بر چهره داشت. سیمایی جذاب.

موهایش سیاه و صاف قیچی کرده بود که تا روی شانه‌اش می‌رسید. بسیار ساده لباس می‌پوشید و چیزی بر سر نمی‌گذاشت. شلوار سواری خاکی رنگی از پارچه محلی زمختی بر تن داشت که آن را در بالای کمرش می‌بست. چوموش به پا می‌کرد و پیراهن ضخیمی با بندی گره زده به شلوار برتن می‌کرد و روی آن عباي سیاه رنگ ایرانی نازکی داشت. وقتی بر اسب می‌نشست به جای عبا کت نظامی به تن می‌کرد و بر کمر هفت‌تیر اتوماتیک می‌بست. تقریباً هیچ‌گاه تسبیح کهربایی‌اش را زمین نمی‌گذاشت و دائماً آن را در دست می‌گرداند.

نسبت به ایرانیان در آن زمان فرد باسوادی بود و لقب میرزایی داشت. این لقب را به افرادی می‌دادند که خواندن و نوشتن می‌دانستند. قدری روسی می‌دانست. از زبان‌های اروپایی چندان نمی‌دانست. این‌طور که می‌گویند در ابتدا آخوند بوده و بسیار خدایرست. هنگام نیایش به هیچ‌کس اجازه نمی‌داد که خلوت او را برهم بزنند. اموال شخصی نداشت. در خانه کوچکی در سرفرماندهی زندگی می‌کرد، یا نزد خانهایی که از دوستانش بودند به‌سر می‌برد. روی حصیر می‌خوابید. عبنی خود را می‌پیچید و زیر سر می‌گذاشت و در مجموع بسیار ساده زندگی می‌کرد. می‌گفتند که ازدواج کرده و دختر کوچکی هم دارد، هیچ‌کس خانواده او را ندیده بود و نمی‌دانستند کجا زندگی می‌کنند. مردم عادی او را قدیس می‌گماشتند. وقتی که از محلی عبور می‌کرد مردم از دور دست‌ها به سوی

او می‌دویدند و در برابرش تعظیم می‌کردند. برای بچه‌های کوچک یون خرد می‌ریخت. هرچند که هیچ‌گاه پولی با خرد بر نمی‌داشت. در مجموع مورد علاقه مردم، خان‌های گیلان و بدویزه جوانهای مرفعی بود.

اسدبیک در کتاب نفت و چون 'کوچک خان را فردی مستعصب و نیمه وحشی ترسیم می‌کند که هیچ‌گاه حمای نمی‌گیرد، ناخن‌ها و موی سرش را کوتاه نمی‌کند، ژندپوش است و هدف او چیزی جز جنگ علیه خارجی‌ها و ثروتمندان نیست. طرفداران او (برادران جنگل) شبیه اشباح هستند و به‌غیر از جنگ با انگلیسی‌ها کارشان غارت است. اسدبیک فقط چند روزی در سال ۱۹۱۸ در بخش کوچکی از گیلان (سن نرگستان تا انزلی) سفر کرده، شخصاً کوچک خان را ندیده و فقط افسانه‌هایی را درباره او شنیده بود. من در سال ۱۹۲۱ وارد گیلان شدم، از نزدیک کوچک خان را می‌شناختم و اغلب با او تماس داشتم و تا فرو ریختن نهضت در بین انقلابیون زندگی کردم. باید بگویم تجربه من چیزی کاملاً خلاف گفته اسدبیک است.

کوچک خان تا سرحد افراط به نظافت خود می‌رسید. موهایش بلند بود ولی همیشه مرتب شده بود. لباسش از بارجه‌ای خشن ولی کاملاً تمیز بود و هیچ‌گاه پاره و ژولیده نبود. از دیدن خارجی‌ها همیشه استقبال می‌کرد و هیچ‌گاه بر علیه ایشان اقدامی نمی‌کرد. معاون و مشور مورد اعتماد او گئوک آلمانی بود. در لحظات استراحت با آرامی به گفته‌های ما درباره اروپا گوش می‌کرد و بسیاری از آنها را بدکار می‌برد. بسیار ساده و جامع صحبت می‌کرد برعکس دیگر ایرانی‌ها جمله‌های

۱. این کتاب به منحه‌ات ذیل به فارسی ترجمه شده است. اسدبیک، نفت و چون در شرق، ترجمه سرتیپ محمدحسین جهانپانی، تهران، بی‌تا، ۱۳۲۹. - ویراستار.

تو خالی و اصطلاحات تعارفی به کار نمی برد. این همان چیزی است که به واسطه آن در شرق نمی توان هیچ گاه به اصل مطلب رسید. به عنوان رهبر نهضت ملایم بود. هرگز ندیدم دستور تنبیه شدید کسی را بدهد. مردم دهات گیلان او را با تمام وجود می پرستیدند. دهکده های نمدساخت و ویرانی که اسدبیک از آنها عبور کرده بود نباید سبب تعجب کسی گردد. در این منطقه جنگ داخلی در جریان بود.

نهضت جنگل سالها بود که ادامه داشت و هدف آن از بین بردن حاکمیت مطلق دولت مرکزی و بهبود بخشیدن به زندگی مردم زحمتکش و جلوگیری از مکیدن (خون) آنها به وسیله ادارات بود. اینجاست دلایلی بود که به خاطر آن کوچک خان در حمله انقلابی که بین سالهای ۱۹۰۷ - ۱۹۰۸ به تهران شد شرکت کرد.

۱۳۵

دشمن سرسخت قاجارها بود. قومی را که بر ایران حکومت می کرد منبع هرچه شر در ایران بود می دانست. یک چنین وطن پرست علاقه مندی نمی توانست قبول کند که انگلیسی ها اقتصاد مملکتش را مثل اینکه خانه خودشان است از سال ۱۹۱۷ در دست بگیرند و برای همین هم جلوی آنها ایستاد. در سال ۱۹۲۰ با روس ها متحد شد و به مقابله با انگلیسی ها برخاست. در آن زمان تمام ایران ضد انگلیس بود. چنان که حسن خان کیشدره ای عقیده داشت، کوچک خان سرانجام با انگلیس ها مذاکره کرد و اسلحه، توپ صحرایی و کارگادهای صحرایی و دیگر وسایل نظامی به او دادند. هر چه که در گفتگوهایم درباره هدف نهضت سؤال کردم، خان های نزدیک به کوچک خان همگی بر این نکته انگشت گذاشتند که او می جنگد تا قدرت قاجار را از بین ببرد و موقعیت مردم زحمتکش بدویزه در دهات را بهبود بخشد. البته اینها همان

حرفه‌ای بود که حزب کمونیست ایران و حتی سیدضیاءالدین و رضاخان، که در فوریه سال ۱۹۲۱ کودتا را انجام دادند، نیز می‌گفتند. هر سه گروه بر عنبه قاجار و هرچ و مرجی که در دستگاه حکومتی وجود داشت برخاسته بودند و بهبود وضع مردم بیچاره را می‌خواستند. هر کدام عقیده داشت که نسخه او بهترین است، می‌خواست که بر ایران حکومت کند و آن را با روش خود نجات دهد و دو حریف دیگر را فیج کند. بدین خاطر هر سه گروه کوشش می‌کردند تا با مذاکراتی برای بستن قراردادی بین خود موفق شوند، ولی خیلی زود متفرق می‌شدند. در پاییز سال ۱۹۲۱ اختلاف بین آنها اوج گرفت و از آن میان رضاخان پیروز بیرون آمد: رضاخان که امروز شاهنشاه است.

در اواسط ژوئن که به ایران آمد، منطقه‌ای در جنوب غربی از رشت و انزلی زیر نفوذ کوچک‌خان بود. منطقه‌ای که زیاد وسیع نبود ولی تراکم جمعیت بالایی داشت و عبارت بود از کسما، صومعه‌سرا، گوراب، زرمیخ، قوم، ماسوند و چند دهکده و خان‌نشین‌های دیگر. برخلاف دیگر مناطق ایران در اینجا جنگلهای انبوه وحشی کوهستانی وجود داشت. بدین خاطر نهفت را به نام نهفت جنگل، می‌خواندند و به هواداران کوچک‌خان هم «جنگلی» می‌گفتند.

کوچک‌خان در این منطقه با مردمش حکومتی شبه مستقل تشکیل داده بود که به شوخی به آن جمهوری می‌گفتند و در آن عملاً بهبود وضع زیردستانی آشکار بود. اطاعت در جای خود باقی بود، ولی نه به آن سختی که در دیگر مناطق ایران رواج داشت. کشاورزان سهم مالکان زمین را به صورت خشکه پرداخت می‌کردند که بیشتر مواقع برنج و تنباکو بود. این جا منطقه حاصل خیزی بود که در آن گرانی احساس نمی‌شد و

مردم وضع خوبی داشتند. مالیات نیز به صورت خشکه به انبار فرستاده می شد که مسئول آن حسن خان کیشدره ای بود. او سرپرست دارایی در جنگل محسوب می شد که نیازمند پهنی ارتش را تأمین می کرد و خودنسی نیز یکی از عملهای فروش اصلی بود. معاون شخصی کوچک خان فریدریش گائوک آلمانی بود که در ساسکس به دنیا آمده بود. قبلاً نماینده تجاری در انزلی بود که بعدها به انقلاب پیوست و در راه آن جان داد. همسرش روسی بود و یک دختر داشت. در اطراف کوچک خان همیشه چندین اروپایی بودند. در زمان اقامت من پیرامون او تعداد زیادی افسران تزاری و دیکین وجود داشتند.

۱۳۷

ژنرال کاراگارتنی و سوتیخین در مقر سرفرماندهی در کسم مانند و دائماً به قرارگاه در غوراب زرمیخ می آمدند. در آن زمان جنگی جریان نداشت، صلح برقرار شده بود و با حزب کمونیست ایران و همچنین دولت تهران مذاکره می شد. سربازان البته تمرین می کردند و در حال آمادباش بودند.

۳

من نزد حسن خان در کیشدره که سه فرسخ از اردوی اصلی فاصله داشت منزل داشتم. اقامتگاه های خان ها و ساختمان های اطراف آن سیاهت زیادی به یک دهکده داشتند. در اطراف این دهکده ها زمین هایی بود که در آنها کشت و کار می شد. غیر از آن، همه جا پوشیده از جنگل بود. زمین های زراعتی به باغچه های ختم می شد که در کنار آن چند کارخانه بود و من هم کارگاه خود را در آنجا برپا کرده بودم. ساختمانهای مسکونی از خشت پخته و چوب، معمولاً در وسط باغ میوه و گل قرار داشت و جوی

آبی در آن جاری بود. در مقابل ساختمان اصلی یک حوض زیبای کاشی‌کاری شده برای جمع‌آوری آب قرار داشت. من در خانه کوچکی در انتهای باغی زندگی می‌کردم؛ ساختمان یک صُبقه‌ای که در طبقه همکف آن انبار قرار داشت. در زیر ساختمان یکانی قرار داشت که به بالکنی با نرده‌های بسیار زیبای کهنه‌کاری شده‌ای راه داشت که دور خانه کشیده شده بود و از آنجا به دو اتاق بزرگ می‌رفتم. در شمال ایران هر خانه بالاحانه‌ای دارد که شپ‌های گرم تابستان در آن می‌خوابند.

اتاق من تمیز و ساده بود و به سبک ایرانی تزیین شده بود. کف آن با فرش پوشانده شده و چند قطعه فرش گرانبها بر دیوار آویزان بود. سرتاسر دو طرف اتاق سکوهایی بود که با فرش پوشانده شده و بر آنها بالش‌هایی قرار داشت. چند میز عسلی کوچک و چند حصیر پیچیده در کناری وسایل اتاق را تشکیل می‌داد. راضی بودم، فقط از این که میز و صندلی اروپایی ندارم ناراحت بودم. می‌توانستم به نوشتن و صُراحی کردن روی زمین عادت کنم. خینی زود نجات محله برایم میز و صندلی ساخت و از آن پس می‌توانستم راحت کار کنم. میرزا جعفر، پزشکار حسن خان برایم پیشخدمتی بدنام غلامرضا آورد که چون کمی روسی می‌دانست نقش مترجم هم برایم داشت. او در زیر طاقی پایین، آشپزخانه‌ای به راه انداخت و در بالاحانه برای زندگی حدود فرتی بهین کرد و چند حصیر در گوشه‌ای. از این خبر که در باغ حمام هم هست با خوشحالی زیاد استقبال کردم. حمام خانه کوچکی با یک اتاق بود. در آن یک خزینه کاشی‌کاری شده و تون برای گرم کردن آبی که از کوهها (نه از رودخانه) به آنجا هدایت می‌شد وجود داشت. از این حمام فقط خانواده خان و من استفاده می‌کردیم.

در اولین روزهای اقامت سربازها آمدند و برایم تلفن صحرایی نظامی نصب کردند. مسئول آن یک مکانیک اتریشی از وین بود که فوراً با من چاق سلامتی کرد. قبل از جنگ در ایران کار می‌کرد و در آن زمان هم مدت زیادی بود که در جنگل مشغول بود. از حقوق و کزنش در اینجا رضایت داشت. حسن‌خان هم تلفن صحرایی داشت. با او با تلفنی که از طریق مرکز فرماندهی در فاصله بیست کیلومتری وصل می‌شد صحبت می‌کردم. هرچند تا خانه او فقط سیصد متر فاصله داشتم. بیشتر وقتها تلفن زنگ می‌زد و کوچک‌خان با ادب بسیار از سرفرماندهی از حق من جويا می‌شد و می‌پرسید آیا وسایل راحتی کافی دارم؟ خیلی متشکرم» این یکی از اولین جمله‌های فارسی بود که آموختم. مقداری جملات محاوره‌ای فارسی نیز یاد گرفتم. جنگل از این بابت برایم مفید بود، چون از هر کس روسی سؤال می‌کردم او فارسی جواب می‌داد. به زودی فرهنگ فارسی و روسی تهیه کردم و به کمک آن خیلی سریع زبان آموختم. امکان زیادی برای فارسی صحبت کردن داشتم و تا پایان اقامت در کیشدره قادر بودم راحت درباره موضوع‌های معمولی صحبت کنم. اهالی آنجا که مرا می‌شناختند خیلی خوب و آهسته صحبت می‌کردند و من می‌فهمیدم.

ساختمان اصلی خانواده خان در وسط باغ قرار داشت و با آجر ساخته و با سفال پوشیده شده بود. در طبقه هم‌کف تراسی داشت که کمی از سطح زمین بالا آمده و به سالن بزرگی راه داشت که از آن دره‌هایی به اتاق‌های دیگر باز می‌شد. در زیر ساختمان اشپزخانه و انبار و محل سکونت نوکرهای خان قرار داشت. خانواده خان در طبقه اول زندگی می‌کردند که بسیار مشابه همکف بود. دورتادور آن را بالکن پهن

سرپوشیده‌ای گرفته بود که انتهای آن با پنجره به اندرون ختم می‌شد. تقریباً همه خانه‌های خان‌ها در گیلان همین شکل را داشتند. به علت مرطوب بودن زمین اغلب کسی در طبقه همکف زندگی نمی‌کرد. گیلان پر باران‌ترین منطقه ایران است. فقط در خانه‌هایی که بر پایه‌های بلند بنا شده‌اند در طبقه همکف هم زندگی می‌کنند.

حسن خان خانواده بزرگی نداشت. یک زن و تا جایی که می‌دانم دو دختر که در این خانه زندگی می‌کردند خانواده او را تشکیل می‌دادند. یکی از دخترها به امان‌الله خان شوهر کرده بود و پسر شش ساله‌ای داشت. شوهرش در سرفرماندهی بود و بسیار کم در گیشدره پیدایش می‌شد. دیگری هنوز شوهر نکرده بود. خانم‌ها را در باغ می‌دیدم. اغلب در خانه بدون چادر و با روسری آزادانه رفت و آمد می‌کردند. جانب توجه‌ترین قسمت لباس آنها شلوارهای گشاد با رنگ‌های متنوع از جنس ابریشم بود که بالای میچ پای آنها محکم می‌بستند. چادر روپوش سبکی است که خانم‌های ایرانی زمانی که از خانه خارج می‌شوند سر و اندام خویش را در آن می‌پوشانند. در شهر رو بنده سفید می‌بستند. خانم‌های اشراف گیلانی از چادر ابریشمی استفاده می‌کردند. تمام خانم‌های خانه حسن خان چاق و درشت‌اندام بودند، به‌ویژه دختری که هنوز شوهر نداشت. پس از ورود من پیشکار حسن خان فوراً توضیح داد که کدام قسمت از خانه ویژه خانم و دخترهایشان است. خانم‌ها در ابتدای ورودم لحظه‌ای که مرا در قسمت‌های دیگر باغ مشاهده می‌کردند سریع خود را در چادر می‌پوشاندند. البته وقتی که متوجه شدند نگاهشان نمی‌کنم چادر را کنار گذاشتند و فقط رو برمی‌گرداندند. فقط یک نوکر و پسر سن سائو امان‌الله خان با آنها گفت‌وگو می‌کردند. گاهی آنها را می‌دیدم که بر

بالش روی حصیر نشسته‌اند و جیزی می‌دوزند و در سبزی کنارشان انواع کمبوت‌ها، شربت، چای، میوه و نان شیرین پر بود. بیشتر مواقع خدمه سازه‌های زهی شبید گیتار می‌نواختند و خانم‌ها سمعی می‌خواندند و قصه‌ای می‌گفتند (شاید افسانه‌هایی از هزار و یک شب). گاهی نیز در باغ قدم می‌زدند و به گل‌ها نگاه می‌کردند، گل سرخی را می‌چیدند و آن را می‌بویدند. چنانچه در گیشدره غریب‌های بود، هیچ‌گاه آنها از بخشی‌کد برایشان در نظر گرفته شده بود خارج نمی‌شدند. به هنگام قدم زدن در باغ مستخدم پیری آنها را همراهی می‌کرد. به یاد ندارم که خانم‌ها مهمانی زنانه داشته باشند و یا آنها را خارج از باغ دیده بوده باشم.

کمتر اتفاق می‌افتاد که به ساختمان اصلی بروم. حسن خان بیشتر مواقع خانه نبود. چنانچه مهمانی برایشان می‌آمد آقای خانه مرا نیز در سائن بالاخانه به طور رسمی خوش آمد می‌گفت و روی فرش می‌نشاند. با صدایی آرام صحبت می‌کرد و از احوال من می‌پرسید که آیا در خانه او راحت هستم و از این قبیل. من هم به همین روال احوال او را می‌پرسیدم (این مقدمه همیشگی گفتگوها بود و نمی‌شد آن را کنار گذاشت، مثل این است که در ممکت ما سلام نکنیم). حسن خان چای، شیرینی و میوه جلوی ما می‌گرفت. همیشه توتون تعارف می‌کرد و بیشتر موارد خودش سیگار می‌پیچید. سیگارهای مرغوب را با تثنی می‌کشید. چای پررنگ می‌نوشتید و با صدای نیمه بلند صحبت می‌کرد. همد چیز آرام و باوقار انجام می‌شد. در مهمانی‌هایی که تعداد مهمان‌ها زیاد بود هرگز شاهد بحث‌های شدید و پر سروصدا نبودم. مشکلات و مسائل را ملایم حل می‌کردند، در جلسات خصوصی روشنفکران ایرانی با صدای بلند حرف زدن، حرکات تند، دست تکان دادن‌های شدید علامت

بیسوادای و عقبماندگی اجتماعی است. فریاد و سروصدا برای بازار است نه خانه. چنانچه خدمتکار مطلبی را برای اضلاع آقای خانه می‌آورد آهسته وارد می‌شد و در گوشت ایشان می‌گفت و او نیز در گوش خدمتکار جواب می‌داد.

حسن خان هرازگاه پیتس من می‌آمد، به همه چیز با اندکی کنجکوی نظر می‌انداخت و دربارهٔ همهٔ آنها سؤال می‌کرد. بیشتر مواقع نوذ نشن ساله‌اش نیز می‌آمد که خدمه همراهی‌اش می‌کردند. پسرک با حاشی رسمی نه کودکنه، دست‌ها در پشت گره کرده، جمله‌های تعارف‌آمیز را مثل بزرگترها تکرار می‌کرد و بدون کلمه‌ای اضافه همه چیز را از نظر می‌گذراند. زمانی که چند اسباب‌بازی کوچک کوکی به او دادم (که خودم در کارگاه ساخته بودم) به وجد آمد و شادی کودکنه و علاقه‌ای در او نمود کرد. پس از آن دائم به کارگاه می‌آمد.

۱۴۲

خانوادهٔ میزین من خانوادهٔ باخدایی بود. حسن خان اغلب جملاتی از قرآن می‌گفت و از پیامبر یاد می‌کرد و نماز می‌گزارد. هنگامی که وقت نماز فرا می‌رسید به ساعت‌اش نگاه می‌کرد که دیر نشود. سپس از جیب مهری را که در دستمال ابریشمی پیچیده بود بیرون می‌آورد، در مقابل خود قرار می‌داد و بدون توجه به اطراف، نماز می‌گزارد. پس از خانم عبادت، با احترام بلند می‌شد و به صحبت‌اش ادامه می‌داد. از نظر مذهبی اهل مدارا بود. برخلاف دامادش و بقیهٔ خان‌ها که مذهبی و تندرو بودند. اکثر مواقع تسبیح کهربایی در دست داشت که هنگام صحبت کردن بین انگشت‌ها می‌چرخاندش. چنانچه در خانه بود برای من پرتقال، انجیر، هلو، انگور و گلهای انتخابی خودش را می‌فرستاد. پیشکارتش به امور خانه من رسیدگی می‌کرد.

روزهای اول غذای مرا از اسپزخانه می‌فرستادند، چندی که گذشت غلامرضا پخت و پز را شروع کرد و من تهیه چند نوع غذا به سبک خودمان را به او آموختم. غذاهای ایرانی جرب و پرادویه هستند و زیاد نمی‌پسندیدم. مواد غذایی‌ای که در مزرعه و ملک حسن خان وجود داشت، مثل برنج، تخم مرغ، مرغ، گوشت گوسفند، جای و سبزی را میرزا جعفر، پیشکار خان، به خدمه من می‌داد. همان‌طور که عنوان میرزا نشان می‌دهد میرزا جعفر خواندن و نوشتن می‌دانست و دفتر ک‌ملی از اموال مزرعه در اختیار داشت. او دست راست حسن خان و در تمام موارد مورد اعتماد وی بود. خان که اغلب در مسافرت بود با او همانند فردی برابر با خود رفتار می‌کرد.

در خانه حسن خان تعداد زیادی خدمه به‌سر می‌بردند که با همه آنها رابطه‌ای انسانی داشت. در اندرون چند خدمه زن نیز زندگی می‌کردند. تا جایی که می‌توانستم ببینم، خانها پشم‌ریسی می‌کردند، چیزهایی می‌دوختند، فرش می‌بافتند و انواع شیرینی‌های شرقی و نوشیدنی‌ها را فراهم می‌آوردند (غذای روزانه را آشپز می‌پخت) و خانم‌هایشان را همراهی می‌کردند. چندتایی از آنها موسیقی می‌نواختند و تعدادی نیز نوعی رقص شرقی را بر روی حصیر در باغ انجام می‌دادند، درحالی که از جانی خود حرکت نمی‌کردند، دست‌ها و بدن خود را تکان می‌دادند. چند مجاهد نیز در خانه بودند (افراد مسلح به تنگ‌های خاندان قدیمی) که از اموال خان مواظبت می‌کردند، و برقراری نظم نیز با آنها بود، ولی تا جایی که می‌دانم نیازی به وجود آنها نبود و خان شاید فقط بدخاطر اعتبار شخصی و یا عادت آنها را نگاه می‌داشت. اکثر جوانان کیشدره در بین سربازان کوچک خان خدمت می‌کردند. افراد حسن خان کاملاً پاک و

درستکار بودند. من همیشه درها را باز می‌گذاردم و هیچ‌گاه چیزی از اسباب من گم نشد. فقط یک بار که از سکار برگشتم چموش‌های خیس‌ام را از پا درآوردم و آن را زیر یمه‌ها گذاشتم که گم شد. غلامرض مدتی دنبال آن گشت که نتیجه‌ای نداشت. بعد موضوع را با میرزا جعفرخان در میان گذارد و او فوراً آنها را پیدا کرد و معلوم شد چموش‌ها را یکی از کارگرهای باغ برداشته. اعتراف او بسیار جالب بود: «شیطان او را گول زد و مسبب شد که چموش یگانه را مثل چموش خود ببند و او را مجبور کرد تا آن را بردارد، بی‌رحمانه چوب و فلک شد. ایرانی‌ها عقیده دارند که مجازات باید برای دیگران درس عبرت باشد.

کارگران زیادی در خانه‌های کوچک بیرون از باغ خان به خانواده خود زندگی می‌کردند. در مزارع بین مرغ و خروس‌ها یک خروار بچه می‌تولید که البته خیلی زود مجبور به کار کردن‌شان می‌کردند. حسن‌خان اصطبل بزرگی با انواع اسب‌های اصیل خوب داشت و اسب من هم بین آنها بود. گاو نداشت و به جای آن گاو میش نگهداری می‌کرد. در عوض هر جا که نگاه می‌کردی مرغ و خروس بود. انواع انبارها و فضاهای سرپوشیده برای ذخیره و انبار روباز برای خشک کردن تنباکو وجود داشت. حسن‌خان کیشدرهای معین‌الرعیای (این عنوان کامل او بود) و بزرگترین کارخانه‌دار جنگل بود. در کنار جنگل کارخانه‌های پارچه‌بافی و کفش و در صرف دیگر جنگل کوره آجرپزی قرار داشت. کارخانه به معنی اروپایی آن نبود. درواقع کارگاه بزرگی بود که در آن دستی کار می‌کردند، البته به تعداد زیادی کارگر. پارچه‌هایی که تولید می‌کردند چیزی از نوع خاکی‌رنگ ایرانی بود که خیاط‌ها از آن برای سربازان لباس می‌دوختند (شوار و کت. فقط نوع پارچه یکسان بود، ولی دوخت بسیار متفاوتی داشتند).

خواستم تا برای من هم لباس بدوزند. لباسی که آن را در کنار برین می‌کردم. کفاس‌ها برای من چموش (کفشی از جرم خام) دوختند. نگد چرمی را خیس می‌کردند و ردی قالب می‌کشیدند و می‌گذاشتند تا خشک شود. بعد سوراخهایی در آن ایجاد و بند سبزی از آن رد می‌کردند و کفش آماده بود. بندها را بچه‌های کوچک از پشم می‌بافتند. چموش در راه‌های کوهستانی بسیار راحت بود با آنها مطمئن‌تر از کفش‌های اروپایی می‌شد بالا رفت.

پس از ورود من صنعت منطقه توسعه یافت. کارگاه آهنگری قدیمی در کنار جنگل تعمیر و چندتای دیگری نیز در کنارشان ساخته شد. شروع به کار کردم. خنجر و سرنیزه می‌ساختم، اسلحه و مهمات را تعمیر می‌کردم، اغلب از چند تفنگ خاندان شکسته یک تفنگ تازه سرهم می‌شد. همراه من در اینجا چندین مکانیک از باکو، یک روس و بقید تاتارهای آذربایجانی بودند. میرزا جعفر چند نفری را در اختیار ما گذارد. چند فرد البته آموزش ندیده، تا در آنجا تعلیم ببینند. فقط در کارهای غیرفنی از آنها استفاده می‌کردم، مخصوصاً برای آوردن مواد اولیه. کارگاه بسیار خوب و مجهزی بود. در اینجا موتورها، ماشین تراش، مته، کورده آهنگری صحرایی قابل حمل و انواع ابزار دیگر وجود داشت. می‌توانستم وسایل را از انبار ذخیره، در محلی که حسن خان در جنگل انبوهی نه چندان دور مخفی نگاه می‌داشت، بپزکنیم. در آن محل چند کراکه صحرایی با وسایل، جعبه‌های اسلحه و مهمات وجود داشت. آن طوری که حسن خان برای من تعریف می‌کرد، آنها را انگلیسی‌ها پس از خروجشان برای کوچک خان باقی گذاشته بودند.

حسن خان توانایی قابل تحسینی در جهت‌یابی در جنگلهای انبوه

داشت که اغلب موجب تعجب من می‌شد. چندین مجاهد مسلح به تفنگ خاندان و بیل و کنگ را به عمق جنگلی می‌برد که گاهی برای پیدا کردن راه نیاز به بریدن شاخه‌ها بود. بعد از گپ‌های می‌ایستاد و می‌گفت: «اینجا را بگیرند، پس از چند لحظه جعبه‌ای از ابزار یا اسلحه و مهمات ظاهر می‌شد. شاید هیچ‌کس بجز حسن‌خان قادر به یافتن این مخفی‌گاه‌ها نبود. اسلحه را به کارگاه حمل می‌کردند، در آنجا تمیز و تعمیر و سپس بسته‌بندی و دوباره پنهان‌شان می‌کردند. کوچک‌خان همه انواع تفنگ‌ها و مهمات را داشت. بیشتر تفنگ‌ها روسی و مهمات انگلیسی بودند. تکنین‌ها تعجب می‌کردند که ما چگونه مهمات انگلیسی را برای تفنگ‌های روسی تغییر می‌دادیم. سرعت کار را می‌شد حدس زد. هر فشنگ باید به‌طور مجزا به شیوه‌ی دستی تغییر داده می‌شد. در اینجا نارنجک دستی نیز می‌ساختیم. تنها مشکل‌مان فقط ماده‌ی منفجرده خوب بود.

به خاطر تمام این کارها به دریافت عنوان باشکوه «فرمانده بخش صنعت نظامی» مفتخر گردیدیم. خیلی زود در تمام جنگل به مهندس جنگ معروف شدم و مرا کولارخان خطاب می‌کردند (بیهوده توضیح می‌دادم که لقب خان پرازنده من نیست).

پس از ورودم به کیشدره شب‌ها تنها در بالاحانه می‌نشستم. سیگار پشت سیگار دود می‌کردم، به تاریکی زرف جنگل خیره می‌نختم، به صدای شغال‌ها گوش می‌دادم و سخت در فکر فرو می‌رفتم. چه باید بکنم؟ بمانم و بحرانی را که دست سرنوشت مرا در قلب آن قرار داده بود از سر بگذارم و یا قدم در راه ماجراجویی جدید بگذارم؟

اوایل ورودم احساس رضایت می‌کردم که توانستم از باکو خارج

شوم. خیلی زود متوجه شدم که اوضاع چندان هم دنج‌نویس نیست و من در مسیر جریانات تازه‌ای قرار گرفته‌ام که چندان وسعت و هدف آن را نمی‌شناسم. سالهای آخر در روسیه چندین انقلاب و ضدانقلاب را پشت سر گذاردم و حالا دیگر کمترین میلی نداشتم تا دوباره در وضعیت مشابهی درگیر شوم. در سرزمینی ناآشنا با افرادی ناسختخده بودم. زبان آنها را نمی‌دانستم، وضع اجتماعی، سیاسی و اقتصادی‌شان برایم معمای بزرگی بود. در مجموع درباره خود ایران، رادها، ثروت طبیعی‌اش تصویری نامشخص داشتم: چند کود بلند، کویر در میانه آن، فیروزه معروف و فرشهای گرانبهایش. خوب می‌دانستم که نمی‌توانم دوباره به روسیه برگردم. هوای بازگشت به وطن را در سر داشتم، به جمهوری خودمان. اما چگونه؟ پس از سالها کار جان‌فرسای پرخطر، در کشوری غریبه بدون هیچ‌گونه اندوختهای قرار گرفته‌ام. از باکو با پولی برای یک هفته و چمدانی کوچک خارج شدم. یک دست لباس اضافی و آنچه بر تن داشتم و مقداری پول تمام ثروتم را تشکیل می‌داد.

کوچک‌خان با قبی بی‌پاک ما را خوش‌آمد گفت و همه چیز برای من آماده کرد. همان روز او را به هریک از ما اسب زیبایی با زین اروپایی و صد تومان به عنوان هدیه داد. اینها مرا مقید می‌ساخت. دیگران از من پذیرایی می‌کردند. خانه، غذا و همه وسایل مورد نیازم را که دهکدای می‌توانست به من بدهد مجانی در اختیار داشتم. بجز اینها میلی هم به عنوان پاداش دریافت می‌کردم. در اینجا روز به روز زندگی می‌کردم. در عوض همه نیکی‌هایشان به مهماندارهایم، دانش و موهبت‌هایم را عرضه می‌داشتم. به‌غیر از این، زندگی در دمان جنگرهای ایران چیز مطلوبی بود. یک زندگی آیدل! چه تفاوتی بین این انقلابیون و انتهای

که پشت سر گذاشته‌ام وجود دارد! در این زمان هنوز انقلاب واقعی را احساس نکرده بودم. من در فاصله بیست کیلومتری سرفرم‌نندی و سربازان زندگی می‌کردم. باید اقرار کنم که شخصیت من به گونه‌ای است که خود را در جریان حوادث قرار می‌دهم تا اینکه بگویم مسیر خویش را بر آن تحمیل کنم. تقدیر در زندگی من همیشه نقش بزرگی ایفا کرده است و در شرق ایمان‌ام به سرنوشت قوی‌تر شد.

با گذشت زمان هدف انقلابیون را نیز درک کردم: سلسله قاجار برکنار و به زحمتکشان کمک شود. در سیاست ایران و جنگ بر علیه قاجار زیاد واردم نکردند. اهمیت چندانی برایم نداشت ولی در قسمت دوم با آنها کاملاً موافق بودم و واقعاً می‌دیدم که در عمل آن را اجرا می‌کنند.

در اطراف کیشدره جنگلهای انبوهی از درختان برگی و انواع درختان گردو، بلوط، زبان‌گنجشک، چنار، نارون، قمرز (اولس) وجود داشت و نیز شومشا، درختی که در نزد ما ناشناس است، چوب فوق‌العاده سختی دارد، خراطها از آن قرقه، شانه و وسایل دیگر می‌ساختند. درخت بادام و توت نیز گاه - گاه یافت می‌شد. اطراف خانه من جنگل تنگی بود، اما کمی دورتر جنگل انبوه‌تر می‌شد، جایی که به جز از راه‌های شناخته شده قدیمی فقط افراد محلی شجاعت رفتن‌اش را داشتند. انواع حیوانات وحشی نیز مشاهده می‌شد. در ارتفاعات خرس، پلنگ و گربه وحشی زندگی می‌کردند. خوک‌های وحشی (گراز) در تمام جنگل‌های گردو زمین را زیر و رو می‌کردند و مزارع برنج را از بین می‌بردند. شغال‌ها شب‌ها به اطراف خانه‌ها می‌آمدند و پس‌مانده‌ها را می‌جستند. در شب‌های تاریک،

به ویژه قبل از باران، بی وقفه زوزد می کشیدند. تا مدت ها نمی توانستم بد صدای آنها که شبیه جیغ بچه بود عادت کنم.

یک بار حسن خان که به شکار می رفت مرا نیز دعوت کرد که با اسب رفتیم و چندین مجاهد نیز ما را همراهی می کردند. در بستر رودخانه خشکی در بالای کوه ها حرکت می کردیم و مجاهدین خیلی سرحال و بی هدف در هوا شلیک می کردند. در پایان، پس از سه ساعت طی مسیر در کنار دشت سبزی از اسب پیاده شدیم و چندین بار صول و عرض آن را بیمودیم. چند کبوتر وحشی سهمیه شکار آن روز بود و عاقبت با سروصدای زیادی به خانه برگشتیم. با غلامرضا زیاد به شکار می رفتیم و به خصوص بیشتر برای شکار گراز. در صول چند ماه، تعدادی زیادی از آنها را شکار کردم که البته گوشت آنها مصرف نمی شد. مسلمانان از گوشت خوک استفاده نمی کنند. چند بار تکه کوچکی از آن را سرخ کردم که بسیار عالی بود. کابین (گراز) گردو و بلوط می خورد. شغل زیادی هم شکار کردم و یک بار هم گربه وحشی ای را زدم. خرس را خیلی بعدها دیدم، ولی با پلنگ در تمام طول اقامتم در ایران روبه رو نشدم.

در گردش های خود در جنگل متوجه شدم که در این منطقه معدن های زیادی وجود دارد. اغلب سنگهایی که رگه ضخیم مس خالص و آهن در آنها بود و در بسیاری از محل ها یافت می شد مشاهده می کرده چندین بار اثری از استخراج سطحی و کوردهای بسیار ابتدایی یافته.

۴

با نوع کاری که داشتم فرصت های زیادی پیش می آمد تا به سرفرمندهی بروم و شوتیخین و کاراگارتلی را ملاقات کنم. زندگی در مقر فرمندی

شبیهِ به زیستن در پادگان مرزی بود.

افسران چیزی جز سربازان، شکار و اجتماع خود نداشتند. مرتب به خاندن شوتیخین می‌رفتم، چند افسر روسی دیگر که در جنگی خدمت می‌کردند نیز به آنجا می‌آمدند.

از شوتیخین شنیدم که با آمدن ما به نزد کوچک خان چگونه در باکو واکنش نشان داده شده است. مرا به مرگ و ضبط اموال محکوم و در بین مردم شایع کرده‌اند که در ایران اسیر شده‌ام. همین که خبر اسیر شدن ام به گوش هموطن‌هایم رسید به کشورمان بازگشتند. شوتیخین در باکو خویشاوندان زیادی داشت و وحشت اینکه نکند آنها هم مورد تعقیب قرار گرفته باشند آزارش می‌داد.

۱۵۰

قومف نیز اغلب به سرفرماندهی می‌آمد و همیشه بحثاش را دربارهٔ متحد شدن کوچک خان با بلشویک‌ها و حزب کمونیست ایران، که حیدرخان آن را دوباره در رشت برپا و مسلح کرده بود، ادامه می‌داد. چندین بار با گائوک معاون خصوصی و فرد مؤرد اطمینان کوچک خان دربارهٔ مسیر گفتگوهای بین آنها صحبت کردم. او می‌گفت: «هیچ‌گاه اتحاد با حزب کمونیست ایران برقرار نخواهد شد. کوچک خان از رفتار زورگویانه بلشویک‌ها بیزار است. با نفوذ روسیه در ایران مخالف است. مذاکرات را هرچه بیشتر کش می‌دهد تا سربازان بیشتری را گرد آورد و تمرینات کافی و اسلحه کامل برای افرادش فراهم کند. با تهران هم مذاکراتی دارد و به احتمال زیاد در پائیز جنگ جدیدی درخواهد گرفت. «این آلمانی شنه یهین موحنایی که تقریباً زبان مادریش را فراموش کرده بود هر بار بدین‌گونه به من اطمینان می‌داد.

گاهی ایرانی‌ها نیز به نزد شوتیخین می‌آمدند. در این موقع

گفتگوهای فارسی و روسی مخلوط می‌شد. در بین آنها دکتری را بدیدم می‌آورم که بسیار خوب روسی می‌دانست و درباره خودش می‌گفت که در اروپا درس خوانده. علم دکتری او در حد حکیم محلی بود تا دکتر اروپایی. شوتیخین تشکیلات کاملاً ایرانی داشت، خدمه ایرانی، منل افران دیگر، پست او بد سبک ایرانی غذا خورده می‌شد. در سرفرماندهی آشپزخانه عمومی وجود داشت و غذای مشترک که البته آشپز ایرانی آن را می‌پخت. یک بار ته‌میم گرفتیم که میهمانی‌ای بد سبک اروپایی ترتیب بدهیم. برای این منظور به رشت رفتیم. وظیفه داشتیم که قاشق، چنگال، بشقاب و چیزهای دیگر بخریم. پس از جستجو مقداری از آنچه را می‌خواستیم در رشت پیدا کردم و بقیه را در انزلی خریدم. شوتیخین ترتیب ساختن میز و نیمکت را داد. صندلی تدانستیم. میز را با پارچه سفیدی به‌جای رومیزی پوشانیدیم و منتظر ورود میهمانان شدیم. اولین نفر همان دکتر ایرانی بود. تعزفات را انجام داد. خواهش می‌کنم بنشینید. چموش را از پا درآورد و چهار زانو روی میز نشست. (دیگر ایرانی‌ها آمدند. خیلی با احتیاط مثل ما رفتار کردند). پیش غذا را در بشقاب گذاشتند، کارد و چنگال مشکل زیادی برزی آنها ایجاد می‌کرد، در آخر بهتر دانستند که بدون آن بخورند. دکتر متوجه کار خود شد و زود از میز پایین برید و از آن به بعد از ما دوری کرد.

بارها و بارها در سرفرماندهی کوچک خان را می‌دیدم و امکان آن را داشتیم تا رفتار او را زیر نظر داشته باشیم. همیشه یک جور رفتار می‌کرد. (آرام و ملایم، حد غذا خوردنش را داشت، کم حرف می‌زد و بیشتر گوش می‌داد). چندین بار او را در اردوگاه نظامی گوراب زرمیخ دیدم و شاهد آن بودم که مردم دهات چه احترامی بد او می‌گذارند. اگر یک نفر سوار او

را می‌دید با نجله از اسب پیاده می‌شد و سرش را به حالت تعظیم بیین نگاه می‌داشت تا کوچک خان عبور می‌کرد.

هیچ‌گاه یاد آن شب زیبای ایرانی را از خُضر نمی‌برم که در بانک کبک کوچک خان با او و گائوک نرسنه بودیم. در آن زمان دیگر کمی فارسی یاد گرفته بودم. کوچک خان روسی می‌دانست و جایی که گیر می‌کردم گائوک ترجمه می‌کرد. با گائوک سیگار می‌کشیدیم و کوچک خان تسبیح می‌گرداند. همه در سکوتی آرام‌بخش برقرار بود و آسمان پرستاره تاریک بالای سر ما قرار گرفته بود. پس از گفتگوهای درباره اسلحه و مهمات، کوچک خان شاید از روی ادب درباره کشور من سؤال کرد. به‌ویژه درباره ثروت طبیعی و وضع اجتماعی ما. ابتدا فقط به‌طور دقیق به سؤالات جواب می‌دادم، اما پس از چند لحظه زبانت باز شد و با هیجان درباره همه چیز به‌طور مفصل توضیح دادم، به کامل‌ترین وجهی که می‌توانستم در آن دور دست‌ها تصویرش را در ذهنم زنده کنم. پنج سال بود که از وضع خبری نداشتم و در این لحظه سخت بی‌قرارش بودم. گائوک تحت تاثیر گفته‌های من درباره ساسکس صحبت کرد به گونه‌ای که گویی بهشت روی زمین است. در تاریکی نشسته بودیم، فقط ستارگان نور می‌پراکندند و گاهی سیگار ما برقی می‌زد. کوچک خان آرام گوش می‌کرد. در پایان از جایش بلند شد و چنین گفت: «خداوند بزرگ است. خراچه آرزویش را داریم به ما ارزانی خواهد داشت.»

گوراب زرمیخ، کسما و شفت در واقع دهکده‌های کوچکی بودند و بازار در آنها دو بار در هفته تشکیل می‌شد. کلمه بازار در ایران فقط معنی محل فروش کالا را نمی‌دهد، بلکه مکانی برای نمایش اجناس نیز هست. در بیشتر شهرها سرتاسر یک خیابان سرپوشیده پر از مغازه‌های کوچک و

کارگاه‌های محلی را که از صبح تا غروب خورشید در آن کار و تجارت می‌کنند را نیز بازار می‌گویند. در هر دهکده یک روز در هفته مردم جمع می‌نمودند، می‌فروشنند و می‌خرند. زنی تخم مرغ و دیگری مرغ می‌فروشد. در کنار جعبه مرغ، پارچه و روبان طلا برای تزئین لباس نیز عرضه می‌شود. حکیم‌بانی و درویش دوره‌گرد هم همیشه حضور دارند. این بازارهای قابل توجهی نیستند. ولی وجودشان امتیازی برای دهات است. به همین خاطر نام آنها پیشوند ده را می‌گیرد: گوراب زرمیخ بازار، شفت بازار، کسما بازار. البته در این بازارها چیزی به‌جز اجناس روزمرد نمی‌شود خرید. برای وسایل کمی غیر معمولی باید به رشت یا انزلی می‌رفتیم.

مدتی پس از ورودم با غلامرضا برای خرید وسایل مورد نیاز به رشت رفتیم. با اسب و تفنگ و اسحه کمری خود را مجهز کردیم، هیچ‌گاه به اسلحه نیاز پیدا نکردم، فقط گاهی برای شکار حیوانی از آن استفاده می‌کردم. در رشت نزد یوسف خان سفتی بندر می‌بردم، اموال اشی بیشتر در شفت بود و فقط بزغ بزرگی در رشت با خاندای در آن دانسته سرایدار خانه خیر داشت که ما می‌آیم و همیشه مرا همانند مهمان آقای خود خوش آمد می‌گفت. بعدها هم چندی در آنجا زندگی کردم. بسیار کم به هتل می‌رفتیم، مگر در موارد استثنایی. در اوین سفرم به رشت با چند مهاجر روس آشنا شدم که به کمک آنها مقداری وسایل خریده و از شهر دیدن کردم. روز سوم به خانه برگشتیم. پس از آن هر چهارده روز یک بار به‌طور مرتب به رشت می‌رفتیم.

در یکی از این سفرها آشنای روس من گفت: خانم خانه سابق شما از باکو آمده و در انزلی است و دنبال شما می‌گردد. مقداری وسایل برای شما آورده.

بسیار تعجب کردم فوراً با خدمه به سمت انزلی رفتیم و ضبق ادرس، خینی ساده الکاندرا یوسیونا را پیدا کردم. لحظه‌ای که مرا دید، دریایی از جملات را بر سرم ریخت. آن قدر شادی از خویش نشان داد که اجازه گفتن حتی یک کلمه را پیدا نکردم. مثل ستونی ایستاده بودم.

پس از مدتی توانستم آرام صحبت کنم و بیرسم چگونه به انزلی آمده است. از یکی از سرپازانی که برمی‌گشته شنیده بود که در کجا هستم. برای چنین زنی کافی بود که بداند جایی نزدیک رشت هستم تا حتم بدانند که مرا پیدا خواهد کرد. البته در همان ابتدای غیبت من به فکرش رسیده بود که اموال من مصادره خواهد شد و به این دلیل هرچه به دستش رسیده بود را نزد یکی از دوستانش به امانت گذاشته بود. در درجه اول البته وسایل خودش و بعد لباس‌ها، دستگاه‌هایی را که در کارگاه خانگی داشتم، مقداری ظرف، آئینه، نشان‌هایم و غیره. متأسفانه به فکرش نرسیده بود تا کسوی میز را باز کند و مدارک و نامه‌هایم را نیز بردارد، و نی هر آشنایی از آشپزخانه را همراه خود آورده بود. وسایل اصلی خانه واقعاً مصادره شده بود. الکاندرا یوسیونا با دوستش که شوهر تاتار داشت زندگی می‌کرد. همه چیز را در دو جعبه ریخته بود و به کمک چند نفر از دوستانش در بندر با وجود کنترل شدیدی که وجود داشت موفق شده بود سوار کشتی شود و به انزلی بیاید. گمان نمی‌کنم که شخص دیگری بجز او قادر به این کار می‌بود. حالا اینجا است و با افتخار نشان می‌دهد که چه چیزهای باارزشی را با خود آورده و دوباره داده است تا امور خانه مرا به دست بگیرد. مدت زیادی برایش توضیح دادم که اینجا وضع ضرر دیگری است. نمی‌توانست آن را درک کند. در پایان متوجه اوضاع شد و تصمیم گرفت که بماند و به باکو باز نگردد. در این مدت کوتاه آشنایی

هم پیدا کرده بود. کت شوار و لباس‌ها و بعضی دستگاه‌های اندازه‌گیری را برداشتم و بقیه را برای آنکندرا یوسپوت گذاشتم و مقداری پول برای آغاز کارش به او دادم. بعدها با خانمی از دوستانش در نزدیکی غذاخوری باز کردند، کار مهمانخانه‌شان گرفت و وضع خوبی داشتند. روس‌های معمولی در غرب از روستاگران موفق‌تر بودند.

از رشت تا کیشدره تقریباً سی و پنج کیلومتر بود. بدترین راه جنگلی کشور ما بهتر از بهترین راه‌های این منطقه است. بعضی مواقع راه باریک از کنار پرتگاد و یا صخره‌ای رد می‌شد و در جای دیگر باید از باتلاقی که در آن چندین تنه درخت انداخته بودند عبور می‌کردیم. اسب در مصب رودخانه نیمه‌خشک کوهستانی حرکت می‌کردیم، چون راحت‌تر بد نظر می‌رسید. گاهی اتفاق می‌افتاد که از راهی می‌رفتیم و هنگام بازگشت آب تندی مقابل ما جریان می‌یافت و باید مسیر دیگری در جنگل می‌یافتیم. ایرانی‌ها برای ساختن پل زیاد در دسر به‌خود نمی‌دهند. کافی است بر روی سیلاب، درخت نیمه بریده‌ای بیاندازند. فقط با اسب جرات رفتن بر روی چنین پلی پیدا می‌کردم. اسب را در کارش آزاد می‌گذاردم. فکر نمی‌کنم که پیاده قادر به عبور از آن می‌بودم. زمانی که می‌دیدم که پل زیر پایم می‌لرزد احساس بسیار ناگواری داشتم. مواظب هر حرکتی بودم تا اسب وحشت و رم نکند. اسب‌ها در چنین راه‌هایی همانند گریه حرکت می‌کنند. زمانی که مصب رودخانه خشک بود، پل در ارتفاع زیاد بالای سرمان بود. سیلاب در صخره‌ها اثر عمیقی می‌گذازد.

گاهی در راه به خانه‌های خانی که در میان بناغ انبوهی قرار داشت برمی‌خوردم، یا از کنار کلبه‌های دهاتی عبور می‌کردیم. هرچه به رشت نزدیک‌تر می‌شدیم زمین مسطح‌تر و جنگل تنک‌تر می‌شد و کشتزارها،

باغ‌ها و کبّه‌های تک افتاده پدیدار می‌گردیدند. زمین‌های شخصی با چپری از یکدیگر جدا می‌شدند که در آنها با چند تکه چوب در سادّه‌ای ساخته شده بود. هر کس که وارد می‌شود آن را باز می‌کند و دوباره با دقت می‌بندد. یکی از راه‌های برگشت‌مان را به خاطر می‌آورم. شب دیروقت بود، ماه در آسمان پرتوافکنی می‌کرد. دانستم چرت می‌زدم که یک‌بار غلام‌رضا که جنوی من می‌رفت، ایستاد و با صدایی آرام گفت:

— آقا، کابان: کابان! —

— کجا؟ —

— آنجا در برنج‌راهِ چیز سیاهی را دیدم که در لجن غلت می‌زد. زرد طول‌اش ندادم. تنگ خندار را کشیدم و شنیک کردم، بوم بوم؛ ناله کشیده‌ای بلند شد، به نظر می‌رسید به گاو‌میشی که شب را بیرون از

۱۵۶

۵

همان‌طور که قبلاً نیز گفتم، در جنگ زندگی رضایت‌مندانده‌ای داشتم. دوران آتش‌بس بود. استراحت می‌کردم و سربازان را آماده می‌ساختیم. نمایندگان در رفت‌وآمد بودند. قُوف هر لحظه در سرفرومانده‌ی بود. حزب کمونیست ایران در حال مذاکره با کوچک‌خان بود و کوشش می‌کرد نشن دهد که با او هدف مشترکی دارد (خوشبختی طبقه کارگر).

همچنین وزیر جنگ رضاخان بیشتر مواقع پیش او (کوچک‌خان) می‌آمد. رضاخان قدرتمندترین فرد در کابینه دولت و وزیر جنگ بود. با کوچک‌خان در مورد هماهنگی با دولت او مذاکره می‌کرد، هرچند با نام آخرین شاه قاجار گفتگو می‌کرد. البته واضح بود که احمدشاه هیچ قدرتی

ندارد و دیری نمی کشد که برگذار شود. چنانکه در سرق مرسوم است، می خواستند کوچک خان را با مقام و منصب، یا با تهدید و جنگ به طرف خود جلب کنند. کوچک خان از پیوستن به هر دو صرف دوری می جست و می خواست راه خود را برود.

یک بار در سرفرماندهی شاهد بازی دیپلماتیکی بودم که در آن گفتگو با تهران خاتمه پیدا کرد. لحظه ای که وارد شدم هیجان غیر معمولی همه جا حکمفرما بود. در بین کنشدها سوارکاران غریبه ای ایستاده بودند. خورشید در حال غروب بود. مقابل خانه کوچک گروهی افسران و خانها جمع بودند. حتماً مسئله مهمی در داخل جریان داشت. مستقیم به طرف آشنایم رفتم و سؤال کردم. جواب داد: «نماینده دولت با شمشیر مرصع از تهران آمده و همراه آن برای کوچک خان نامه ای دارد که او را در آن حاکم گیلان با مرکزیت رشت اعلام کرده است، البته به شرطی که کوچک خان دست از نهضت بکشد و دولت تهران را به رسمیت بشناسد. چنانچه وی این پیشنهاد را قبول کند پایان کار نهضت خواهد بود، وگرنه جنگ تازه ای هرچه زودتر آغاز می شود. مبارزان نزدیک قزوین هستند.»

کوچک خان از فرستاده پذیرایی کرد. البته خیلی زود او را در خانه تنها گذاشت و با گانوک و حسن خان و چند نفر دیگر بیرون آمدند. حسن خان فوراً مرا هم بیست خواند تا به آنها بپیوندم. بجز گانوک من تنها اروپایی ای بودم که بدین گونه در یک مذاکره دیپلماتیک شرقی، در عمق جنگلهای انبوه شرکت می کردم. در میان کوهی از چوبه های نیمه پوسیده دایره وار نشستیم و گانوک یک بار دیگر با صدای آهسته نامم را خواند. همگی آرام حرف می زدند و تقریباً در گوش یکدیگر نجوا می کردند. نتیجه این گفتگوها تصمیمی بود که گرفته شد: «فقط خون قاجارها می تواند سستی را

که بر مردم ایران رفته است پاک کداه گانوک فوراً جواب را نوشت، خن‌هی حاضر آن را امضا کردند یا اینکه آن را با اثر انگشت در جیبی اسم خود مهر کردند. شمشیر مرصع را به دست کوچک خان دادند و او آن را خیلی آسان شکست (انگار که آن را قبلاً آره کرده باشند). کوچک خان نامه را همراه جوابش در دست گرفت و یوسف خان شفتی شمشیر شکسته را، نامه به رضاخان که بسمت فرستاده را داشت برگردانده شد و او بدون کم‌ترین درنگی با همراهانش خارج شدند. بدین گونه مذاکره با دولت خاتمه یافت، اما دشمنی عمیق‌تری چندی پس از آن ظاهر گردید.

به طریقی کاملاً مشابه و به سبک شرقی، مذاکره یا حزب کمونیست ایران نیز خاتمه پیدا کرد. اواخر ماه سپتامبر چند روزی را در رست گذراندم. غلامرضا را با وسایلی که خریده بودم با اسب به خانه فرستادم و خودم در هتل ماندم.

۱۵۸

یک روز صبح زود بیدارم کردند، در راهرو یکی از افراد جنگل ایستاده بود. ظاهراً برای فروش تنباکو به بازار آمده بود، اما دستور داشت مرا پیدا کند و پیام کوچک خان را به من برساند: «باید فوراً به جنگل برگردم». در سرم جرقه زد: و جربانی در کار است. در عرض چند دقیقه آماده شدم. پیشخدمت هتل برای من به دنبال وسیله نقلیه یا اسب می‌گشت. در ایران وقتی هنوز کسی از هیچ چیز خبر ندارد گاریچی‌ها در سرا از همه چیز باخبرند. این بار هم همین‌طور بود. کسی دیگر حاضر نبود به جنگل برود. پس از چانه زدن زیاد و پیشنهاد کردن، کرایه چند برابر به‌تازگی سرایدار یک گُرد را راضی کرد تا مرا با خودش ببرد. ساعت هشت صبح بود که از رست خارج شدم.

در راه آشنایان از دور می‌پرسیدند: «صبح زود کجا می‌روی». خود را

برای جواب دادن معطل نمی‌کردم. فقط دستم را به غلامت سلام و احوال‌پرسی تکان می‌دادم و قول انعام برای تند رفتن به سورجی را تکرار می‌کردم. مثل اینکه باد دنیایم کرده باشد. اسب ایرانی پرواز می‌کند. مخصوصاً اگر دهنده‌اش را ول نکنید و سورجی منتظر انعام باشد. پس از چند لحظه رشت پشت سرمان بود و به طرف صومعه‌برای می‌رفتیم. راه از جنگل عبور می‌کرد. از پی‌سیخان وارد شدیم. تقریباً در فاصله یک کیلومتری ما کلبه‌ای چوبی قرار داشت. در جلوی آن دشت کوچکی به درختانی منحصر به فرد گسترده بود و از پشت جنگل به آن چسبیده بود. جاده‌ای ما از میان دشت و کنار کلبه در جنگل محو می‌شد. دفعات بسیاری از کنار این کلبه رد شده بودم و همیشه به‌نظرم خالی و رها شده می‌آمد. تعجب کردم، چون در بالاخانه افرادی را دیدم و از کلاهشان شناختم که ایرانی‌ها و کردها هستند. ایرانی‌ها کلاه گرد کوچکی داشتند و کلاه کردها کمی بلندتر و شبیه سیلندره‌ای خودمان اما بدون لبه بود.

در بین آنها حیدرخان هم بود که مرا شناخت و دستور ایست داد و مرا به بالا نزد خود خواند. در جنگل بعضی مواقع با قومف و حیدرخان ملاقات‌هایی داشتم. رفتارشان همیشه مؤدبانه بود. گزریچی به سایه رفت و من از پهت به بالاخانه رفتم. روی حصیر چند مرد نشسته بودند که بسیار رسمی به‌من خوش آمد گفتند و حیدرخان مرا با آنها آشنا کرد. از حزب بین آنها خالو قربان نماینده رضاخان و کریم خان [خالو کریم] از حزب کمونیست ایران را که هردو کرد بودند به یاد دارم. بقیه همراهان آنها را افراد دیگری تشکیل می‌دادند. گفتند که منتظر کوچک خان هستند و قرار است که با او در اینجا ملاقات و مذاکره کنند. با یکدیگر تقریباً در گوشی حرف می‌زدند و بسیار هیجان‌زده به‌نظر می‌رسیدند. متوجه ندیدم

که نگرانی و بی‌اعتمادی خاصی در بین آنها وجود دارد. نارامی و بی‌طاقتی آنها را با دستور کوچک خان که باید برگردم، به هم ربط دادم. هيجان زدگی آنها به من هم سرایت کرد. انتظار کشیدن برای کوچک خان در آنجا را قبول نکردم. استکان چایم را سر کنسیدم و بعد از گفتگوی کوتاهی به روسی با حیدرخان، از همگی خداحافظی کردم و خارج شدم. همه چیز آن خانه آتش به وجودم می‌انداخت.

چهارصد متری از آنجا دور شده بودیم که صدای انفجار چند تازجک بلند شد. حدس‌ام به یقین پیوست: و آغاز جنگِ جدید. علاقدای به بازگشت به میدان زدوخورده‌اند. و گاریچی هم همین‌طور. رو به جلو پرواز می‌کردیم. اندکی بعد به جمع‌بازار رسیدیم. در اینجا چند مجاهد از بین بوته‌ها بیرون پریدند و ما را متوقف کردند. چندیایی از آنها مرا شناختند و راه باز کردند تا برویم. کمی دورتر کوچک خان و گاتوک را دیدم که با چند تن از مجاهدان در چهارراهی پخش شده و منتظر بودند که جنگ در پیخان به کجا می‌انجامد. در ته دل ایمان داشتند که همه چیز خوب پیش خواهد رفت. کوچک خان مرا در آغوش گرفت و صمیمانه خوش آمد گفت. از اینکه پیش او باز گشته‌ام خوشحال بود.

به راه خود به طرف صومعه‌سرا ادامه دادم. در اینجا گاریچی را مرخص کردم. اما او مجبور شد سه روز در این منطقه باقی بماند. به خاطر جنگ بدون وقفه نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. زمانی بازگشت که کوچک خان رست را فتح کرد. به او بد نمی‌گذشت. هرچه برای خودش و اسبش می‌خواست می‌گرفت و چند برابر هم دست‌مزد بداد دادم، ولی آخر سر هم غریزادی بر سر من زد.

به غلامرضا در کیشدره تلفن کردم تا با اسب من به آنجا بیاید و روز

بعد فوراً به گوراب زرمیخ رفتیم. حالا دیگر مرتب بین کوراب زرمیخ و کیشدره در رفت و آمد بودیم و گاهی به خط مقدمه جبهه می‌رفتیم. دلا سرپازان را تعیین می‌کردم. از جنگل دائماً اسلحه بیرون می‌کشیدند و سریع آنها را تمیز کرده و به جبهه می‌فرستادند. مسلسل و نارنجک دستی به اینجا حمل می‌شد. توپ‌ها همگی از مدتی قبل در جای خود مستقر شده بودند. سلاح‌های از کار افتاده را بازرسی می‌کردم که بعد دسته‌بندی می‌شدند. آنهایی را که قبل تعمیر بودند به کیشدره می‌فرستادم و با تلقن به سرمکانیک می‌گفتم که چه باید بکند. آنها را بتح یا شش مجاهد روی شانه می‌گذاشتند و با روی الاغ یا اسب محکم بسته و به کارگاه و بالعکس حمل می‌کردند. قبلاً نیز گفتم که غسنگ‌های انگلیسی را برای تفنگ‌های روسی دست‌کاری می‌کردم. که بیشترشان از نوع «تربینتکی» بودند. البته در آنجا تفنگ‌های «بردانکی» (Berdanky) و «لابوکی» (Labovsky) قدیمی هم وجود داشت و تفنگ‌های ژاپنی و آلمانی نیز در بین آنها یافت می‌شد. که متأسفانه غسنگ مورد تیرش را نداشتیم. جنگ‌های انقلابی در جنگل‌های انبوه ایران روند دیگری جز آنچه ما در میدان‌های جنگ اروپا دیددایم دارد. از لحاظ تسلیحاتی وضع ارتش رسمی دولت و حزب کمونیست ایران هم چندان بهتر از ما نبود.

در گوراب زرمیخ خبردار شدم که در جنگل‌های اطراف پسبحان حسن‌خان کیشدره‌ای با لشکری بزرگ مخفی بوده. بدون جیب بوجه حشد لحظه قبل از ورود من به آنجا رسیده بودند. آمدن من سبب تأخیر در حمله آنها شده بود، مرا شناخته و صبر کرده بودند تا از تحت‌خارج شوم. چند تا بمب کافی بود تا مخالفان را از هم بپاشد. البته از طوری که از فکر می‌کردند هم‌را از بین نبرده بودند. پس از اولین انفجار آنها از بالای

نورده‌ها پایین پرده بودند. خانو قرین موفق به فرار شده بود. کریج‌خان کمی از ناحیه پا زخم برداشته و چهار دست و پا از میان بوت‌ها زارها خود را به رشت رسانده بود. چند تن از همراهان آن‌ها کشته شده بودند. حیدرخان در اثر پرت شدن از بالکن زخمی شده بود. او را اسیر و در کسۀ کوچکی در کیشدره زندانی کردند که بعدها خفه شده بود.

حمه ناگهانی پیخان سبب آغاز جنگ علنی بین کوچک‌خان، حزب کمونیست ایران و تهران گردید. هرکدام از آنها با دوتای دیگر دشمنی داشتند. بعد از آن کوچک‌خان سریع به طرف رودخانه پیخان سرازیر شد و خود را به آن نزدیک کرد. در آنجا نیروهای حزب کمونیست ایران بر سر راهش مقاومت کردند. آنها در جنگل مخفی شدند و منتظر دستور وارد عملیات شدن بودند، چون حیدرخان به نتیجه این مذاکرات و تغییرات جزئی، نظیر اولتیماتوم و اعلان جنگ، اعتقاد نداشت (در شرق با این چیزها سر خود را درد نمی‌آوردند). جنگلی‌ها با جنگ بر رودخانه مسلط شدند و پس از سه روز رشت را که آن زمان کمونیستی بود در دست گرفتند. سربرازان حزب کمونیست ایران تحت فرماندهی کریم خان، به طرف سواحل دریای خزر عقب‌نشینی کردند. به جنوب نمی‌توانستند بروند. چون از آن طرف نیروهای دولتی در حال پیشروی بودند. جنگجویان حزب کمونیست ایران بسیار زود متفرق شدند. بعضی‌ها به خانه‌های خود بازگشتند و تعدادی از آنها سوار بر کرجی به طرف یاکو و هپار شدند. در بین آنها تعداد زیادی روس حضور داشت. بدین‌گونه کار حزب کمونیست ایران پایان گرفت.

در این زمان قزاق‌های رضاخان از جنوب و قزوین به رشت نزدیک می‌شدند. کوچک‌خان رشت را فقط چند هفته‌ای در اختیار داشت. پس

از جنگ کوتاهی با قزاق‌ها می‌بایست اینجا را ترک می‌کرد و دوباره به پیخان باز می‌گشت. در اینجا هنوز طرفین مخاصمه جمع بودند.

جندلحظدای بود که به خط اول جبهه آمده بود. مردان کوچک خان توپ‌های خود را در رشت جا گذاشته بودند و در اینجا فقط یکی از آخرین‌ها را در اختیار داشتند که فاقد ابزار هدفگیری بود. توپ‌ها در بالای تپه‌ای کوچک خوب کار گذاشته شده بود. به توپ نزدیک ندم و مهماتی را که روی زمین بودند جمع کردم و با چشم کناره رشت را هدف گرفتم و چند گلوله شلیک کردم. هدفگیری ام بد نبود. هدف را گم نکردم. این تنها شرکت مستقیم من در جنگ محسوب می‌شد. کوچک خان در حال عقب‌نشینی بود و این توپ هم در آخر کار به دست قزاق‌های دولتی افتاد. حالا دیگر جنگ به صورت یارتیزانی با قوای برتر دولتی جریان داشت. چند مرد در باتلاق مخفی بودند کمی دورتر در بوته‌زارها و روی درختان و حتی پشت ریشه درختان از جا کنده شده چند نفری سنگر گرفته بودند. در بیشتر موارد دسته‌های پنج تا ده نفری در نبرد تن به تن درگیر می‌شدند. جنگ شدید فقط در محل عبور از رودخانه یا گذرگاه‌ها جریان داشت. در آخر نوبت به خنجر و شمشیر رسید. هیچ‌کدام از طرفین اسلحه مشابه نداشتند. سلاح‌ها از انواع مختلف بود که مهمات‌شان وجود نداشت. در حدود اواخر اکتبر و اوایل نوامبر، کوچک خان ناکشدره عقب نشسته بود، پشت این شهر جنگل‌های عمیق و انبوهی وجود داشت که فقط جنگلی‌ها راه‌های مخفی آن را می‌شناختند. یک لحظه در میان درختان انبوه غیب و دوباره چند متر آن طرف‌تر یا در محلی که به خند خان منتهی می‌شد سر در می‌آوردند. غریبه در اینجا گم می‌شد. شاهد بودم که سربازان دولتی به داخل کیشدره نفوذ کردند ولی در اینجا دیگر

می‌بایست متوقف می‌شدند و جلوتر نمی‌توانستند بروند. طبیعت شمال ایران آنها را از پیشروی بازداشت.

حسن‌خان حتماً می‌دانست که اقامتگاه‌اش مدت زیادی مقاومت نخواهد کرد. خانه او تا آن زمان چندین بار در جریان نهضت کوچک‌خان به آتش کشیده شده و هر بار از خاکستر سر برداشته بود. در شمال ایران یا مسائل چندان به صورت تراژدی برخورد نمی‌شود.

حسن‌خان از سر کار بازگشت و همه چیز را در خانه سر و سامان داد. بعد بار و بندیل را بست و به کوه رفت. پدر داماد او زمانی در کوهستان خاندهای و اطراف آن چراگاه‌های وسیع با گنجه‌های گوسفند داشت که در مواقع خطر خانواده به آنجا پناهنده می‌شدند و حالا باید خانها با امان‌الله و خدمه و چند نوکر پیر به آنجا می‌رفتند. دو روز تمام فرس‌ها، لباس‌ها، ظروف، مواد غذایی و دیگر وسایل را در کیسه و جوال‌ها ریختند و بر اسب‌ها و قاطرها بار کردند و پیشاپیش فرستادند. دست آخر زن‌ها بر زمین‌های مسطحی بر اسب نشستند و در حالی که چندین مجاهد آنها را همراهی می‌کردند روانه خانه جدید شدند. این وداع البته بدون گریه و زاری نبود، جالب بود که هیچ‌گونه سیون و نفرینی به همراه نداشت. همه چیز باوقار و اتکاء به اراده خداوند و ایمانی ژرف به نصیب و قسمت انجام گرفت. آنها چندبار تا آن زمان گریخته و هربار دوباره بازگشته بودند و امید داشتند که این بار هم به همان منوال صورت بگیرد.

صحن خانه غارت‌زده به‌منظر می‌رسید. هرچیز را که قادر به بردن‌اش بودند با خود بردند. حتی کارگاه ما را نیز حمل کردند. بعضی از دستگادهای ما را با خود بردند و در میان درختان چال کردند. بعضی وسایل دیگر را در جعبه‌هایی به جنگل بردند و ما در آنجا کارگاه موقتی پرپر کردیم. هنوز

اسلحه و هرجیز دیگری را که لازم بود تعمیر می کردیم. حسن خان به من گفت که در کیشدره می ماند و بعد به دنبال افرادی از آنجا به کوه خواهد رفت. گفت که: «کسی را نزد من خواهد فرستاد تا ما را به پناهگاهی در کوه ببرد. همه انقلابیون در کوه منتظر خواهند ماند تا سربازان دولتی بروند و آنها دوباره به پایگاه اولیه خود بازگردند.»

پیش از رفتنم با کوچک خان خدا حافظی کردم. این آخرین باری بود که او را می دیدم. در مزرعه حسن خان با سری پایین افکنده قدم می زد و با تبیحی در دست هر کسی را که به کوه می رفت در آغوش می گرفت. مرا نیز در آغوش گرفت و از خدماتی که برایش انجام داده بودم تشکر کرد. با اینکه چندین سال از آن لحظه گذشته، همیشه تصویر دلشکسته و مغموم او را از آخرین وقایع در مقابل خود می بینم. باقیمانده مریدان او با آخرین نیروی خود دفاع می کردند. فراقها حالا دیگر از طرف منجیل هم می جنگیدند، بنابراین از سه طرف راه بر او بسته شده بود. شنید ایمان خویش را به موفقیت از دست داده بود و اطرافینش نیز چنین حالی داشتند. بسیاری از هواداران اش او را ترک کردند. کیشدره از جنگجویان خالی شده بود. کوچک خان با گانوک و امان الله خان به همراهی مجاهدینش رفتند. حسن خان با تثنی چند از مردانش بنقی ماندند.

۶

با کارگران خود به کارگاه تازه برپا شده رفتم. دستگاهها را پیاده و سپس چالشان کردم. سایر وسایل نیز به همین ترتیب مخفی شد. تعدادی از تفنگهای خاندان را تعمیر کردیم. با غلامرضا در مجموع شش نفر بودیم.

پس از چهار روز گزارس آوردند که کیشدره در آتش سوخته، حسن خان بدون درگیری در آخرین لحظه از آنجا خارج شده، کوچک خان با چند تن از یارانش به طرف شاهسون‌ها عقب‌نشینی می‌کند و برای سر او جایزه گذاشته‌اند. هواداران اس در جنگل نبرد را باخته‌اند و تعدادی نیز او را ترک کرده‌اند. بد نظر می‌آید سیدجلال آق به نیروهای دولتی پیوسته و افرادش در جنگن هواداران کوچک خان را گرفتار می‌کنند. قزاق‌ها در کیشدره متوقف شده‌اند و جنوب‌تر نمی‌روند. قاصدی از حسن خان برایم پیام آورد که همه چیز را چال کنیم و به کود برویم. در آنجا از شر آدم‌های سیدجلال در امان خواهیم بود. همین کار را کردیم و هرچه را که توانستیم مخفی کردیم.

روز بعد صبح زود به پیش‌داری شخصی که پیام آورده بود به راد افتادیم. پنده حرکت می‌کردیم، تمام روز از راهی با نیسپ تند بالا رفتیم و در پایان راد به ساختمان مخروبه و فراموش‌شده‌ای رسیدیم. خانواده خان از اینجا هم رفته بود و فقط چند خدمت از خانه و گوسفندها مواظبت می‌کردند، دو گله را نگاه داشته و بقیه را رها کرده بودند.

دو نفر محلی پایین ماندند. فقط من، خدمتکار و دو تکسین بالا آمده بودیم. در خانه خالی خان ساکن شدیم. خانه با چوب‌های نامرتب ولی خوب پوشانده و ساخته شده بود. این‌جا بسیار کوچک‌تر و فقیرانه‌تر از کیشدره بود. خدمتکار وسایل مرا در اطاق پذیرایی گذاشت و منقی آورد. در ایران بخاری را نمی‌شناسند و همه چا به عوض بخاری از منقل استفاده می‌شود. منقل معمولاً از جنس برنج است. گاهی بسیار ساده ساخته می‌شود و در بعضی انواع آن کنده‌کاری‌های زیبایی رویش انجام می‌دهند. منقل گرمای متبوعی دارد، ولی هوای اتاق بعد از چند لحظه

غیرقابل تحمل می‌شود سرم از هوای مستعبد از مستقر درد می‌گیرد تقریباً تمام راه باران بارید، خیس و یخ‌زده بودیم و بدین خنجر سرجل و لباسی خشک و لذتی انسانی روی فرش در کنار منقل نشستیم. روحاً و جسماً بسیار فرسوده بودیم. پس از شام رفتم سری به سایر همراهان بزنم. اتاق خوبی به آنها داده بودند. شام را تمام کرده و درحال گرم کردن خود در کنار منقل بودند. غلامرضا در این بین رختخواب مرا آماده کرد. رختخواب در ایران بسیار ساده است. یک قالیچه بر زمین و زیر سر متکا. در زمستان روی خود لحاف پشمی و در تابستان پنجه ابریشمی می‌اندازند. در خانه خان‌های گیلان از ملاقه استفاده می‌کردند. اقراراً طبقه متوسط فقط روی حصیر می‌خوابید، زیر سر پالتوی لونه شده خود را می‌گذارند و روی خود را با لحافی مندرس می‌پوشانند.

با آنکه خسته و کوفته بودم، نمی‌توانستم بخوابم. جریانات روزهای آخر از برابر چشمانم می‌گذشت. نهضت سرکوب شده بود. چه بر سر رهبران آن خواهد آمد؟ به همراهن من از باکو چه خواهد گذشت؟ خطر نزدیک می‌شد و من هم در این جریانات درگیر شده بودم. برای نهضت در این آخرها کار کرده‌ام. افکار من در اینجا درهم می‌پیچید. چه باید بکنم؟ طبق خواسته حسن خان در این مکن دورافتاده باید منتظر می‌شدم تا زمانی که بگیر و ببندها آرام گیرد. موافقت کرده بودم، کار دیگری نمی‌شد کرد. اما اگر ما را پیدا کنند چه باید بکنم؟ ورود ناخواسته خود را در پنج ماه پیش به جنگل به یاد آوردم. آن روز خودم را به دست سرنوشت سپردم، حالا هم کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. حال و روزم از هرجهت بهتر از آن دفعه است. می‌توانم با مردم صحبت کنم، دوستان زیادی پیدا

کرده‌ام، نبلس و بسیاری از دیگر وسایل خودم را دارم و هنوز مقداری از پولم همراهم است.

صبح از خند خارج سدوم، مه غیظلی بر کوه‌ها نشست بود و در آن میان دود سنگینی از کوره‌های زغال برمی‌خواست. تولید زغال چوب بخشی از تولیدات خان‌های محلی بود. در کوه‌های گیلان بسیار چوب می‌سوزانند و به شهرهای پایین حمل می‌کردند. کاروان‌ها این متاع را به تهران و دورترها می‌بردند. در ایران از چوب تازه فقط برای سوزاندن در فضای باز استفاده می‌کنند. در خانه‌ها زغال چوب مصرف می‌شود، چه در آسپزخانه و چه در منقل. در کیشدره خودم شاهد بودم که با این نوع زغال حتی سنگ‌های معدنی را ذوب می‌کردند. روزی نیاز به مس داشتیم. میرزا جعفر از جایی در کوه سنگ معدن گیر آورد و در کوردای بسیار ابتدایی در جنگل از آن مس تهیه کرد، درست به شیوه‌ای که سه هزار سال پیش انجام می‌گرفت. گیلان ثروتمندترین منطقه ایران است که با اروپا هم‌جواری دارد. (روسیه نیز از نظر داشتن مسکن‌های مدرن و تفنگ‌های فئیدی و تنفن در سطحی بالاست ولی ذوب فلزاتی همانند عصر برنز دارد).

۱۶۸

روزهایم در این خانه دور افتاده بسیار غم‌انگیز می‌گذشت. بیکاری از ارم می‌داد. برای اینکه کاملاً بیکار ننشینم، مکانیک‌ها بعضی وسایل خانه را تعمیر می‌کردند یا بهبود می‌بخشیدند و بدین‌گونه اهل خانه را «منون خود می‌ساختند. یاد می‌آید چقدر متشکر شدند از اینکه قیچی بهتری برای چیدن پشم گوسفندان‌شان ساختیم. ضیق معمولی در خانه خان‌ها کمتر ابزار لازم پیدا می‌شد و ما بعضی وسایل را با خود آوردیم. ما را مهمان آقای خود می‌دانستند و ضیق رسوم شرقی از ما به

بهترین وجه پذیرایی می‌کردند. هر چیزی را که برای آسایش‌خانه لازم داشتیم با کمال میل برای ما فراهم می‌ساختند. چند نفری بیستر در این خانه زندگی نمی‌کردند. شاید فقط سه خانواده که از خانه و حرم نگهداری می‌کردند. اطراف خانه چراگاه وسیعی وجود داشت که اغلب از برف پوشیده شده بود و همانند کیشدره از یک سو به جنگلی نه چندان انبوه ختم می‌شد.

روزها کمی در اطراف قدم می‌زدیم. زیناد جلو نمی‌رفتیم تا مبادا با جاسوسان سیدجلال آقا برخورد کنیم، هرچند احتمالش کم بود که در چنین منطقه غیرقابل عبوری پیدایشان شود. اما یک بار چنین شد. ناهارم را تمام کرده بودم که در حیاط جنگل عجیبی برپا و صدای شلیک بلند شد. بیرون رفتم و چند مجاهد را دیدم که با اسلحه‌های خانه را تهدید می‌کردند. تعدادی از آنها مرا شناختند و به‌طرفم یورش بردند، مجاهدی با روسی دست و پا شکسته‌ای توضیح داد که دستور دارند مرا پایین به نزد سیدجلال آقا ببرند. قبلاً با مکانیک‌ها قرار گذاشته بودیم که هرگاه چنین اتفاقی افتاد بدون هرگونه مقاومتی با آنها می‌رویم، چون طبق تجربه‌ای که داشتیم می‌دانستیم که با خارجی‌ها خوب رفتار می‌کنند و هرگونه مقاومت بی‌فایده خواهد بود.

پیرترین خدمتکار خانه با ریش سفید بند که سمت همه‌کارد را در غیاب ارباب داشت، لعنت‌شان می‌کرد که رسم مهمانداری را زیر پا گذاشته‌اند، اما کاری از او بر نمی‌آمد، برعکس می‌بایست هرچه را که مجاهدین می‌خواستند به آنها می‌داد. غلامرضا با عجب وسایل مرا جمع کرد. یک ساعت طول کشید تا همگی آماده شدیم. در این مدت مجاهدین دور منلی که روی آن گوسفند درسته‌ای را برین می‌کردند

جمع شده بودند. پس از خوردن تمام گوسفند راه افتادیم. متوجه شدم که مجاهدین در حال مشورت هستند که آیا همه ما را با خود ببرند یا نه. چون فقط دستور جلی مرا داشتند. برای اطمینان همه را پیستی انداختند و زنجیره‌وار یکی پس از دیگری از کوه به پایین سرازیر شدیم.

پس از مدت کوتاهی هوا تاریک شد. در پایین راه در کلبه‌ای خانی در وسط جنگل متوقف شدیم. باد از همه طرف به داخل می‌وزید، آتشی برپا کردند و گرد آن نشستیم و از ذخیره‌ای که مجاهدین در بالا تهیه کرده بودند خوردیم. هرکس به گونه‌ای که قادر بود خوابید و من به زانوئی در بغل گرفته تمام شب را بیدار نشستم. مدت طولانی آتش را روشن نگه داشتند. صبح از حالتی نیمه‌خواب و بیدار بلند شدم. تقریباً یخ زده بوده.

به راه خود ادامه دادیم و پیش از ظهر به ده کوچکی در میان جنگل رسیدیم. طبق معمول دهکده‌های جنگلی فضای خانی بزی بود و پشت آن مزرعه و در بین آنها کلبه‌های کوچکی. در کنار باغ خانه‌ای چوبی با بالکن قرار داشت. اطراف آن ساختمانهای کشاورزی (اتاقک‌هایی برای دام، طیور و انبار) و کلبه‌ای برای کارگران بود. همد به سیدجلال آقا تعقی داشت. آقا در منزل نبود. خدمتکاری پیر فوراً کلبه کوچکی را با یک اتاق بزرگ سرپوشیده که صندوق خانه‌ای نیز داشت به من نشان داد می‌شد فهمید که قبل از ورود ما خرده‌ریزهایی از اینجا برده‌اند، ولی هنوز اشغال تار عنکبوت همه جا دیده می‌شد و بوی بدی فضا را پر کرده بود. غلامرضا با یک سربچه که دم دستش گذاردند شروع به کار کرد و ساعتی بعد اتاقی شسته و رفته را که کف گلی آن با فرش پوشانده و منقشی در وسط آن در حال سوختن بود آماده کرد. اتاق بسیار دلچسب به نظر می‌آمد ولی بوی زننده‌ای مرا آزار می‌داد. خدمتکار آشپزخانه را زیر زیرطاقی برین

کرد و فرش و بالاشاش را در انباری قرار داد. آنجا پر از پشه بود.
غلامرضای پادشاه نزد من ماند. مواد غذایی برای هر دو دریافت
می کردیم و پول آن را هم خوب می برداختم. در کیشده حقوق او را مثل
من از صندوق ارتش نهضت می دادند. به او عادت کرده بودم و در این
روزهای ناآرام کمک و مواظبتام می کرد. همراهان من که در کلیدای
نمچندان دور اسکان داده شده بودند پس از چند روز مفقود شدند. به من
گفتند که رفتند و آخر هم نفهمیدم که آزاد شدند یا اینکه خودشان فرار
کرده بودند. هر زمان که من هم کوششی در رفتن می کردم، پینکار دائماً
این جمله را تکرار می کرد: «آقای من، سیدجلال آقا خوشبخت است و خدا را
شکر می کند از اینکه شما را مهمان او کرده است.»

از من واقعاً مثل مهمان پذیرایی می کردند، با این تفنوت که شب
جلوی کلبه ام نگهبان می ایستاد و روز چنانچه به جنگل می رفتم
مجاهدی دورادور مواظبام بود.

سیدجلال آقا برگشت و مرا به نهار دعوت کرد.

— سلام علیکم

— و علیکم سلام

— و کولارخان خوشبخت از اینکه شما را می بینم. سلامت هستید؟

— و حال چندان خوبی ندارم. اما امیدوارم که خوب شود.

— و خداوند مهربان است. حتماً کمک می کند.

— و حال شما چطور است، سیدجلال آقا؟

— و متشکرم. خداوند کریم است.

— و خانواده شما چطور هستند؟

— همگی سالم هستند. از لطف شما ممنونم. همگی خوب اند.

«خوشبختم از اینکه قدم رجه کردید و به خانه من آمدید. وسایل مورد

نیازتان را دلریدم»

«خیلی ممنونم. اما ترجیح می‌دهم که به رشت بروم»

«چه سبب شده که به من کم لطف باشید؟ روزگار بد و نابسامانی است»

با این لحن تمام گفتگوی ما انجام گرفت. تمام سؤالهای مشخص مرا بی‌جواب می‌گذاشت و در عوض جملات تعارفی معمولی به من تحویل می‌داد. ابرائی‌ها علاقه‌ای به جواب دقیق دادن ندارند. همیشه شما را سردرگم می‌گذارند و در پایان می‌گویند: «من نمی‌دانم، شاید پدر بنده بداند، خداوند می‌داند»

به من گفت که کوچک خان و گائوک هر دو مرده‌اند، البته توضیحی نداد چگونه و کجا. این خبر غم‌انگیز را با حالتی رضایت‌بخش و بدون هیچ‌گونه تأسفی به من داد. با رفتارش مرا تعجب‌زده کرد. آرزوی ذرات داشتم. قسمتاً

۱۷۲

شش ماه بعد یوسف خان شفقی خبر دقیق‌تری درباره خاموشی رهبر نامدار نهضت طولانی جنگل برایم بازگو کرد:

«افراد سیدجلال در تعقیب او در جنگل بودند و آن‌ها در حال فرار به قسمتهای بالاتر می‌رفتند، در آخر فقط چند مرد در میان صخره‌ها و در سرمای شدید و در کوهستان پوشیده از برف باقی ماندند. افراد سیدجلال به دنبال ردپای آنها روی برفها بودند. در پایان کوچک خان تنها با گائوک از کوهها گذشتند و به طرف دیگر رفتند. مجاهدی دیگر برای مقابله با این دو نفر را در خود یافتند. اما علی کریم‌لایی که از خویشاوندان حسن خان بود به آنها پیوست و بخش آخر را تنها به دنبال آنها رفت. گائوک هدف گلوله تراز گرفت و کوچک خان که مردی قوی بود گائوک را بر شانه گذارده و باز مسافت زیادی حمل‌اش کرد. او هم زخم برداشته

بود و قادر به حرکت بیشتر نبود. سر کوچک خان زخمی و نیمه یخ زده را علی کریمایی برد. سر را به رشت آورد و در آنجا به تماشا گذاشتند و از آن عکس گرفتند، بعد از رشت به تهران فرستادند و در دروازه قرین آویزش کردند. این چنین پایانی حق کفیل دائمی مردم نبود. برای کوچک خان بسیار احترام قائل هستم و خاموشی غم انگیز او سبب تأسف من شد.

پس از چند روز سیدجلال آقا رفت و من دیگر آزادانه با تفنگ برای شکار گراز به هرطرفی می رفتم. یک روز که می خواستم دوباره به شکار بروم، تفنگ، هفت تیر و فشنگ ها مفقود شده بودند. غلامرضا بیهوده دنبال آنها گشت. بدون نتیجه به پیشکار سیدجلال شکایت کردم، شانده بالا می انداخت و می گفت: «خدا می داند چه بر سر آنها آمده». تا به حال چیزی از من گم نشده بود، شاید بر حسب اتفاق بود. اما از این کار خوشم نیامد. به غلامرضا دستور دادم تا توجه بیشتری به وسایل من نشان دهد و تا جایی که می تواند از آنها دور نشود. چیزی در حدود شصت هزار تومان در کمربند و یقه پیراهن هایم دوختم، بیشتر نداشتم. گم شدن تفنگ به معنی پایان شکار گراز بود، اما قدم زدن را ترک نکردم. یک بار در راه برگشت غلامرضا را دیدم که به طرف من می دوید و فریاد می زد: «دزدیدند! دزدیدند!» دو چمدان چرمی با وسایل داخل اش را برده بودند. فقط چند تکه لباس برای من باقی گذاشته بودند. بعضی وسایل مثل دوربین عکاسی را خرد شده پشت خانه پیدا کردیم. با خشم زیاد گفتم پیشکار را صدا کنند. او ناله و فغان می کرد که از چیزی خبر ندارد، اما دنبال آنها خواهد گشت. چیزی را پیدا نکرد و به من دستور دادند که از خانه دور شوم. ولی با همان دقت و خوبی گذشته آشپزخانه را روید راه می کردند.

روزی افتایی و سرد در اطراف خانه قدم می‌زده که دو سنا به همراهی مجاهدین در مقابل ام ظاهر شدند؛ ژنرال کاراگارتلی و شوخیجی. برادران به آنها خوش آمدگفتیم. بیش از دو ماه بود که ندیده بودمشان و در عرض این مدت تغییراتی صورت گرفته بود. در خانه خود جایشان دادم. گفتگوهای ما پایان نداشت. پس از به آتش کشیده شدن کیشهره به کود پناه برده و سربازان شان فرار کرده بودند. پی برده بودند که این دیگر پایان نهضت است. با تمام وسایل به جنگل پناه می‌برند. در کلبه‌ای نیمه‌ویزانه مخفی می‌شوند و زندگی‌شان را با گوشت شکار می‌گذرانند. قادر به چنین زندگی برای مدت طولانی‌ای نبودند. پس به راه خود ادامه می‌دهند. می‌خواستند به قفقاز بروند، جایی که کاراگارتلی قبل از شروع جنگ همسر و دخترش را فرستاده بود. تصمیم داشتند خود را به فرماندهی قزاق‌ها معرفی کنند تا پس از گذراندن مدت مجزات به خاطر شرکت در قیام بتوانند آزادانه دنبال کار خود بروند. البته در بین راه به افراد سیدجلال آقا برخورد می‌کنند که آنها را می‌گیرند و زندانی می‌کنند. اسلحه‌شان را نیز فوراً ضبط کرده بودند و دیگر چیزی جز مقداری پول در جیب همراه خود نداشتند. آنها را نزدیک کوره جنگلی نگهداری می‌کردند. برایشان برنج و گوشت می‌آوردند که خودشان می‌پختند و بیشتر مواقع بدون نمک. تا شب گذشته در آنجا بودند. حالا می‌بایستی به راه خود ادامه بدهند. بدین‌گونه اینجا دور هم جمع شدیم. آنچه را که بر من گذشته بود برایشان گفتم و البته خبر تأسف‌انگیز مرگ کوچک خان را هم که تا به حال چیزی درباره آن نمی‌دانستند به ایشان دادم. با تعریف‌هایی که برای یکدیگر داشتیم و شکایت از سرنوشت‌مان چند روزی به سرعت گذشت.

غلامرضا از کارگرها شنیده بود که تا به حال خان‌های زیادی از طرف دولت غفو سده و تعداد زیادی نیز رفته‌اند. او را برای خرید به صومعه‌سرا فرستادم. البته به این منظور که اخبار دقیق‌تری بیاورد. بعد از احوال عبور کرده بود و در بازگشت برایم گفت که میرزا احمدخان زنده و آزاد است. نزدیکی‌های ما در املاک خود زندگی می‌کند و بیشتر مواقع فرماندهی‌های ارتش دولتی که در صومعه‌سرا و اطراف به سر می‌برند مهمان او هستند. تصمیم گرفتیم که غلامرضا را پیش احمدخان بفرستیم و تقاضا کنیم تا فرمانده برای ما اجازه عبور بگیرد (اجازة ورود آزاد به صومعه‌سرا تا بتوانیم خود را به سرفرماندهی معرفی کنیم). افراد سیدجلال شب‌ها از ما چندان خوب نگرهبانی نمی‌کردند، اما از گذشتن از میان گروه سربازان کمی ترس داشتیم. چون بدون معطلی شلیک می‌کردند. روز بعد غلامرضا با خوشحالی زیاد برگشت و کاغذی را همراه آورد که به روسی و فارسی روی آن نوشته شده بود که به ما اجازه عبور آزاد داده می‌شود تا به صومعه‌سرا برویم. کاغذ که امضای فرمانده را داشت برای ما مدرک ارزشمندی بود و من تا به امروز آن را دارم.

می‌خواستیم فوراً از اولین تاریکی شب استفاده کنیم و به کمک غلامرضا مخفیانه از خانه به صومعه‌سرا برویم. همه چیز به گونه دیگری شد. چیزی توجه نگهبانان ما را به خود جلب کرده بود. شب چند تنه درخت آوردند و پای ما را به آن بستند. سه نفری کنار هم ب پاهای دریند دراز کشیدیم. بی‌فایده اعتراض کردیم که خارجی هستیم و نباید با ما این‌گونه رفتار شود. صبح ما را آزاد کردند. ولی از آن به بعد هر شب پای ما را در بند می‌کردند و به ما به چشم اسیر نگاه می‌کردند تا مهمان. سهمیه سیگار، چای، شکر و تخم مرغ قطع شد و تنها برنج و گوشت

گوسفند می‌دادند. رفتن به جنگل ممنوع گردید و روزها دُورادور تحت نظر بودیم.

اغلب بین خود بحث می‌کردیم که چرا سیدجلال آقا ما را آزاد نمی‌کند، شاید از بابت ما انتظار غرامت دارد و یا اینکه می‌خواهد دست آخر ما را به نشانهٔ صداقت و علاقهٔ وافر خود به سرفرماندهی به نزد دولت بفرستد. فکر می‌کنم حالت دوم به حقیقت نزدیک‌تر بود.

آن طوری که کمی بعد در رشت شنیدم، دولت دیگر علاقه‌ای به مسئله شرکت خارجی‌ها در انقلاب نداشت. برای دولت این مسئله مشکل‌آفرین بود. نمایندگی‌های دولت‌های اروپایی، به‌ویژه کنسولگری انگلستان در رشت، سرپرستی خارجی‌ها را به عهده داشت. به همین دلیل هم آن‌قدر ساده اجازه رفتن به رشت را گرفته بودیم. فکر می‌کنم سرفرماندهی با این کار به سیدجلال فهماند که دیگر علاقه‌ای به ما ندارد. او نمی‌دانست با ما چه بکند. در این لحظه خارجی‌های مشکن‌آفرینی شده بودیم، اما می‌ترسید جان‌مان را بگیرد. آن زمان سیدجلال را در سطوح دولتی باور نداشتند و از بابت خینی چیزها سرزنش‌اش می‌کردند. بعدها در دادگاه نظامی محاکمه و در رشت تیرباران شد.

لحظات سختی برای ما شروع شده بود. غلامرضا هم مرا ترک کرد. یک روز خینی ساده غیب‌اش زد. مثل موسی که از کشتی در حالی غرق شدن فرار می‌کند. از آن زمان بدون خدمتکار شدم. از خانه خارج نمی‌شدیم. مجاهدین به‌صورت آشکار دشمنی خود را به ما نشان می‌دادند. بیشتر مواقع برنج شفته‌مانندی یا گوشت متعفن به ما می‌خوراندند، حال من خراب‌تر شد و بیماری کهنه‌ام دوباره سر بلند کرد. سبب آن، جنگ اعصاب دائمی، ناگواری‌ها و غذای فاسد بود. بیشتر شب‌ها را نمی‌خوابیدم

و جسماً بسیار ضعیف شده بودم. کاراگارتلی با تکبید هرچه بمدریر
بیماری مرا به آنها یادآوری و تقاضای آزادی ما را برای بردن من به پست
یا انزلی می کرد تا در آنجا مرا معالجه کنند.

روزی اواخر ماه فوریه یا اوایل مارس پنج مجاهد مسلح به نزدیک
کلبه ما آمدند و صدايمان کردند تا با آنها برویم. به جنگل برده من از راه
باریکی به عمق جنگل می رفتیم. تمام طول راه چند قدمی پست سر ما
حرکت می کردند و برای تفریح سروصدا در می آوردند و به اطراف شلیک
می کردند. عاقبت در فضای باز کوچکی متوقف شدند.

- و اینجا ما را تیرباران خواهد کرد!

این سؤال از سرم گذشت، آن قدر خرد شده بودم که دیگر هیچ چیز
برایم مهم نبود. همسفرهایم نیز حالتی مشابه داشتند

۱۱۶

چهار مرد با اسلحه آماده در یک ردیف ایستادند و پنجمی شروع به
گشتن ما کرد. قبل از همه چیز دست برد برای کیف بغلی. دنبال پول
می گشت. در کیف من حدود سه تومان پیدا کرد و با چشم کیف با آستر
پاره شده را پیش پای من انداخت. از کاراگارتلی و سوتیخین بیشتر پیدا
کرد و کیف هایشان را به آنها برگرداند. بدون اراده کیف را برداشتم و در
جیب گذاشتم. به غیر از پول چیز دیگری را برنداشتند و به فکر من
نرسید که ممکن است در جای دیگری پول مخفی کرده باشیم. ناگهان
یکی از مجاهدین فریاد زد:

- برو!

گامهای ما تند شدند و پس از چند دقیقه در جنگل بودیم. پشت سر
ما دائماً شلیک می کردند. یکی از ما پرسید: ما را آزاد کردند پس چرا

شلیک می‌کنند؛ صدای شلیک‌ها ضعیف و دست آخر خفه شد. در میان جنگل انبوهی ایستاده‌ایم. ازادیم!

۷

بند همین‌طور بود! آزاد شده بودیم! چند دقیقه‌ای ناپروانه به یکدیگر نگاه کردیم و بعد ناگهان همدیگر را در آغوش گرفتیم. مهم نبود که در میان جنگلی انبوه بدون هیچ‌گونه وسیله‌ای ایستاده بودیم. ایمان داشتیم که از پس‌اش برخواهیم آمد. در اوضاعی بدتر از این نیز بوده‌ایم. روی تنه درخت و ازگونی نشستیم و به تبادل نظر پرداختیم. هیچ‌کدام از ما شناختی از جنگل نداشت، در کجا هستیم؟ حتی نام دهکده سیدجلال آقا را نمی‌دانستیم.

۱۷۸

تنها نقشه‌مان جلد کبریتی بود که من در جیب داشتم. مدتی طولانی در جنگل زندگی کردم. ولی تا به حال به این بخش نیامده بودم. جهت‌یابی در جنگلی به این ژرفی کار ساده‌ای نبود. به نظر می‌آمد که جایی در جنوب یا جنوب شرقی صومعه‌سرا هستیم. اجازه عبور داشتیم ولی بین ما و صومعه‌سرا منطقه سیدجلال قرار گرفته بود، نمی‌خواستیم دوباره بدست او بیفتیم. چاره‌ای جز این نداشتیم که به طرف شرق روبه دریا حرکت کنیم. زیاد دور نبودیم، می‌توانستیم از راه ساحل خود را به نزاری برسانیم و در آنجا آشنایی پیدا کنیم. که لااقل چند روزی ما را پناه دهد. بهار بود و همه جا را سیلاب گرفته بود. راه دنیواری به نظر می‌رسید. در جویهای باریک یا مسیل‌های خشک، حالا آب با سدت زیادی جریان داشت و حوضچه‌های متعدد آب تشکیل شده بود که با مشکل فراوان از داخل آنها و یا از روی پل می‌گذشتیم. لباسها و کفشهایمان کاملاً خیس

نده بود و گرسنگی بیداد می‌کرد. اولین روز تمام راهمان فقط از جنگل انبوهی گذشت. غذایمان را گردوه‌های سبز گذشته تسکین می‌داد که بیشترسان خراب شده بود.

روز دوم به چند کلبه برخوردیم. یک تومن از یقه پیراهنم درآوردم و برای خرید رفتم. همه جا جواب رد شنیدم و می‌گفتند خودشان هم چیزی ندارند که بخورند. به احتمال زیاد مواد غذایی داشتند، اما از مجزئات می‌ترسیدند. جنگهای چندی پیش آنها را به مردمی بی‌اعتماد تبدیل کرده بود. باید اعتراف کنم که با وضعی که داشتیم اعتماد زیادی را جلب نمی‌کردیم. ریش بلند و سراپا گل‌آلود، اروپایی‌هایی با این وضع، بدون اسب، بدون خدمه، بدون وسایل سفر در ایران شک‌برانگیزند. مردان به ما خصمانه نگاه می‌کردند. دست آخر در یک کلبه دورافتاده دو مرغ و چند تا نخم مرغ خریدیم. فکر می‌کنم که در اینجا از ترس به ما فروختند. معلوم بود که از ما وحشت کرده‌اند.

خواستیم شب را زیر درختی در کنار آتش بگذرانیم ولی باران آتش را خاموش کرد. هربه با هم فرید می‌زدیم تا خود را گرم کنیم. خوشبختی در این بود که بهار در گیلان زود شروع می‌شود. روزها و شبها به اندازه کافی گرم بود. چندین بار از محلی‌ها درباره مسیر سؤال کردیم: «چقدر از دریا و یا اتزلی فاصله داریم؟ از چه راهی زودتر به آنجا خواهیم رسید؟ تا اولین آب‌دی چقدر راه است؟» حتی یک بار دو جوابی که کمی به هم نزدیک باشد دریافت نکردیم: «دو فرسخ و اندی، (پنج تا شش کیلومتر) پیچوده و دوباره سؤال می‌کردیم. جواب می‌گرفتیم: «سد فرسخ». جواب‌دهنده، کف دستش را جوی دهانش می‌گرفت و فوت می‌کرد، یعنی زاد خینی کوتاه است. هربار همین‌طور بود. افراد محلی برای

جهت‌یابی و تعیین فاصله و مسیر درک چندان حویلی نداشتند. بکی با اطمینان بسیار می‌گفت که بایستی به طرف شمال برویم و دیگری جنوب را نشان می‌داد. نه اینکه نخواست به باشند راه درست را نشان بدهند، بلکه واقعاً نمی‌دانستند. بعضی از آنها تمام عمر از جنگل خارج نشده بودند. بیشترین فاصله نزد آنها یک فرسخ و نصف روز راه است.

به این ترتیب چهار روز در جنگل دور خود می‌گشتیم. البته یک روز هم از جای خود تقریباً نکان نخوردیم. درد شدیدی به سراغ من آمده بود و حتی زمانی هم که آرام می‌گرفتم آن قدر ضعف داشتم که قادر به حرکت نبودم. شوتیخین در همان ابتدای سفر گوسفندی خریده بود که من پوست آن را دور خودم می‌پیچیدم و خود را در کنار آتشی گرم می‌کردم. روز بعد صبح زود باز راه افتادیم و حوالی ظهر متوجه شدیم که نزدیک دریا هستیم. زمین دیگر مسطح، اما باتلاقی بود. در بعضی بخش‌ها درختان در آب ایستاده و مرداب‌ها پر از نی بودند. هوا بوی دیگری داشت و وجود نمک را در آن احساس می‌کردیم. در پایان یک بعدازظهر از بالای تپه‌ای کوچک دریای خزر را دیدیم. پایین پای ما مزرعه‌هایی بود که در آن‌ها کسانی در حال کار بودند.

با شادی بسیار به طرف دریا سرازیر شدیم. تصمیم داشتیم از راه ساحل خودمان را به انزلی برسانیم. لحظه‌ای که از جنگل خارج شدیم، تعدادی کنجکاو ما را محاصره و سؤال‌بران‌مان کردند. کاراگارتلی جواب می‌داد چون که فارسی‌اش بهتر از ما بود. دست آخر نگهبان و بیتکاز خان نیز آمدند که از همه بهتر فارسی می‌دانستند. از حرف‌های او متوجه شدیم که در منطقه طالش، نه چندان دور از طالش‌دولاب محل اقامت ارباب با قدرت او هستیم. سؤال کردیم تا انزلی چقدر راه است و بهترین

راه برای رفتن به آنجا کدام است، جواب نامشخصی داد. معلوم بود که خوب می‌داند، اما نمی‌خواهد بگوید تا هر طور که تئیش می‌خواهند تصمیم بگیرد. حرکت کردیم. فوراً گفت که باید ما را به طالش‌دولاب برد. با خرسندی قبول کردیم. اطمینان داشتیم که با خان به حقیقی به توافق خواهیم رسید و خیلی ساده به انزلی می‌رویم. از پیشکار تقاضا کردیم تا کمی استراحت کنیم و چیزی بخوریم. بسیار گرسنه بودیم. ما را به کلبه خودش دعوت کرد و پس از چند لحظه در مقابل ما چای و مقداری غذا گذارد و تنباکو هم آورد. بدون معطلی سیگاری پیچیدم. خینی وقت بود که هیچ سیگاری آن قدر به من نچسبیده بود. در بین غذا، گاری دو چرخه‌ای جلوی کلبه نگاه داشت. همراه پیشکار در آن نشینیم و به طرف طالش‌دولاب رهسپار شدیم.

هوا کاملاً تاریک شده بود که به آنجا رسیدیم. معوم بود که کسی خبر آمدن ما را از پیش به خان داده است. ما را مستقیم به اتاق مهم‌نخانه بردند. در آنجا شام خوردیم و خوابیدیم. پس از مدتی طولانی یک بار دیگر سر راحت به بستر می‌گذاشتم. صبح می‌بایستی ما را به نزد خان می‌بردند. بزرگتر طالش‌دولاب سردار مقتدر خان طالشی بود. ضائشی‌ها قبیلۀ ترکی هستند که در باریکۀ غربی دریای خزر زندگی می‌کنند. پختی از آنها در آذربایجان روسیه اقامت دارند، ولی بیشترشان در ایران هستند. منطقه زندگی آنها تا نزدیکی‌های انزلی ادامه دارد. زمین‌هایی که روی آن کار می‌کنند اغلب مردابی، اما بسیار حاصل‌خیز است. بیستر برنج، تنباکو و پرتقال‌های بسیار درشت پرورش می‌دهند. از نظر روحی نترس و بسیار مقاوم و سخت‌کوش هستند. از گذشته‌های دور تا زمان حاضر هیچ‌گونه مالیاتی نمی‌پردازند و فقط خان را به عنوان بالاسر خود

قبول دارند. هیچ‌کس با قبیله‌های اطراف در صلح بدسر نبرده‌اند و خود را به عنوان نژاد برتر مجزا کرده‌اند.

سردار مقتدر در منطقه خود همانند شاهزاده‌ای آزاد زندگی می‌کرد. در جریان جنگ‌های شمال ایران با هیچ یک از طرفین مخاصمه همکاری نکرد. در انقلاب کوچک‌خان دخالتی نداشت و گرایشی هم به انگلیسی‌ها نشان نمی‌داد. روس‌ها برایش بفهمی - نفهمی قابل قبول بودند. بلشویک و یانکیوین فرق نمی‌کرد. ضد حزب کمونیست ایران بود و توجهی به تهران نداشت. هرکس می‌خواست می‌نواست در آنجا حکومت کند. دولت به هردلیلی مایل بود رابطه خوبی با او داشته باشد، به وی لقب سرداری داده و شمشیری مرصع برایش فرستاده بود. لقب اهدایی سپ شادی خان شده بود، ولی تغییری در او به وجود نیاورد. آن‌گونه که خودش می‌خواست زندگی می‌کرد، زندگی‌ای که هیچ‌کس در آن راه نداشت و اجازه نمی‌داد کسی او را محدود کند. هنگامی که سیاست دولت تهران عوض شد و سردار با آن موافقت نکرد و دعوت به تهران را رد کرد، با زور او را به تهران بردند و مسموم‌اش کردند (زمانی که خان‌ها می‌توانستند دعوت شاه را نپذیرند و او می‌بایست به نزد آنها می‌آمد دیگر گذشته بود).

در بهار سال ۱۹۲۲ به طالش‌دولاب رسیدیم. چیزی درباره‌ی خان آنجا نمی‌دانستیم. در کنار قصر او مجموعه‌ای از ساختمان‌های زیبایی که از آجر و چوب ساخته شده بود وجود داشت، همگی به سبک نیمه‌اروپایی مانند کیشدره ساخته شده بودند. فقط اندرون در کنار قصر یا بقعه تفاوت داشت که بالاخانه‌ای بود روی پایه‌های بزرگ که با طاقی ضریبی بدهم پیوند داده شده و قسمت بالایی آن با نرد به‌سیر قشنگی دورتادور آراسته

سده بود. گفتند که سردار مقتدرخان چند همسر زیبا دارد که بدلقور
مجزا با بچه‌های خود و خدمتکارها زندگی می‌کنند.

صبح تا جایی که برایمان امکان داشت ظاهر خود را مرتب کردیم و
بسیار زود ما را به قصر بردند. راهروها با کاشی تزئینی پوشانده شده بود.
در بعضی قسمت‌ها هم با نقوش برجسته تزئین شده بود. و کف راهروها
حصیر فرش شده بود. هرکجا را که نگاه می‌کردی خدمتکار ایستاده بود
یکی از آنها ما را به تالار بزرگی راهنمایی کرد و خودش برگشت.
پنجره‌های تالار تا کف ادامه و با شیشه‌های رنگی پوشیده شده بود. همه
جا انبوهی از فرش گسترده بود و بر آنها میزهای عسی قرار داشت.
شیشه‌های رنگی پنجره‌ها پرتویی از رنگین‌کمان‌های کوچک را به داخل
اطاق می‌انداخت. پس از چند لحظه خدمتکار بازگشت و ما را دعوت کرد
تا به اتاق کناری وارد شویم که اتاقی بود کوچک با پنجره‌های باز در
گوشه‌ای از آن پیرمرد موقری روی فرش نشسته بود. پیرمرد به ما
خوش آمد گفت درحالی که با چشمانی نافذ نگاهمان می‌کرد. اطمینان
دارم که هیچ لکهای روی لباس ما از نظر او مخفی نماند. پس از تعارفات
مرسوم معمول، سؤال کرد که، که هستیم و از کجا می‌آییم. کارگزارتی
توضیح می‌داد. خدمتکار چای شیرین و سیگار آورد. مهماندار ما با دقت
گوش می‌کرد و هرازگاه چیزی می‌گفت. چند لحظه بعد به طرف میز کوتاه
کنارش که بر آن سنگهای قیمتی چیده شده بود برگشت و مسئول برانداز
کردن آنها شد. هرازگاه یکی را برمی‌داشت و در مقابل نور نگاهش می‌کرد
و دوباره کنار بقیه می‌گذاشت و در همین بین با دقت خاصی به
توضیحات ما گوش می‌داد. در پایان به ما گفت که راه رفتن به انزلی برای
ما باز است. اما از ما دعوت کرد مدتی نزد او بمانیم و استراحت و از

طالش‌دولاب دیدن کنیم. با تنگر فراوان قبول کردیم.

مجلس مهمانی دیگری هم نزد سرهنگ امن‌الله، برادر جوان‌تر سردار انجام گرفت که در خانه کوچکتری در همین طالش‌دولاب زندگی می‌کرد. وی در این میان پسر شانزده ساله خود را به ما معرفی کرد و گفت مدتی است یک آلمانی اسیر که از دست روس‌ها در ترکستان فرار کرده و تا به اینجا خود را رسانده به او درس می‌دهد. افتخار می‌کرد که پرسش دانش اروپایی دارد. وقتی به او گفتم که من هم در آلمان درس خوانده‌ام، فوراً از من خواست تا در خانه آنها بمانم و با پرسش آلمانی صحبت کنم. زیاد از این مسئله خوشحال نبودم. دلم نمی‌خواست حتی برای چند روز هم که شده از دوستانم جدا شوم، اما نمی‌توانستم به او جواب رد بدهم. فردایش سرهنگ امن‌الله مرا به شکار دعوت کرد. یک تفنگ خاندان خوب انگلیسی در اختیارم گذاشت و بعد به اطراف مرداب باتلاقی برای شکار اردک وحشی و دیگر پرندگان آبی رفتیم. مرداب‌های بی‌نهایت و انواع گیاهان آبی پوسیده شده بود. در ابتدا راه باریکی را در بین نیزارها پی‌م‌ودیم. در بعضی قسمت‌ها تا می‌ج یا در لجن فرو می‌رفتیم. کوچک‌ترین اشتباه در پا گذاشتن به معنی فرو رفتن کامل بود. با در دسر فراوان به آب رسیدیم و در قایق کوچکی نشستیم. دو مجاهد با چوب بستنی ما را از ساحل دور کردند. در ظرف مدت کوتاهی تعداد زیادی اردک و چند تایی پرنده آبی شکار کردیم. آنها را نمی‌شناختم. پرهایشان جلای فلزی زیبایی داشت. بعد از این شکار در چشم امن‌الله خان ارزش بیشتری پیدا کردم. می‌گفت که تا به حال فرنگی‌ای را ندیده که به این خوبی تیراندازی کند. فکر می‌کنم که خارجی‌ی زیادی را نمی‌شناخت، شاید هم واقعاً تیرانداز خوبی بودم.

پوتین‌هایم این گردش را خوب تحمل کردند. پوتین‌های سرب‌زی انگلیسی بود که در بازار رست خریده بودم. به عنوان هدیه از مهماندار خود جموش و لباس کامل ایرانی دریافت کردم. مال خودم را به خدمه دادم تا برایم تمیز کنند.

روژانه با اسماعیل خان جوان در طالش‌دولاب و اطراف قدم می‌زدیم و فارسی و آلمانی صحبت می‌کردیم. ایرانی‌ها دارای قابلیت فراگیری زبان هستند. پسرک لغت زیاد نمی‌دانست، ولی آنچه را که می‌دانست ماهرانه به کار می‌برد. حکایت‌هایی دربارهٔ مطالب مختلف برایم تعریف می‌کرد، مثلاً اینکه پدرش رابطهٔ چندان خوبی با برادر بزرگترش سردار ندارد، چون که او خسی و بی‌رحم است. برایم گفت که یک ارمنی که روسی و فرانسه هم می‌دانست به پسر عموهایش درس می‌داد. این معلم قرارداد سه ساله داشت که وقتی تمام شد سردار قول حقوق بیشتری به او داد تا یک سال دیگر بماند. این قرار چند بار تکرار شد. معلم ارمنی شش تا هفت سالی در آنجا زندگی کرد، خیلی مال جمع‌کن بود و در پایان ثروت زیادی اندوخت. سردار مقتدر در آخر بسیار سخت از او جدا شد و از پات تمیم پسرانش تشکر کرد. زمانی که ارمنی عازم شد، خان افراد خود را به دنبال او فرستاد که پیچاره را لخت کردند و هر چه پول داشت از او گرفتند. در یکی از این قدم‌زدن‌ها پسرک از پنجره‌ای به یک زیرزمین. پیرمردی را که زنجیر شده بود به من نشان داد که نیمه عربین با موی سر و ریشه‌های آشفته روی خاک نمداری نشسته بود، صدایی نامتخص از خود بیرون می‌داد و گاهی جیغ شدیدی می‌کشید. اسماعیل خان به من گفت که او وکیل پیشین عموی اوست. خان نه چندان ثروتمندی بود، که اموال کمی داشت. سردار دستور داد تا نیمی از زمین‌های او را غصب

کردند. می‌گفت که در گذشته پولی به خان قرض داده و خان به او برنگردانده. مرد بیچاره مدتی بیهوده دست و پا کرد و دست آخر به قانون متوسل شد. ولی به جای کمک به او، تمام اموالش را نیز از او گرفتند و در این سوراخ متعفن زندانی‌اش کردند که در عرض این سالها مغزش خراب شد. در گردشهای بعدی شخصی را دیدیم که به‌عنوان مجازات گوش‌هایش را به ستونی میخ کرده بودند.

چند بار دیگر به شکار رفتیم. اطراف **طالشدولاب** به‌طوری باورنکردنی حاصل خیز بود، با مزارع پوشیده از خاک سیاه مرغوب و برخوردار از باران فراوان همیشگی. همه جا باغ و بیشه بود، باغ‌های وسیع پرتقال و درختان بزرگ کهن‌سال که تا به‌حال در جایی نظیرشان را ندیده بودم: زیتون، انار، توت و هلو. در چمنزارها سنبل، زعفران و انواع گل‌های دیگر که نمی‌شناختم روییده بود.

زندگی خوبی داشتم، فقط ناراحت بودم از اینکه مدت زیادی همراهان خود را ندیده‌ام. چندین بار برای ملاقات‌شان رفتم، ولی هیچ‌گاه آنها را در خانه نیافتم. همیشه در شکار بودند. نامه‌ای برایشان گذاشتم که خبر بدهند، اما از آنها جوابی دریافت نکردم. دست آخر پس از ده روز دیدم‌شان. با اندوه گفتند که در حال نیمه‌اسیری هستند. نمی‌توانند آزادانه حرکت کنند و همیشه کسی آنها را همراهی می‌کند تا گرفتاری برای آنها پیش نیاید که گناه‌اش را گردن سردار بگذارند. پیشکار خان چند روز بود که آنها را به شکار می‌برد. بسیار به شکار علاقه داشتند، ولی زود متوجه شدند که منظور فقط دور کردن‌شان از اینجاست تا ما یکدیگر را نبینیم. خان یک بار دیگر آنها را نزد خود خوانده و در مورد وضع خانوادگی، اموال و تخصص آنها سؤال‌هایی کرده بود. در مورد من هم از

آن‌ها سؤال کرده بود. در پایان ازشان پرسیده بود آیا می‌خواهند نزد او بمانند و چه بخشی را می‌توانند اداره کنند. آن‌ها با تأکید رد کرده و گفته بودند که ما سرباز هستیم و چیز دیگری نمی‌دانیم و قصد داریم به انزلی برویم. به سردار اعتماد نداشتند و وقتی برایشان تعریف کردم که اسماعیل‌خان چه چیزهایی به من گفته ناراحتی‌شان بیشتر شد. من هم ناراحتی خودم را داشتم. نکند خان به من هم دستور ماندن بدهد، چون از دانش و اطلاعات من خبر داشت و امکان این‌که به دردش بخورم زیاد بود.

تقاضای ملاقات با سردار را کردیم و به ایشان خبر دادیم که قصد رفتن داریم، چون که من نیاز شدیدی به درمان دارم. ما را به چای و سیگار دعوت کرد و با حالتی رسمی به حرف‌های ما گوش کرد. خدمتکار کیسهٔ بزرگی برایش آورد (تقریباً برای پنج کیلو آرد) پُر از پول‌های طلا و نقره. مثل بار اول با سنگ‌های قیمتی، آنها را جدا و مرتب می‌کرد. گفت نمی‌خواهد تصمیم ما را عوض کند و خیلی خوشوقت است که مهمان او هستیم. خداوند به آن کسی که مهمان‌نوازی کند رحمت می‌فرستد. او نیز می‌خواهد از این رحمت سهمی داشته باشد. ناراحت بود که خانهٔ او را دوست نداریم و آن را خانهٔ خود نمی‌دانیم. به او باید افتخار بدهیم و یک هفتهٔ دیگر در خانه‌اش بمانیم. قول دادیم. چارهٔ دیگری نداشتیم، نمی‌خواستیم دشمنی‌اش را برانگیزیم.

از امان‌الله‌خان خواهش کردیم تا از برادر خود برای ما اجازهٔ رفتن بگیرد. اشاره کردیم به اینکه شهروند کشور خارجی هستیم، نیاز به پزشک و از این جور چیزها داریم. امان‌الله‌خان جدی سر تکان و تسلی‌ام داد، نباید از این بابت ناراحتی به خود راه بدهم، هیچ‌کس ما را با زور در اینجا

نگاه نخواهد داشت. پس از یک هفته به راحتی از اینجا خواهیم رفت. درست پس از یک هفته سردار مقتدرخان ما را دعوت و برای آخرین بار از ما با چای و سیگار پذیرایی کرد، به هر کدام فیروزه‌ای ایرانی هدیه داد و گفت که صبح روز بعد برای ما وسیله سفر آماده است. تشکر و خداحافظی کردیم. با خلوص نیت از مهماندار خود و پسرش خداحافظی کردم، مرا دعوت کردند تا از انزلی برای دیدن آنها بیایم. دیداری که البته هیچ‌گاه صورت نگرفت.

صبح درگاری‌ای مشابه باگاری قبلی که ما را به اینجا آورد نشستیم و به طرف راه‌آهن رفتیم. واقعاً به ایستگاه قطار می‌رفتیم؟ هنگامی که گاری‌چی اعلام کرد که ایستگاه راه‌آهن چندان دور نیست نمی‌توانستیم باور کنیم. راه‌آهنی با ریل باریک به اینجا می‌آمد. زمائی ساخته شده بود که نیاز به حمل سنگ برای ساختن بندر انزلی بود. در قطار نشستیم و از راه میان‌بر به طرف انزلی و سپس مرداب رفتیم.

۸

با شادی به سواحل آشنا درود گفتیم و آرزو کردیم که این پایان در دسرهای ما باشد. نزدیک بندر پیاده شدیم، از آن عبور کردیم و به طرف مهمانخانه الکساندرا یوسیونا سرازیر شدیم، تا خود را کمی تقویت کنیم. پس از یک خوش‌آمدگویی پرسروصدا (مرا دیگر مرده تصور کرده بود) نشستیم، خوردیم و تعریف کردیم. پس از چند لحظه پلیس شهر وارد شد. بدون شک کسی ما را در خیابان شناخته و سریع پلیس را خبر کرده بود که اینجا فرنگی‌ها هستند (شرکت‌کنندگان در انقلاب کوچک‌خان).

پلیس‌ها هیکل‌های خنده‌داری داشتند. نسبت به ما بسیار بااحترام رفتار می‌کردند. نمایندهٔ قانون و باانضباط بودند. چاره‌ای نداشتیم بایستی به حرف آنها گوش می‌کردیم و اجازه می‌دادیم ما را توقیف کنند. دیگر نمی‌خواستیم با هیچ کسی درگیر شویم. گفتگو و مهمانی را پایان دادیم و به دفتر پلیس شهر رفتیم. پس از یک سؤال و جواب کوتاه کالسکه‌چی را صدا کردند و همان روز ما را با مشایعت پلیس به رشت فرستادند که چیزی حدود چهل کیلومتر دورتر بود.

سال گذشته این راه را با اسب و گاری پیموده بودم و هیچ‌گاه حتی به‌فکر نمی‌رسید که یک بار هم آن راه را به‌عنوان مجرم ببیم.

پلیس کنار کالسکه‌چی نشست و راه افتادیم، به طریقی که در ایران می‌رانند، یعنی پرواز می‌کردیم. کالسکه در رشت مقابل ساختمان اداره پلیس نگه داشت. پلیس پایین پرید و ورود ما را خبر داد. مدارک‌مان را به دست‌شان سپردیم و پس از چند لحظه به راه خود در خیابان باریکی ادامه دادیم. برابر در ورودی ساختمانی با دیوارهای گلی بلند ایستادیم. پلیس دق‌الباب کرد، پس از چند لحظه در باز شد و ما وارد باغی شدیم که در وسط آن ساختمانی قرار داشت. در بالکن سرپوشیده‌ای در روشنائی اندک مأمور پلیس جدیدی ما را تحویل گرفت و با روسی بسیار خوبی به ما اطلاع داد که باید در اینجا اقامت کنیم و چند فرنگی دیگر هم اینجا هستند.

خانه‌ای آرام بود. ساکنان‌اش همگی خوابیده بودند. تقاضای چای کردیم، چای آوردند و نوشیدیم، چند سیگار هم روی آن کشیدیم و سپس در اتاقی که به ما نشان دادند خوابیدم. اتاق بسیار تمیزی بود که چند گلیم و حصیر همهٔ وسایل آن را تشکیل می‌داد.

روز بعد با حیرت فراوان در باغ با جنگلی‌ها مواجه شدم. چند افسر روسی و دکتر ارمنی، مکانیکی که از وین بود و در جنگل وظیفه راه‌اندازی تلفن را داشت و چند مرد دیگر که حالا خوب یادم نمی‌آید. با فریاد و خوشحالی از ما استقبال کردند. اطلاعاتی از بابت وضع روز به ما دادند، از اتفاقاتی که بر آن‌ها گذشته بود و محل‌هایی که در آن گرفتار و زندانی شده بودند تعریف کردند. بیشترشان در جنگل دستگیر شده و در موصل، فومن، کسما و صومعه‌سرا زندانی کشیده بودند. همه جا مثل سایر اسیران جنگلی با آنها بسیار خوب رفتار شده بود، مشکل‌ترین دوره زمانی بود که ما پیش سیدجلال آقا بودیم. تقریباً همگی اموال خود را از دست داده بودند. تازه به رشت انتقال یافته و تصور می‌کردند که این تغییر مکان به دخالت کنسول انگلیس که حالا سرپرستی از آنها به‌عهده داشت صورت گرفته بود و حالا هم در جریان گفتگو برای آزادی‌شان است.

رشت درواقع زندان نداشت. خانه‌ای که پلیس ما را در آن نگاه داشته بود خانه‌ای شخصی بود که برای اروپایی‌ها آماده کرده بودند. در هر اتاق سه تا چهار نفر بودیم، می‌توانستیم یکدیگر را ملاقات و در باغ گردش کنیم، ولی حق رفتن به شهر را نداشتیم. در این خانه به جز افسر نگهبان، یک نظامی که از در اصلی مواظبت می‌کرد و آشپز کس دیگری نبود. آشپز غذاهای ساده ایرانی می‌پخت: پلو با گوشت گوسفند، نان لواش و چای. چنانچه کسی پول می‌داد هرچه می‌خواست برایش آماده می‌کرد. کاراگارتلی خبردار شد که همسر و دخترش در رشت نزد یک خانواده مهاجر سرشناس روس زندگی می‌کنند. همسر یک ماه پیش به جست‌وجوی شوهرش از قزوین به اینجا آمده بود. تقاضا کرد تا اجازه

ملاقات به او داده شود، خواستدش سریع پذیرفته شد. او و دو مرد متأهل دیگر حالا می‌توانستند با همسر و بچه‌هایشان در این خانه زندگی کنند. غذا را می‌بایستی جداگانه می‌پختند. هر سه خانواده در طبقه هم‌کف اسکان گرفتند. ما فقط آنها را در باغ می‌دیدیم.

زمان به‌کندی می‌گذشت. کار روزانه‌مان حرف زدن، سیگار کشیدن و تخته‌نرد بازی کردن بود. نقشه‌هایی برای آینده طرح می‌کردیم و با بی‌قراری انتظار می‌کشیدیم که کی ما را آزاد خواهند کرد. این‌طور که به‌نظر می‌آمد دنیا ما را فراموش کرده بود.

درد کهنه من شروع شد و شوتیخین نگهبان را وادار کرد تا دکتری اروپایی را خبر کند. دکتر اوگنِف که یک مهاجر روسی بود آمد. مرا معاینه کرد و گفت فقط به شرط اینکه آزاد شوم قادر به معالجه من خواهد بود، چون نیاز به آرامش روانی دارم. برای من برگ تشخیص صادر کرد که در آن بیماری مرا بسیار خطرناک نوشته بود. خودم هم نامه‌ای به کنسول انگلیس در رشت آقای برن نوشتم و تقاضا کردم حداقل برای مدت کوتاهی به خاطر وضع مزاجی‌ام آزادم کنند و به‌طور مختصر اتفاقی‌هایی را که برایم افتاده بود توضیح دادم. واقعاً روز بعد آزاد شدم، فقط باید قول می‌دادم که رشت را ترک نکنم. هم‌زمان نامه کنسول را دریافت کردم که مرا دعوت کرده بود تا هر وقت که حالم بهتر شد او را ملاقات کنم.

درشکه‌چی مرا به هتل اروپا برد. چند بار قبلاً در آن اقامت کرده بودم. ضعف چندانی نداشتم ولی درد شدیدی داشتم. این درد البته مانع از آن نشد که روز سوم به دیدار کنسول بروم. سرگرد سویبرگ سوئدی، معلم و فرمانده پلیس رشت را نیز در آنجا دیدم. پلیس منطقه گیلان تحت فرماندهی او بود، درواقع ایشان مرا از زندان رها کرد.

آقایان دربارهٔ شرکت من در نهضت میرزا کوچک خان، چگونگی رفتاری که در اسارت با ما شده بود و تمام ماجراهایی که زمانی که به دست پلیس افتادیم و غیره سؤال کردند. سرگرد اشاره‌ای به این کرد که روز قبل خودش شخصاً از زندگی در زندان بازدید کرده و دربارهٔ اینکه دولت چه تصمیمی درباره زندانیان دارد چیزهایی می‌گفت. نظر سرگرد این بود که مسئلهٔ زندانیان تا چند روز آینده باید حل شود و زندانیان آزاد شوند. همین‌طور هم شد و پس از چند روز خبردار شدم که همگی بجز دو نفر آزاد شدند. این‌طور که شنیدم آن دو نفر هم نه به خاطر اینکه در نهضت شرکت داشته‌اند، بلکه به علت دیگری زندانی شده‌اند.

بسیاری از افراد جنگل را دیگر ندیدم. متفرق شدند و نمی‌دانم سر از کجاها درآوردند. شوتیخین و کاراگارتلی^۱ به تهران رفتند. می‌خواستند وارد ارتش قزاق بشوند. تکنیسین اتریشی در رشت ماند و در کارخانهٔ برق شهر مشغول به کار شد.

۱. این ژنرال فردی گرجی و از معاونین قبلی ژنرال باراتف فرماندهٔ کل نیروهای تزاری در بین‌النهرین و ایران بود که پس از بازگشت به روسیه مدیوانی وی را با خود به ایران آورد و او نیز چون با خیالات شوم کمونیست‌ها پیرامون سرنوشت میرزا از نهضت جنگل هماهنگی نداشت، پس از چند ماهی با تمام افراد خانواده به میرزا پناه آورد و آنگاه که نهضت به ناگزیر پاشیده شد به تهران گریخت و دخترش را به همسری مرتضی یزدان‌پناه، سپهد بعدی، درآورد و خودش هم توانست در ارتش ایران مقام مناسبی به دست آورد.

زندگی در ایران

۱

خود را آزاد یافتیم. آزاد با چند تومانی در جیب، درست مثل یک سائ پیش که در ماه ژوئن وارد مرداب (انزلی) شدم. با خود گفتم: «زندگی من مانند تاب است، بالا و پایین دارد. حالا پایین بود. بعد چه پیش خواهد آمد؟» حالا می‌توانستم به هرکجا که بخواهم بروم ولی شدیداً بیمار بودم. هتل برایم گران بود. به خانه یوسف‌خان شفتی نقل مکان کردم. ساختمان تقریباً خالی بود. خان در تهران به سر می‌برد و سعی داشت خودش را از شرکت در نهضت (میرزا کوچک خان) مبرا کند. خانواده‌اش در شفت زندگی می‌کردند و در خانه رشت‌شان فقط چند خدمتکار بیر اقامت داشتند. پیشکار او به من با همان احترام زمان جنگل خوش آمد گفت و مرا به همان اتاقی که در گذشته در آن زندگی می‌کردم هدایت کرد. روزها را در سکوت باغ می‌گذراندم. تا نیروی خویش را هرچه زودتر

به‌دست آورم. شبها هم گاهی به قهوه‌خانه می‌رفتم. اغلب با (سرهنگ) سویبرگ بودم و گاهی چند نفری نیز ما را در این نشست‌ها همراهی می‌کردند. اکثر اوقات دو نفری غرق در دود سیگار در بالکن تکیه داده بر مخده‌هایی می‌نشستیم. من چای می‌خوردم و صاحب‌خانه ویسکی با سودا که پول زیادی برای آن پرداخت می‌کرد. ظرفیت خوبی داشت. هیچ‌گاه او را مست ندیدم. زیاد اهل حرف زدن نبود. گاه‌گاهی چیزی از دوران خدمت‌اش یا سرگذشتی از اتفاقات جنگ جهانی را تعریف می‌کرد و دوباره ساکت می‌شد. به لطیفه‌های خوب از ته دل می‌خندید و باز در سکوت فرو می‌رفت. ایشارگرانه به دوستان‌اش کمک می‌کرد، از بذل پول و نیرو مضایقه نداشت. با ایران بزرگ شده بود ولی آرزوی سوئد در سر داشت. از جنگل‌های کاج، آب خنک و دهکده محل تولدش و جنگل‌های آن یاد می‌کرد و بعد آهی از سر حسرت می‌کشید و می‌گفت: «اگر برگردم، غریبه خواهم بود.» در محل خدمت‌اش آدم فوق‌العاده با پشتکار و مرتبی بود و با تسلط کامل در گیلان کار می‌کرد.

شاهزاده سرهنگ «و. د.» برای بازدید از گروهان قزاق آمد. از گیلان دیدار کاملی به عمل آورد. با افسران بسیار دوستانه برخورد می‌کرد. کارمندان و خان‌ها همگی را جذب خود کرده بود. با او چندبار ملاقات داشتم. ابتدا در دفتر سویبرگ و سپس در محل‌های دیگر. به فکرم رسید که از او تقاضا کنم کسی را به‌من بپسند تا به کمک او بتوانم وسایل به سرقت رفته خود را بیابم. این کار را کردم و درخواست من روز بعد برآورده شد. قبل از آن بی‌فایده از سرگرد خواهش می‌کردم.

بسیار ازین بابت از شاهزاده ممنون بودم. طبق شرایط محلی قیمت اجناس را چیزی بیشتر از ۴۰۰۰ تومان حدس می‌زدم که برای من پول

زیادی بود. اندوخته دیگری نداشتم. سویبرگ کاری برایم در گمرک انزلی دست و پا کرد. من شروع به کار کردم، ولی حقوق از ده روز دیگر پرداخت می‌شد.

با هشت قزاق به طرف جنگل راد افتادیم. چند روزی به این طرف و آن طرف رفتیم تا دهکده سیدجلال آقا را پیدا کردیم. جستجوی ما بی‌فایده بود. هیچ کس با زبان خوش چیزی را نمی‌خواست برگرداند، همگی می‌گفتند خبر از چیزی ندارند. دست آخر قزاق‌ها با تهدید و کتک بیشتر اموال مرا پس گرفتند. و ما پس از شش روز غیبت به رشت برگشتیم.

وسایل خود را در خانه یوسف‌خان شفقی گذاردم که تازه از تهران بازگشته بود. نتیجه جست‌وجوی خود را به شاهزاده «و. د.» گزارش دادم و از او بسیار سپاسگزاری کردم. روز بعد در مهمانی یوسف‌خان با ایشان دوباره ملاقات کردیم. شاهزاده با ماشین آمد و در خیابان جلوی باغ ایستاد، بیش از حد فروتن و مهربان به نظر می‌رسید، نسبت به همه کس با توجه رفتار می‌کرد. دوباره می‌بایست از نحوه انجام جستجو و یافتن اجناس به ایشان گزارش بدهم. مهمانی بزرگی بود، همان‌طوری که در ایران مرسوم است. شاهزاده پس از شستن دست و کشیدن چند سیگار برخاست و خداحافظی کرد تا از رشت خارج شود. او را تا نزدیک ماشین بدرقه کردم. انبوهی از جمعیت دور ماشین را گرفته بود. تعظیمی دیگر. موتور به صدا درآمد و ماشین به حرکت افتاد. من در آن چمدان‌های خودم را می‌دیدم. با وحشت فریادی کشیدم. خواستم به دنبال ماشینم بروم، ولی فکر کردم شاید اشتباه می‌کنم. به طرف اتاق طبقه بالا رفتم.

واقعاً اثری از چمدان‌ها نبود. شاهزاده سرهنگ «و. د.» رفت و اموال من غیب شد.

خوب، چی از ما بردند؟

دو چمدان چرمی، اونیفورم نو با بارانی، دو جفت کفش. لباس‌های دیگر، دو تا بالش و یک پتو، سه تکه قالیچه [ترکمنی] و ابریشمی، خورجین، وسایل اندازه‌گیری، ابزار کار، ساعت طلا، دو انگشتر برلیان، سنجاق طلا با برلیان، سه برلیان خوش‌تراش، چهار لیره ترکی طلا و سه تومان طلا، قوطی سیگار نقره، کیف بغلی همراه با بیست لیره انگلیسی و سیصد تومان ایرانی.

از رئیس پلیس سوئبرگ کمک خواستم. او در ابتدا فحشی داد، ولی در پایان شانه بالا انداخت و گفت: «کاری نمی‌شود کرد. شما در نهضت (میرزا کوچک‌خان) شرکت کردید و این اموال را در آن زمان به دست آوردید، این نوعی مصادره اموال است، که البته غیرقانونی است، ولی هیچ کاری نمی‌شود کرد.» کنسول انگلیس هم کمکی نکرد. یوسف‌خان شفقتی ماجر را به رضاخان گزارش داد، ولی او گرفتاری‌های دیگری داشت. پس از بازگشت به وطنم به وسیله کنسولگری کوشش کردم تا وسایل گم شده‌ام را بازیابم، ولی بی‌فایده بود.

۲

مدت کوتاهی پس از آن در گمرک انزلی مشغول به کار شدم. رئیس آن یک بلژیکی پیر و خوش‌رو بود. کارمندان بیشترشان ایرانی‌هایی بودند که به اندازه کافی فرانسه و روسی می‌دانستند. در گمرک‌های دیگر نیز وضع چنین بود.

گمرکات ایران از سال ۱۹۰۰ در دست بلژیکی‌ها بود. قبل از آن فرماندارهای منتخب و خان‌ها و غیره گمرکات را در اجاره داشتند که هرچه می‌خواستند می‌گرفتند. به شرکت‌های اروپایی لطمه می‌زدند و به خزانه شاه کمترین مقدار درآمد می‌رسید. بلژیکی‌ها نظم و ترتیبی به آن دادند. درآمد گمرک را بالا بردند و در عوض بعضی از بخش‌های اقتصادی ایران در اختیار آنها گذارده شد. سرپرست قبلی گمرک جنوب از آنها بیزار بود. (از سال ۱۹۳۱ تجارت خارجی، همانند روسیه، در دست دولت است) جدول‌های آماری کاملی از کالاها، چه صادراتی و چه وارداتی، تهیه کردم که در تمام گمرک همراه با کالا بود. این کار عملیات پرداخت را بسیار ساده کرد.

با صرفه‌جویی زندگی می‌کردم و به همین دلیل وضع مالی‌ام بهتر شد. در خانه تاجری یهودی زندگی می‌کردم و غذایم را پیش الکساندرایوسونا می‌خوردم.

بندر انزلی بزرگترین و درواقع در آن زمان تنها بندر ایرانی در دریای خزر برد. شهر را دریا به دو قسمت تقسیم کرده است: انزلی و غازیان، با دماغه‌ای که مقابل یک دیگر کشیده شده است و خلیج (مرداب) را از دریا جدا می‌کند. در خلیج (مرداب) چند جزیره وجود دارد که روی آنها را نیزارهای بزرگی پوشانده است، در مقابل آنها ردیفی از جزایری قرار دارند که از طرف دریا به ساحل نیز کشیده شده‌اند. دریا در نزدیکی‌های ساحل فوق‌العاده کم‌عمق است. کشتی‌های بخار با کف بلند نمی‌توانند به هنگام طوفان به ساحل نزدیک شوند. ناچار در دریا باقی می‌مانند و کرجی‌ها از هر طرف به آن‌ها نزدیک می‌شوند و بارها را تخلیه می‌کنند و به بندر می‌آورند. کشتی‌ها حتی در حالت آرامش دریا باید مراقب باشند

تا به گِل ننشینند. بندر همیشه مملو از باربر است که بسته‌های بزرگ کالا را بر پشت با دو طناب به خود می‌بندند و با سرعت زیادی حمل می‌کنند. فریاد: «خیر، خیر» از هر طرف شنیده می‌شود. در دوران اقامت من تقریباً بیشتر کالاهای تجارتی از رشت به بندر انزلی می‌آمد. اجناس معمولاً در گونی حمل می‌شود (برنج، ابریشم، پشم، میوه خشک و غیره). در آن زمان تجارت رونق زیادی نداشت، اما بندر از صبح تا شب پر از تکاپو بود و چند کارمند مشغول انجام کارهای گمرکی بودند. همه جا پر از کرجی و کشتی‌های بادی بود. در اینجا انواع ماهی‌ها صید می‌شد. در جزایر خاکی، اردک وحشی و پرندگان آبی گوناگون را شکار می‌کنند.

انزلی در آن زمان سی هزار سکنه داشت، در نظر اول شهر نامتجانسی به نظر می‌رسید. چند خانه نسبتاً آراسته به سبک اروپایی داشت و بقیه کلبه‌های با وضع ناهنجار با سقف‌های پوشیده از نی بودند.

امروزه انزلی به افتخار رضاشاه به نام پهلوی خوانده می‌شد. نام‌دهی که از آن رضاخان برخاسته بود. انزلی دارای ۵۰،۰۰۰ سکنه و فرودگاه است.

یک روز که از اداره برمی‌گشتم چند قدم به خیابان اصلی نرسیده زنی لاغر و ژولیده با پیری چهارساله مرا متوقف کرد. احتمالاً ارمنی! با ترس خود را دختر دکتر قازاریان ارمنی از باکو معرفی کرد. دکتر را خوب می‌شناختم، گاهی به کارخانه ما رفت و آمد می‌کرد. آن خانم را نیز خیلی وقت پیش دیده بودم، ولی حالا در این حالت او را درست نمی‌شناختم. سرگذشت خود را تا به آن روز تعریف کرد. با هر جمله اشک‌اش جاری می‌شد. در جریان آن حوادث شوهرش به ایران فرار می‌کند و در قزوین ساکن می‌شود. به عنوان دکتر بسیار زود کارش می‌گیرد، مخفیانه برای

زنش پول می‌فرستد و از او می‌خواهد تا همراه بچدانش به نزد او بیایند. به‌عنوان یک مهاجر زندگی در باکو برایش مشکل بود. همسر دکتر نه قدرت داشت و نه آشنایانی مثل الکساندرا یوسیونا. ناچار دو سال در فقر و وحشت در باکو زندگی کرده بود تا اینکه عاقبت توانسته بود به انزلی بیاید. نه پولی داشت و نه هیچ آشنایی. مرا هم اتفاقی در گمرک شناخته بود.

حالا چی؟

زن بیچاره را نزد الکساندرا یوسیونا، که حالا کارش رونق گرفته بود، بردم. در گمرک و هتل به دنبال کسی گشتم که به قزوین می‌رفت. برای دکتر قازاریان از طریق دو مسافر و پست خبر فرستادم. دکتر خیلی زود آمد تا زن و بچه‌اش را ببرد. تا به حال کسی مثل این زن و شوهر این چنین از صمیم قلب از من تشکر نکرده بود.

شاید مواظبت از زنان در انزلی سرنوشت من بود. یک بار که برای تفریح در ساحل قدم می‌زدم و کرجی‌ها را بر دریا و مردم را در ساحل نظاره می‌کردم، دخترک ظریف و جوانی را دیدم که به‌نظم آشنا آمد. نمی‌توانستم او را به یاد بیاورم، برگشتم تا دوباره به او نگاهی بکنم. بد نظرم آمد که نگاه کنجکاو من او را ترسانده است، از نقطه‌ای که ایستاده بود برگشت و در کنار خانم مسنی روی نیمکت نشست. چیزی به او گفت و از جا بلند شدند، با ترس نگاهی کردند و به راه افتادند. در یک لحظه چیزی از خاطرم گذشت. با عجله به دنبال آنها دویدم و بدون معذرت‌خواهی مستقیماً دختر را مخاطب قرار دادم: «شما تانایا ایوانوونا هستید؟» وحشت‌زده سر تکان داد. گفتم: «خواهر شما لیدیه را می‌شناسم.» بعد که خودم را معرفی کردم خانم‌ها قدری آرام شدند، اما هنوز با

بی‌اعتمادی به من نگاه می‌کردند. گفتم که اغلب در گنج‌ه مهمان لیدیه ایوانونا همسر پرنس افشار ارتشی بوده‌ام. تاتیانا که به طور چشمگیری تشبیه خواهرش بود، دربارهٔ خانواده‌اش صحبت کرد و عکس‌هایی را به من نشان داد. همچنین دربارهٔ یکی از آشنایان من که خیلی وقت پیش در ارز روم در هنگ پدر او خدمت کرده بود تعریف کرد. زمانی که شمه‌ای از سرنوشت خود را برایشان گفتم، دو زن به من اعتماد پیدا کردند:

– «آخ، ایوان ادواردویچ.» ما ترسیده بودیم، فکر می‌کردیم که شاید مأمور بلشویک‌ها یا جاسوس مخفی چکا باکو هستید.» مادر که دیگر ترس‌اش ریخته بود به حرف آمد. می‌گفت که دیشب آمده‌اند و می‌خواهند پیش لیدیه ایوانونا بروند که پس از مرگ شوهرش فرار کرده و حالا همسر یک افسر انگلیسی ارتشی است که عراق را اشغال کرده است.

۲۰۰

باز هم مشکل تازه: دخترش کجاست؟ چگونه پیش او بروند؟ هتل گران است. کجا جای راحت و ارزان برایشان پیدا کنم؟ با خود عهد کردم، آن قدری که در توان دارم به ایشان کمک کنم.

توسط کنسول انگلیس در رشت خبردار شدم که سرگرد در بغداد است. مادرش فوراً لیدیه را خبردار کرد و لیدیه ایوانونا سریع مادر و خواهرش را پیش خود فرا خواند و مقداری هزینهٔ سفر برایشان فرستاد. کمک‌شان کردم تا نیازهای سفرشان را فراهم کنند. خانم‌ها را روانهٔ سفر کردم و از آنها جدا شدم.

پس از رفتن آنها در انزلی غمگین بودم.

خاک اطراف انزلی لجنی و برای کشت برنج عالی بود، البته منشأ مالاریا نیز هست. من هم از این بیماری دور نماندم. دکتر می‌گفت فقط

ناراحتی کوچکی است، اما مرا کاملاً از پا درآورده بود. از قرص‌های گنه‌گنه استفاده می‌کردم. چنان گوشم سوت می‌کشید که وحشت‌گر شدن داشتم. آمپول‌های گنه‌گنه نیز تزریق می‌کردم که پس از بهبودی نیز به‌عنوان پیش‌گیری به تزریق ادامه دادم. کار دردناکی بود، چندی که گذشت در بدنم جایی دیگر برای تزریق باقی نمانده بود.

انزلی و نشستن دائمی در اداره زیاد باب طبع من نبود. با مسرت هرچه تمام‌تر خبر انتقال خود را به رشت به‌عنوان مهندس شهرداری پذیرفتم.

بسیار راحت از انزلی جدا شدم. اما با همه این تفصیلات چند باری باز به آنجا برگشتم.

۳

رشت دست‌کم بزرگتر و شادتر از انزلی بود که شهری است عبوری و هرکس برای مدت کوتاهی در آن توقفی می‌کند. رشت مرکز استان گیلان است که چیزی بیش از شصت هزار نفر جمعیت داشت. هیچ قصر یا قلعه‌ای ندارد و از بهنا وسعت یافته است. کنسولگری‌های انگلیس، روسیه، یونان و دو هتل اروپایی، مسجد، بازار بزرگ، کاروانسرا و باغ‌های زیادی در آن وجود دارد. می‌توانم به‌خود اجازه دهم و آن را شهر باغ‌ها بنامم.

رشت در تمام انقلاب‌های ایران در قرن بیستم شرکت داشته. از نظر روحی فعال است. از گذشته‌های دور با خارج، به‌ویژه با روسیه، تماس داشته. در آنجا ایرانیان زیادی که در اروپا تحصیل کرده و از حکومت رضایت نداشتند جمع بودند. خان‌های رشت حاکم جان و مال زیردستان

خود بودند. این انسان‌های سختی کشیده خواستار اصلاحات، انجمن‌های مخفی تشکیل می‌دادند که در آنها بازرگانان محلی نیز عضو می‌شدند و به نهضت ضد محمدعلی شاه‌ی میرزا کوچک خان کمک می‌کردند. گروهی از آنها نیز به حزب کمونیست ایران که رشت مرکز آنها بود وابسته بودند.

اروپایی‌های زیادی در رشت بودند: کارمندان کنسولگری، اداره گمرک، پلیس مرکزی که قبلاً از او نام بردم، چند تاجر و تعداد زیادی مهاجر روسی. بسیاری از مهاجران مدت طولانی بود که در آنجا زندگی می‌کردند، در میان آنها مغازه‌دار، دکترهای طب، که مطب هم داشتند و دیگر افرادی که به گونه‌ای زندگی می‌کردند یافت می‌شدند.

در رشت زندگی اجتماعی خاصی وجود داشت. شب‌های سبزه‌میدان بسیار زیبا بود. فضای کوچکی بود که تقریباً تمامی آن را باغی با هزاران گل سرخ خوشبو می‌پوشاند. در جلوی قهوه‌خانه و هتلی که متعلق به یک یونانی بود، پشت میزهای کوچکی می‌نشستیم. جنب آن سینمایی نیز بود. در قهوه‌خانه چای، قهوه و آب خنک شیرین [شربت] می‌نوشتند. این‌جا مکان تجمع اروپایی‌هاست و ایرانیان نیز در بین آن‌ها دیده می‌شدند. بیشتر شب‌ها تا دیروقت می‌نشستیم و درباره همه چیز صحبت می‌کردیم: تهران، تغییرات اساسی در دولت، جریان‌ات باکو که نزدیک‌ترین پناهگاه بلشویک‌ها بود. اتفاقات اروپا را بررسی می‌کردیم. البته همیشه اخبار اروپا یک ماه کهنه بود. روزنامه‌ها بیشتر روسی بودند. (آقای برن روزنامه‌های انگلیسی باکو را مشترک بود. روزنامه فارسی ستاره ایران نیز پیدا می‌شد). روزنامه چیز کمیابی بود که چنانچه کسی آن را همراه می‌آورد ما با ولع خاصی آن را قرض و یا دسته‌جمعی به اخبار کهنه‌اش

گوش می‌کردیم. تازه‌ترین روزنامه‌ها را مسافریں باکو از طریق انزلی می‌آوردند.

بزرگترین موضوع بحث بین ایرانیان میرزا کوچک خان و محاکمات و مجازات‌های اعضای نهضت او بود. وی طرفداران زیادی در رشت داشت که تا چندی پیش برای چندمین بار آنها همه کاره بودند و نمی‌توانستند آن را فراموش کنند. تأسف مرگ دلخراش، او را می‌خوردند و روند محاکمات را دنبال می‌کردند. به‌ویژه خان‌های محلی هر اتفاق کوچک را با توجه خاصی زیر نظر داشتند (چون مربوط به خانواده یا گاهی خود آنها می‌شد). کنار یکدیگر می‌نشستند و آرام تازه‌های اخبار را در گوش یکدیگر زمزمه می‌کردند. گفتگوهای درگوشی آنها توجه کسی را جلب نمی‌کرد. هیچ‌کس سؤالی نداشت. می‌گذاشت در اختیار گوینده تا هرچه خودش می‌خواهد بگوید.

خیلی زود پس از بازگشت به رشت یک بار دیگر در سبزه‌میدان کنار میز کوچکی با احمدخان رشتی نشستم. تاس می‌انداختم و مهره‌ها را جابه‌جا می‌کردم. تخته‌نرد را مثل ایرانی‌های اصیل بازی می‌کردم.

روزی آقا نصرالله، پسر یک تاجر ثروتمند که درست پس از پایان جنگ جهانی از وین بازگشته بود، وارد شد. طوری که می‌گفتند دانشکدهٔ بازرگانی را در آنجا تحصیل کرده بود. در کشورش به میرزا کوچک خان پیوست و طرفدار شدید ایدهٔ تلوژی او گردید. آن روز با گل سرخی و جامی در دست وارد شد، درحالی که گاه‌گاه آن را می‌بوید (عادت ایرانی)، ما را شناخت و به طرف میز ما آمد. — «سلام» — «سلام»، گل سرخ را به من داد و نشست.

— «آخ، مهندس، شما کجا و اینجا کجا؟» — «حال شما چطور است؟»

— «مشکرم»، از احوال او و خانواده‌اش پرسیدم. توضیح داد که برای همیشه در رشت ماندگار شده است. صحبت ما به سوی انقلابی که هردوی ما در آن شرکت کردیم کشیده شد. تعریف کرد که حسن خان و دامادش عفو شده‌اند. البته هنوز تحت مراقبت هستند، این جریان برای آنها هزینه زیادی داشت.

در این بین خورشید غروب کرد. آقا نصرالله با علاقه‌ای خاص گفت:

— «مهندس چنانچه بخواهی گل سرخ ایرانی زیبا ببینی شمارا به باغ مهدی راهنمایی می‌کنم. شب در آنجا قدم خواهیم زد.»

در رشت چند باغ بزرگ وجود دارد. صاحبان باغ‌ها و متخصص‌های گل‌کاری در آن باغچه‌های گل سرخ دارند و به هنگام غروب آقایان گرد می‌آیند، قدم می‌زنند و با چشمانی کنجکاو گل‌ها را از نظر می‌گذرانند و می‌بویندشان و اشعاری از شاعران خود دربارهٔ باغ گل سرخ، آب و مهتاب می‌خوانند. بعد در بالکن شیشه‌ای بزرگی می‌نشینند و توت‌فرنگی، میوه و آب میوهٔ خنک و گل سرخ [گلاب] و غیره می‌خورند. شب‌ها باغ‌ها با چراغ روشن می‌شدند و حدود ساعت ده شب هرکسی به‌سویی می‌رود.

آقا نصرالله مرا به باغ مهدی که مدت طولانی در روسیه کار کرده بود برد. به روسی با او چاق سلامتی کردم. پرتویی از شادی در صورت‌اش پیدا شد و فوراً با روسی خود یزی داد. هنگام خداحافظی چند گل سرخ به سبک اروپایی با ساقهٔ بلند به من هدیه کرد. بعدها بیشتر مواقع پیش او می‌رفتم.

باغ‌های دیگری در رشت و دیگر شهرهای ایران وجود دارد که خارجیان راهی به آن‌ها ندارند. بعضی از روزهای هفته آقایان برای گردش به آنجا می‌روند و روزهایی هم ویژهٔ خانم‌هایی است که می‌خواهند

تفریح کنند. بعضی از خانمها در اجرای فرامین اسلامی دقیق‌اند و هیچ‌گاه اجازه نمی‌دهند حتی برای یک لحظه چادرشان کنار برود تا لباس محلی‌شان همراه با شلوار گشادی که به مچ پا محکم شده است دیده شود. البته گروه دیگری هم هستند که با مهارت و به موقع با حرکتی به شانه خویشتن می‌دهند چادر را کنار می‌زنند و در زیر آن آرایش اروپایی خود را نشان می‌دهند. همچنین علاقه زیادی به نشان دادن پا در کفش‌های پاشنه بلند دارند و به این طریق در خیابان خودی نشان می‌دهند، البته چنانچه ایرانی‌ای آن دوروبرها نباشد.

اروپایی نباید به این باغ‌ها برود. در مجموع نزدیک شدن به زن بی‌حجاب برایش گران تمام می‌شود. البته در دوران اقامت من در ایران این‌گونه بود. امروز همه چیز عوض شده. رضاشاه اجازه داده است تا خانمها با روی باز در خیابان‌ها ظاهر شوند.

۴

در رشت پست مهندس شهرداری را به من دادند. حوزه کاری من هیچ‌گونه محدودیت مکانی و مالی نداشت و بسیار وسیع و نامشخص بود. شهر هیچ‌گونه کارخانه‌ای نداشت تا از تخصص خود بهره بگیرم. چند کارگاه تحت نظارت من بود که در مقام مقایسه، مشابه آهنگری یا حلبی‌سازی خودمان بود تا یک کارخانه. بعد از مدتی کارگاهی برای تعمیر اتومبیل برپا کردم که بسیار پردرآمد بود. هنگامی که انگلیسی‌ها در ۱۹۲۱ از ایران خارج شدند، همراه دیگر وسایل خود مقداری اتومبیل‌های باری و سواری را بسیار ارزان فروختند. رشت هم چندتایی از آنها را دریافت کرد. همچنین تعداد زیادی از اهالی اتومبیل شخصی

داشتند. محکم‌ترین اتومبیل‌ها در جاده‌های ایران زیاد دوام نمی‌آورد، کارگاه همیشه پُرکار بود. گاهی از چند ماشین درب و داغان یک اتومبیل نو سرهم می‌کردم و بعضی از قطعات را هم خودمان می‌ساختیم. مدام کار می‌کردم. با هر کاری که پیش می‌آمد خود را مشغول می‌کردم. به شهرداری پیشنهاد و طرح و محاسبات خود را برای تعمیر نیروگاه‌ها، آسیاب برای برنج پوست کردن، ساخت پمپ، دستگاه شخم، برنج‌کوب و غیره دادم که چیزهای ساده مورد نیاز ایران بود و شهرداری همیشه آنها را رد می‌کرد، شاید فکر می‌کردند که نوعی ماجراجویی و یا کاری بی‌فایده است.

در پایان اجازه دادند که به امور نیروگاه‌ها برسم که در جنگ‌های گذشته همه آسیب دیده و از کار افتاده بودند. آقا نصرالله به کمک عمومی خود بر آنها نظارت داشت. هرچند که در وین دانشکده بازرگانی را تحصیل کرده بود، ولی این اقامت طولانی در غرنگستان به چه دردی می‌خورد اگر سر از کار نیروگاه در نیاورد. اینجا باید همه چیز را بداند. البته طرز کار دستگاه‌ها را نمی‌فهمید و کوششی هم برای یاد گرفتن نمی‌کرد، در خفا به منطق فامیل‌اش می‌خندید. نیروگاه‌ها کار نمی‌کردند ولی دستگاه‌ها سالم به نظر می‌آمدند. هرچه را که می‌شد تعمیر می‌کردیم و هرکجا که چیزی کم می‌آوردیم از خارج تقاضا می‌کردیم. در پایان موفق شدیم آنها را به راه بیاندازیم و رشت صاحب چنان روشنایی‌ای شد که حتی تهران به پای آن نمی‌رسید. شهر غرق در شادی شد. به خاطر آن به من پاداش خوبی دادند.

چون بیشتر طرح‌های من بایگانی شده بود وقت زیادی برای کارهای شخصی خود داشتم. کنسولگری انگلیس می‌خواست ساختمان خود را

توسعه بدهد و در کنار آن چیزی بسازد. حتی در ادارات انگلیس هم کاغذبازی مقدس حکمرانی می‌کرد. باید نقشه‌ها، طرح‌ها و محاسبات هزینه را به وزارتخانه می‌فرستادم.

پس از چند نشست که با کنسول داشتم، نقشه‌ها را کشیدم و ارزش‌یابی کردم. همه چیز به خوبی و خوشی انجام گرفت، نمی‌دانستم وزارتخانه هم آن را تصویب خواهد کرد یا نه؟ هیچ‌گاه نتیجه آن را ندیدم. سرهنگ ساندرس به رشت آمد. در کنسولگری انگلیس با او آشنا شدم و پس از چند روز از من سؤال کرد آیا می‌خواهم با او چند روزی به جنگل و سپس از آنجا به کوه برویم؟ پذیرفتم. سرهنگ همه چیز را از قبل آماده داشت و فقط باید بر اسب می‌نشستیم و به راه می‌افتادیم.

روز بعد حرکت کردیم. سرهنگ، من، یک سرگرد انگلیسی که در یک سفر اکتشافی در سالهای ۱۹۱۸ و ۱۹۱۹ شرکت کرده بود و یک آشپز، اسلحه‌های شکاری و اسب‌های خوبی داشتیم که روی یکی از آنها چادرها و روانداها، وسایل آشپزخانه، مواد غذایی و غیره را بار کردیم. از راهی که برایم خوب آشنا بود به گوراب زرمیخ رفتیم. از محل اقامت سابق نظامیان کوچک خان بازدید کردیم. برایش توضیح دادم در چه محلی کدام دسته از نظامیان قرار داشتند، چگونه تمرین می‌کردند و از این قبیل چیزها. به راه خود ادامه دادیم. ماه اکتبر پایان تابستان ایران است. پاییز نزدیک می‌شد. مدتی در رودخانه‌ای خشک حرکت می‌کردیم که ماسه‌های نرم از زیر سم اسبان به هوا می‌رفت و مدتی بعد در راه باریکی که می‌بایستی سر خود را پائین نگاه داریم تا به شاخه درختان برخورد نکنیم.

سرهنگ خیلی زود رهبری را در دست گرفت. قطب‌نمای خوب و

نقشه‌دستی کشیده شده دقیقاً همراه داشت که دائماً چیزی به آن اضافه می‌کرد. لحظه‌ای ایستادیم و به اطراف نگاه کردیم. اندازه‌گیری می‌کردیم، حدس می‌زدیم، عجله‌ای نداشتیم، وقت زیادی داشتیم و در آرامش کامل به سر می‌بردیم. چرا از این طبیعت وحشی کوهستانی بهره نبریم؟ بیشتر و بیشتر به عمق جنگل انبوه وارد شدیم. درختان عظیم گردو جای خود را به بلوط، نارون و شاه‌بلوط می‌دادند، زیرفون و صنوبر لرزان خودنمایی می‌کردند، بوته‌های انگور وحشی، رازک وحشی و بوته‌های بالارونده همه جا را گرفته بود. نمی‌شد از این راه به جایی منحرف شد. جنگل انبوه مانند سد غیرقابل عبوری در مقابل ما ایستادگی می‌کرد. برگ‌ها به رنگ‌های زرد و قرمز درآمده بودند. پرتو خورشید رنگ‌های آنها را با هم مخلوط می‌کرد و تمام منطقه به رنگ زرد و قرمز درآمده بود. خورشید گرمای ملایمی داشت. هوا پاک، لطیف و صاف بود، چیزی که فقط در پاییز ایران تحقق پیدا می‌کند.

هر لحظه در برابر ما کبوتر وحشی یا کبک کوهی به پرواز درمی‌آمد یا قرقاولی جلوی ما می‌دوید. از اینکه به آنها شلیک کنم ناراحت می‌شدم. آنها در خانه و محیط زندگی خود بودند. روزانه به گله‌های گراز برخورد می‌کردیم که زیر درختان گردو و بلوط مشغول زیرورو کردن زمین بودند. واقعاً وحشی بودند. اما همیشه چندتایی از آنها به دام می‌افتادند. خوک‌های وحشی پروار هستند، از بلوط، گردو و زان گردوئی استفاده می‌کنند. سنگین بودند و نمی‌شد آنها را با خود برد، در جای خود باقی‌شان گذاردیم و فقط از جوان‌ترهای آنها تکه‌هایی برای آشپزخانه برداشتیم. برخوردی هم با خرس داشتیم.

آن روز در جلگه‌ای کوهستانی توقف کردیم. تصمیم گرفتیم که شب را

در آنجا بمانیم. انبوه بوته‌هایی با میوهای شبیه به آلوچه جنگلی دنی کمی شیرین‌تر در بین دسته‌ای از درختان بلوط قرار داشتند. با سرچنگ تفنگ‌ها را برداشتیم و برای قدم زدن به اطراف رفتیم. گاهی در بین بوته‌ها گیر می‌کردیم. تکه زمین‌های مشابه با فرش سرمدای رنگ کد بر آن گل‌های کوچک آبی پررنگ روییده بود تحسین ما را برمی‌انگیخت. سرهنگ ناگهان ایستاد و گفت: «هیس!» و مقابل خود را نگاد کرد. تقریباً چهل تا پنجاه متر دورتر در برابر ما حیوانی روی پاهای عقب خود بدون حرکت ایستاده، دست‌هایش را به بوته درخت مانندی تکیه داده و از میوه آن لذت می‌برد «خرس!» در یک لحظه تفنگ‌ها برای شلیک آماده شد. حیوان پشت به ما به‌طور نامناسبی برای شلیک ایستاده بود. ناگهان سر برداشت و به عقب نگاه کرد، در این لحظه سرهنگ شلیک کرد. خرس از جایش پرید، فریادی کشید و پا به فرار گذاشت، دو تیر بدردقاش کردیم و سپس به دنبالش دویدیم. توجهی به حفاظت از خود نکردیم. شادی از اینکه اینجا خرس دارد و ترس از اینکه مبادا خود را به داخل درختان انبوه بکشاند ما را به دنبال او می‌دواند. جای پای او خونی و معلوم بود که گلوله‌ها به هدف نشست. همین‌طور هم بود. پس از مدتی کوتاه او را روی زمین دیدیم که آخرین نفس‌های خود را می‌کشید. برگشتیم. آشپز و گروه‌بان لاشه خرس را آوردند. هیكلی عظیم ولی لاغر و استخوانی داشت. در عوض از پاچه‌هایش لذت بردیم.

شب در کنار آتش بسیار زیبا بود. هوا آرام آرام تاریک می‌شد. بوی هوای تازه، بوی گوشت روی آتش. بوی فرنی و قهوه و بهتر از همد بوی سیگار. کم‌کم تمام حواس ما در حس بویایی و شنوایی متمرکز شدند. ساکت نشسته بودیم تا از زیبایی واقعی شب لذت ببریم. گاهی صدای

پرنده، شیهه‌اسب یا فریاد حیوانات جنگلی به گوش می‌رسید. شبی پر از بوهای خوش و صداهای زیبا بود. در برابر ما تاریکی غیرقابل نفوذی قرار داشت و در پس آن شعله‌های آتشی که ما را گرم می‌کرد و خود را بالا می‌کشید.

ده روز در جنگل بودیم. به مناطق بسیار بالا در صخره‌ها رفتیم تا به منطقه شاهسون‌ها رسیدیم. در این بخش دزدهای تاتاری شمال ایران زندگی می‌کنند. اما هیچ‌گاه به آنها برخورد نکردیم.

۵

در رشت خانه کوچکی با باغ اجاره کردم. خدمتکاری به نام رحیم داشتم که نسخه بدل غلامرضا بود، اما کمی دروغ‌گوتر و متقلب‌تر از او. البته محیط و مردم اینجا را می‌شناختم و خریدهای او را کاملاً زیر نظر داشتم. زندگی در رشت آرام می‌گذشت. لحظه‌های پرماجرا را دیگر پشت سر گذاشته بودم و وقت زیادی برای ملاحظه و توجه به زندگی و شخصیت ایرانیان پیدا کرده بودم. صبح‌ها با اسب گشتی می‌زدم. اطراف رشت مسطح و نه چندان جالب است، با تمام اینها از خیابان‌های باریک و خاک‌آلود شهر فرار می‌کردم. رشت خاک حاصل‌خیزی دارد و خوب هم آبیاری می‌شود. باران زیاد می‌بارد و جوی‌های آب هم دارد که از آنها در زمان نیاز به برنج‌زارها آب می‌رساندند. در کنار جوی‌ها و رودها درختان صنوبر و بید قرار دارد که بعضی از آنها عظیم و کهن و داخل‌شان خالی است.

اطراف رشت باتلاق‌هایی است که در آنها نی می‌روید و رودهایی که به مرداب‌های پوشیده از نی می‌ریزند. این مرداب‌ها فقط در قسمت وسط

باز هستند که کرجی‌ها در آن رفت‌وآمد می‌کنند و برنج، تنباکو، میوه، هندوانه، پشم و زغال چوب حمل می‌کنند. کرجی‌ها را مردان با حرکتی یک‌نواخت، با فرو کردن چوب‌های بلند به کف رودخانه به جلو می‌رانند. اغلب آوازی هم می‌خوانند، به‌ویژه هنگامی که کرجی‌ها را با طناب می‌کشند. مرا به یاد برولاک‌ها روی رودخانه ولگا می‌انداخت.

در خارج از شهر باغ‌ها و کشتزارها جای خود را به جنگل و دشت‌هایی با تک‌درخت‌های پراکنده می‌دهند. سطح وسیعی از اراضی زیر پوششی از اولئاندر و درختان انار و بادام وحشی، توت، یاسمین و غیره قرار دارد. در بین درختان کوتاه و بوته‌ها، درختانی بلند چنان سربر آورده‌اند که انگار می‌خواهند باد آنها را نوازش کند. چیزی که از این گردش‌ها یادم می‌آید این است که اولئاندرها پر از گل‌های سفید تا صورتی رنگ بودند و در بین آنها گل‌های انار شنجرفی شگفت‌انگیزی دیده می‌شد. در باغ‌های رشت درختان پرتقال، هلو، انجیر، نارنگی و زیتون پرورش می‌دهند. در بین آنها بوته‌های موکه محصول آن را خشک می‌کنند وجود دارد. قرآن مسکرات را منع کرده است. در باغ‌ها تقریباً تمام سال گل سرخ و خشخاش تربیت شده بزرگ می‌روید. بهار فصل سنبل، نرگس و بسیاری گل‌های دیگر است. از وفور گل چمن را معمولاً نمی‌بینید.

در رشت مزارع حاصل‌خیزی وجود داشت، هرچند که با روش‌های سنتی آبیاری می‌شدند. چنانچه با روش‌های بهتری به آنها رسیدگی می‌شد محصولات چقدر بیش‌تر رشد می‌کردند. مالکیت زمین در اطراف رشت بیشتر خصوصی بود که به صورت آزاد خرید و فروش می‌شد. در غیر این صورت، زمین در ایران جزو اموال دولت، خان‌ها و موقوفه است و افراد مانند قرون وسطای ما به اربابان خود وابسته هستند. البته این

وضعیت همه جا به یک گونه نیست و بستگی به ارباب دارد. زمین‌داری بیش‌تر به حالت اجاره مادام‌العمر است. در جنگل، در زمان میرزا کوچک خان، حاصل کار کشاورزی مردم بسیار خوب بود و درصد بسیار کمی از محصول خود را به خان‌ها برمی‌گرداندند. در بعضی از مناطق دیگر تا هفتاد درصد از محصول به ارباب تعلق می‌گرفت و به غیر از آن انواع عوارض و مالیات‌ها را نیز همراه داشت. بسیار کم اتفاق می‌افتاد که حدود حق و حقوق هرکس کاملاً مشخص شده باشد، بنابراین مالک هرچه را که می‌خواست می‌توانست طلب کند.

محصول اصلی اطراف رشت برنج است. نوع مرغوب آن برنج خانی است که دانه‌های درشت دارد. البته این نوع برنج هیچ‌گاه برای فروش به بازار نمی‌آید و فقط می‌شود آن را به صورت هدیه از خان دریافت کرد. نوع درجه دو و سه آن را در بازار می‌توان یافت.

۲۱۲

کار در برنج‌زارها (شالی‌زارها) بسیار سخت و ناسالم است و بیشتر زن‌ها آن را انجام می‌دهند، به‌ویژه هرچه از شهر دورتر می‌شویم مردان زمین را شخم می‌زنند و می‌کارند و سپس آب را در برنج‌زار ول می‌کنند. مزرعه به صورت باتلاقی است که در آن برنج سریع رشد می‌کند. بقیه کارها به عهده زن‌هاست. چادرهای رنگارنگ را کنار مزرعه می‌گذارند و بعضی مواقع حتی آن را از خانه برنمی‌دارند. مزرعه برنج منبع مالاریا است که اغلب زن‌ها بدان دچار هستند. گاهی می‌دیدم که ضمن کار تب و لرز آنها را می‌گرفت، از داخل لجن خارج می‌شدند و در کناری دراز می‌کشیدند، می‌لرزیدند، درد می‌کشیدند و دوباره به کار باز می‌گشتند. برنج غذای اصلی اهالی این منطقه بود که به استان‌های دیگر نیز صادر می‌شد.

به غیر از برنج انواع مختلف تنباکو نیز به میزان وسیعی کشت می‌شد.

نوعی از آن برای سیگار بسیار عالی بود. برگ‌ها را با ظرافت در فضای باز بر سطحی که بر پایه بلند قرار دارد خشک می‌کنند.

در مکان‌هایی مشابه کرم ابریشم پرورش می‌دهند که در برابر رطوبت و آفتاب تند محافظت می‌شوند و باد از همه طرف بر آنها می‌وزد. یکی از میوه‌هایی که در تمام گیلان می‌روید توت است. جوان‌ترین و بهترین برگ‌ها را درختانی دارند که در سایه دیگر درختان قرار گرفته‌اند. تقریباً تمام کشاورزان گیلانی کرم ابریشم پرورش می‌دهند. پيله‌ها یا به همان صورت صادر می‌شوند و یا اینکه آنها را در کارگاه‌های کوچک عمل می‌آورند. رشت کارخانه ابریشم‌بافی دارد. پارچه لباسی ضخیمی در اینجا تولید می‌کنند به اسم چونچا که برای دوخت خلعت، چادر، لباس مردانه و غیره از آن استفاده می‌شود. نوع ظریف‌تر این پارچه را صادر می‌کنند. رشت مرکز صنعت ابریشم ایران است.

مزارع پنبه نیز در رشت وجود دارد، مزارع بسیار وسیعی که بعضی از خان‌ها با سرمایه خود آنها را اداره می‌کنند. در تابستان مزارع پر از هندوانه و کدو است. بیشترین انواع خربزه و طالبی‌های کوچک در آنجا می‌روید.

ایرانیان بسیار کم‌گاو پرورش می‌دهند، در عوض پرورش گاو همیشه بسیار رایج است. در کنار آن اسب، الاغ، گوسفند و گاهی بز و شتر نگهداری می‌کنند. در مزرعه از گاو همیشه برای شخم زدن استفاده می‌شود. آن را به خیش چوبی‌ای که شاید با آن سه هزار سال پیش هم شخم می‌زدند می‌بندند. درواقع یک جفت گاو همیشه را به هم می‌بندند. هیچ‌گونه وسیله‌ای نظیر آنچه ما داریم ندارند. به طور مشترک تیرک گردی به گردن گاو همیشه‌ها می‌اندازند و از وسط آن طنابی به شخم وصل

می‌شود. به‌غیر از این گاو میش‌ها آزاد هستند و اغلب از مسیر خود خارج می‌شوند و کارگر شخم‌زن قادر به مهار آنها نیست. می‌توان حدس زد که چه نیروی انسانی‌ای تلف می‌شود. شخم به‌طور سطحی انجام می‌گیرد. به‌جای وسیله حمل قوی و خوب از گاری‌های دوچرخه شبیه به ارابه‌های قفقازی استفاده می‌کنند.

اسب‌هایشان در مجموع خوب هستند. شاید از نژاد عربی باشند، با اندامی موزون، سبک و مقاوم. زمانی که درشکه یا ارابه‌ای را می‌کشند راه نمی‌روند بلکه پرواز می‌کنند و با سوار خود برگرده مثل فشنگ می‌دوند. به ندرت از آنها برای حمل بار استفاده می‌کنند. برای این منظور از الاغ و شتر استفاده می‌شود.

در اطراف رشت گوسفند کم است و بیشتر آنها را در کوهستان‌ها پرورش می‌دهند.

در گیلان دهکده کمتر دیده می‌شود، بلکه شهرک وجود دارد. اغلب چند کلبه در کنار هم می‌بینیم که کشاورزان به‌طور مرتبی در میان زمین‌های خود بنا می‌کنند. در بعضی مناطق خانه خان با کلبه‌های اطراف تشکیل مجموعه‌ای را می‌دهد. بیشترین مصالح ساختمانی که در گیلان استفاده می‌شود چوب است. ساختمان‌های کشاورزان اغلب چوبی هستند، بسیار سبک و نامرتب و در بعضی مواقع روکار آن با گل‌اندود و کم و بیش سفید شده است. سقف‌ها با نی (پوشال) پوشانده می‌شوند. در اطراف انزلی با نی خانه می‌سازند و تقریباً همه چیزها از این جنس است. اطراف رشت بیشتر سقف‌ها از پوشال است.

اهالی دهات سخت‌کوش هستند و به‌نظر می‌آید که زن‌ها وضع مشکل‌تری دارند. آن‌ها در شالی‌زارها و باغ‌ها کار می‌کنند، نان می‌پزند،

کره می‌گیرند، لباس می‌دوزند و فرش می‌بافند.
در دهات زن‌ها یا چادر رنگی بر سر می‌کنند یا بدون آن هستند. چادر هنگام کار مانع آنها می‌شود. برای آراستن خود وقت زیادی ندارند، همیشه مشغول کارند. اغلب اندام باریک و انعطاف‌پذیرشان تعجب ما را برمی‌انگیزد. خانم‌های اندرونی چاق هستند که یکی از شاخص‌های زیبایی به حساب می‌آید.

۶

و حالا چیزهایی هم از زندگی در شهر بگویم. رشت از بیرون جذاب نیست، ظاهری کثیف و نامرتب دارد. در رشت چند میدان کوچک زیبا مانند سبز میدان هست، خیابان‌ها باریک و کج و خالی هستند.
خانه‌ها در پشت باغ‌ها با دیواری حداقل به بلندی دو متر پنهان هستند. دیوارها از خشت خام است.

ایرانی‌ها شیفته گل هستند. در بعضی باغ‌ها گونه‌های کمیابی می‌توان یافت. گل مورد علاقه آنها گل سرخ است که انواع مختلف آن در رنگ‌های گوناگون با بوی گیج‌کننده پرورش داده می‌شود. در باغ‌ها راه‌ها را با این گل‌ها مشخص می‌کنند و بعضی از آنها زیبایی خاص خود را دارند. تمام سال به جز سه ماه زمستان گل وجود دارد. اهالی رشت معمولاً گل سرخی در دست دارند و آن را بو می‌کنند. گل سرخ چیده شده در تنگ‌های پر از آب روی میزهای علی در خانه‌ها و مغازه‌های بازار دیده می‌شود. در مقابل ساختمان اصلی خانه، بیشتر مواقع حوضی با کاشی‌های رنگی زیبا قرار دارد و چون در رشت آب فراوان است اغلب فواره‌ای نیز دارند. اروپایی‌ها در بیشتر مواقع تعارفات و جمله‌های معمولی را هنگام

ملاقات‌ها نموداری از غیرصمیمی بودن فرد می‌دانند و به این سبب ایرانیان را حین‌گر و غیرقابل اعتماد تصور می‌کنند. نمی‌توانم بگویم که ایرانی‌ها در زندگی خصوصی نیرنگ‌بازتر از ما هستند. زمانی که دوستی واقعی با کسی را پیش می‌گیرند، بی‌تزویراند و برادرانه از شما مواظبت می‌کنند. نمونه‌هایی از آن را از بسیاری از آشنایان شنیده‌ام.

هنگامی که در بهار سال ۱۹۲۲ از زندان رشت آزاد شدم تقریباً چیزی نداشتیم. افراد زیادی بودند که با کمک به من شاید خود را به مخاطره می‌انداختند، ولی با خلوص نیت مرا در خانه خود مهمان کردند. با کاراگارتلی و شوتیخین نیز به همین ترتیب رفتار شد و از بیوه و دختر هاتسکوف نگهداری کردند. در زندگی خارج از خانه، به‌ویژه در مغازه، البته همه حرف‌های آنها را نباید کاملاً پذیرفت.

۲۱۶

ایرانیان بسیار کنجکاو هستند، همه چیز را کاملاً برانداز می‌کنند و درباره همه چیز دقیق می‌پرسند. باید توجه داشت که کنجکاوی آنها جامع است. مثل کودکان علاقه بسیاری به دانستن چیزهای تازه دارند. هیچ‌گاه ندیدم که توجه زیادی به شایعات بی‌اساس داشته باشند. همیشه موثر و متین رفتار می‌کنند و این ویژگی اصلی آنهاست. ذاتاً موجودات بی‌اعتمادی هستند و به‌ویژه به ادارات دولتی اطمینان ندارند و کمتر از آنها کمک می‌خواهند. شاید کمتر اتفاق افتاده است که ادارات حق‌شان را به آنها داده باشند. در ایران باید به خود متکی بود. البته امروز وضع عوض شده است.

زندگی مدرن حتی حکیم را مجبور می‌کرد که روش جدید معالجه را به‌کار برد، به‌ویژه در واکسیناسیون. فکر می‌کنم به واسطه وجود ارتش‌های اروپایی در جنگ جهانی (اول) واکسیناسیون در ایران

گسترش یافت. انگلیسی‌ها در این مورد بسیار با احتیاط بودند تا بیماری در میان سربازان‌شان شیوع پیدا نکند و به همین دلیل با شدت بسیاری آنها را واکسینه می‌کردند. در دوران اقامت من در رشت در برابر همه چیز واکسن می‌زدند: ضد آبله، تیفوس، وبا و غیره. در زمان شیوع آبله بر سر هر چهارراه، میدان یا پل نگهداری ایستاده بود و کنترل می‌کرد که آیا تمام افراد واکسن زده‌اند یا خیر. نزدیک او حکیمی در کنار میزی زیر چتر بزرگی نشسته بود. هرکس که کارت نداشت فوراً به او واکسن می‌زد و به او گواهی می‌داد. هنگام شیوع بیماری بهتر می‌دانستیم که گواهی را دائم همراه داشته باشیم. اروپایی‌ها نیز می‌بایستی این جریان را بگذرانند. در مرز هم واکسن اجباری است. هیچ‌کس حق عبور بدون گواهی را نداشت. نتیجه بسیار خوب این کار نشان داد که بیماری نسبت به گذشته کمتر شده است.

در شهرهای بزرگ پزشکان اروپایی اغلب از روس‌ها و ارامنه مهاجر بودند و معمولاً اروپایی‌ها، خان‌های ثروتمند و بازرگانان به مطب آنها مراجعه می‌کردند.

بازار را باید در اصل یک دفتر واسطه تجارتی بزرگ دانست. اگر کسی بخواهد خانه‌ای بخرد یا بفروشد و یا زمینی را معامله کند به بازار می‌رود و در مدت کوتاهی بهترین اطلاعات را به دست می‌آورد. چنانچه به مسافرت با کاروان برای مدت طولانی‌ای نیاز داشته باشید، حرف آن در بازار می‌پیچد و سریع چندین پیش‌نهاد به شما می‌رسد. شرکت‌های اروپایی نیز به واسطه بازار خرید و فروش می‌کنند. بازار همیشه آخرین اخبار دقیق سیاسی و اقتصادی را دارد، و اغلب بیش از آنچه کارمندان عالی‌رتبه ادارات دارند و فکر می‌کنند که اسرار بزرگی در اختیارشان

است. همه این اخبار و اطلاعات موضوع گفتگوی روزانه بازار بود و بازرگانان طبق آن عمل می‌کردند. بازار محل بسیار حساسی است، مثل بورس در نزد ما. در ایران روزنامه‌ها افکار عمومی را نمی‌سازند، بلکه این وظیفه بازار است. ناخشنودی بازار خطری واقعی برای شهر و سیاستمداران بزرگ آن است. بازار، مرکز بازرگانان و صنعتگران و درواقع استخوان‌بندی شهر است، که در ایران بسیار توسعه یافته است. بیشتر مردم در شهرها زندگی می‌کنند. در مجموع ثروتمندان هستند که در برقراری نظم و امنیت کوشش می‌کنند، و تقریباً همگی خواندن و بیشترشان نوشتن می‌دانند. جملاتی از قرآن را از حفظ دارند و با شعفی خاص اشعاری از شاعران خود مانند حافظ، سعدی و عمرخیام را نقل می‌کنند. شهر خواستار تغییرات بود نه انقلاب. حالت تسلط بر مردم آن چنانکه نزد خان‌ها در دهات دیده می‌شد اینجا وجود نداشت. هرچند راه‌های راحت‌تر را انتخاب می‌کنند. رشت از ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ کمونیستی بود، با تمام این احوال مردم این منطقه از راه اعتدال دور نمی‌شدند و همیشه مرزی برای خود نگاه می‌داشتند. در پس همه این جریانات سیاستمداران بانفوذ نیز دخالت داشتند.

گاه‌گاهی نفرت مردم فقیر علیه بازار برانگیخته می‌شد و شورش به قتل عام منجر می‌شد. بازرگانان در مقابل زور زیاد مقاومت نمی‌کردند. خیلی ساده متواری و مخفی می‌شدند. پلیس زمانی می‌رسید که همه چیز تمام شده بود. مردم خشم را از خود بیرون می‌ریختند و زندگی دوباره مثل سابق ادامه پیدا می‌کرد. بازرگان ایرانی بسیار باوقار است و قادر است هرکسی را گول بزند. یک یونانی را می‌شناختم که می‌گفت: «ایرانی معلم تمام بازرگانان است» یک ضرب‌المثل قدیمی می‌گوید: -

«چهارتا کلیمی در برابر یک یونانی و چهار یونانی در برابر یک ارمنی و چهارتا ارمنی باید در مقابل یک ایرانی مواظب باشند.» نمی‌توانم بگویم که این گفته درست است یا نه. به نظر می‌آید که یونانی‌ها و ارمنه در جهان بیشتر پخش شده‌اند تا ایرانی‌ها.

در هر شهر بزرگ بازاری وجود دارد که مردمی با مذاهب دیگر مثل یهودی‌ها و ارمنه در آن بازرگانی می‌کنند. در رشت بخشهای یهودی‌نشین بسیار وجود دارد. آن‌ها همه چیز برای معامله داشتند. مخصوصاً طلا و سنگ‌های قیمتی. بازرگانان از تهران به آنجا می‌آمدند و اجناس جالبی می‌آوردند. خودم زمانی که در جنگل زندگی می‌کردم از یک فرد نیازمند از تهران برلیان عالی و جواهرات دیگری خریدم. نزد یهودی‌ها و ارمنه کالاهای اروپایی یافت می‌شد و در بین‌شان کفاش و خیاطی که لباس اروپایی آماده‌کند وجود داشت. مشتری‌های آنها بیشتر اروپایی‌ها بودند.

۷

زندگی ایرانی‌ها در خانه‌هایشان آرام ولی زندگی‌شان در بازار پر سروصدا و شلوغ است. آرام کار می‌کنند و دائم زمزمه‌ای از آنها شنیده می‌شود. آهنگران و مسگرها با چکش ضربه می‌زنند، و در زیر ضربه‌های آنها فلز سخت فریاد می‌کشد. ماشین‌های کوچک جیرجیر می‌کنند و در میان این هیاهو زنگ گردن الاغ و شترهایی که در گذرند به گوش می‌رسد. شتری دکانی را خراب می‌کند، گاری شکسته‌ای راه را بند می‌آورد، دعوا درمی‌گیرد، همه در آن شرکت می‌کنند. مرغ‌ها قدق می‌کنند و خروس‌ها و غازها به صدا درمی‌آیند. شاعر مردمی با صدای بلند شعری از شاعران

گذشته را همراه با اشعاری از خودش می‌خواند یا افسانه‌ای تعریف می‌کند. درویش دوره‌گرد جان باختن امام حسن و حسین (ع) را در کربلا به طور غم‌انگیزی شرح می‌دهد. از هر طرف جاندار و بی‌جانی جیغ می‌کشد و فریاد می‌زند، خش خش و خرناس و شیهه و جرینگ - جرینگ زنگ به گوش می‌رسد، و مجموعه‌ای از صوت‌ها و آواهای غیرقابل توصیف دیگر.

۸

ایرانیان هم مثل همه شرقی‌ها هیچ عجله نمی‌کنند. برای همه چیز وقت زیاد دارند. پیاده خوب راه می‌روند. با افرادی ملاقات کردم که پیاده تا بین‌النهرین به زیارت مقبره [امام] حسین رفته و برگشته بودند. فاصله‌ای در حدود هزار کیلومتر. راهنماهای کاروان‌ها بیشترشان پیاده می‌روند. البته ایرانی‌ها علاقه زیادی به اسب‌سواری دارند. بعضی موارد الاغ و شترسواری نیز می‌کنند و معمولاً سوارکاران خوبی هستند. خانم‌ها در خانواده اعیان در شهر درشکه سوار می‌شوند و در کوه‌ها بر اسب با زین مسطح ویژه‌ای می‌نشینند. برای مسیرهای طولانی از شتر استفاده می‌شود. بر پشت آنها دو سبد به اسم کجاوه قرار می‌دهند که دورش پرده کشیده شده و در آن زن‌ها و بچه‌ها مسافرت می‌کنند.

اروپایی‌ها بجز در شهر هیچ‌گاه پیاده راه نمی‌روند. ایرانیان این کار را یکی از نشانه‌های اروپایی بودن می‌دانند. روزی به ملاقات رئیس پلیس سرهنگ سوپرگ رفته بودم. تلفن زنگ زد و گروهبانی گزارش داد: «دختر، دوس را بازداشت کردم.» سرهنگ پرسید: «چرا؟» گفت: «فرنگی است و پیاده می‌رود.» اینکه پیاده می‌رفته برای گروهبان مشکوک بوده، و واقعاً

پس از چند لحظه یک بازرگان روس وحشت‌زده وارد شد و خبر داد که دخترش از خانه خارج و گم شده و از پلیس کمک می‌خواست.

گاریچی، درشکه‌چی، کالسکه‌چی و دلیجانی‌ها ایستگاه خود را در کنار مهمانخانه‌های کوچک قرار می‌دادند و اصطبل‌هایشان در اطراف شهر بود. در بازار هم می‌شد آنها را دید. کالسکه‌ها شکل اروپایی دارند، به این خاطر به آنها نام غربی فایتون داده شد. در ایران هیچ‌کس به قدر درشکه‌چی‌ها گرسنه و ژولیده نیست. همیشه یورش می‌آورند و مسافر را به زور به طرف درشکه خود می‌کشند و اغلب سر او بین خودشان دعوا راه می‌افتد. پس از چانه‌زدن‌های طولانی نرخ ثابتی تعیین می‌شود، اما درشکه‌چی‌ها هیچ‌گاه از آن راضی نیستند و تلاش می‌کنند تا بیش‌تر بگیرند، حداقل به اندازه یک انعام. معمولاً جا در کالسکه کرایه می‌شود، از رشت به قزوین، از قزوین به تهران و کالسکه‌چی حق دارد بقیه جاها را به هرکه دلش بخواهد بدهد. چند روزی باید صبر کند تا مسافری به تورش بیفتد. برای راههای کوتاه می‌شود کالسکه را دربست کرایه کرد.

یک بار از انزلی به رشت رفتم و کالسکه‌ای کرایه کردم به ده قران (یک تومان). آن زمان یک تومان تقریباً با یک دلار آمریکایی برابری می‌کرد. در آخرین لحظه به یک آشنای روس برخورد کردم که او هم می‌خواست به رشت برود. گفتم: «با هم برویم کالسکه را دربست اجاره کرده‌ام.» موافقت کرد: «بسیار خوب، برویم.» زمانی که به مقصد رسیدیم کرایه کالسکه‌چی را با انعام مفصلی دادم، ولی او شش قران بیشتر می‌خواست، چون که یک مسافر بیشتر سوار کرده بود. دو قران بیشترش دادم، راضی نشد و داد و فریاد می‌کرد. به رحیم گفتم او را بیرون بیاندازد و او با خوشحالی زیاد این کار را انجام داد. پس از چند لحظه سورچی با پلیس آمد، تازیانه

را برداشتم و هردو را بیرون کردم و به این ترتیب خلاص شدم. تازیانه بد من ابهت داد. دفعه بعد سورچی دو قران ارزان‌تر حساب کرد. اسب‌های ایرانی راهواراند، سورچی‌ها چندان ملاحظه آنها را نمی‌کنند. تاخت سریع نوعی وسیله خودنمایی است. باید قبول کرد که سورچی‌های ایرانی فوق‌العاده ماهراند. درست لب پرتگاه حرکت می‌کنند و با تردستی خاصی تیزترین زاویه را دور می‌زنند. با تمام این تفصیل در جاده‌های ایران تصادف زیاد اتفاق می‌افتد. سورچی‌ها با بی‌تفاوتی و آرامشی از آن می‌گذرند و اسمش را «قسمت» می‌گذارند. در این سالهای آخر در ایران از اتومبیل نیز استفاده می‌شود. اتومبیل یکی از دستاوردهای جنگ است و به خاطر آن بعضی از جاده‌ها را گسترش داده‌اند.

ایرانیان چگونه تفریح می‌کنند؟

چون خانم‌ها از زندگی اجتماعی دور نگاه داشته شده‌اند، بنابراین تفریح دسته‌جمعی وجود ندارد. تئاتر واقعی ایرانی بیشتر به تجسم زندگی (حضرت علی (ع) و پسران او می‌پردازد. رقص آن‌چنان که پیش ما رایج است برای مسلمانان ممنوع است. در سراهای خان‌های ثروتمند گروه رقصان پسر وجود دارد که رقص‌شان مشابه باله ماست که همراه با موسیقی می‌رقصند و عده‌ای هم تماشا می‌کنند. یکی از هنرهای خانم‌های ایرانی رقص است، اما فقط برای جمع خودشان و یا برای وقت‌گذرانی و لذت شوهران‌شان می‌رقصند. هرکس تنها می‌رقصد. ایرانی‌ها رقصیدن مرد و زن را با یکدیگر بی‌شرمی می‌دانند.

ایرانی‌ها ملت آوازخوانی هستند. هنگام کار دائم آواز می‌خوانند. اروپایی مشکل ملودی آواز آنها را می‌فهمد. در خانه‌هایشان سازهای

زهی می‌نوازند که مشابه گیتار ماست. سازشان بیشتر مواقع سه‌تار است. ایرانی عاشق نغمهٔ پرندگان است. اغلب در خانه‌هایشان پرندگانی را در قفس می‌دیدم که مردِ خانه مقابل آن نشسته بود و با شوق غیرقابل وصفی به او نگاه می‌کرد. حتی در خیابان مردانی را می‌بینید که قفس پرنده در دست دارند. ایرانی‌ها مثل اروپایی‌ها نیازی به حرکت دائم را ندارند. ساعت‌ها آرام می‌نشینند، سیگار یا قلیان می‌کشند، به گوشه‌ای خیره می‌شوند و به گفتهٔ دیگران گوش می‌دهند. دوست دارند برای خود شعر بخوانند. در گردشهای شبانه در باغ‌های رشت اشعاری را می‌شنیدم که کسی دربارهٔ درختان، گل‌ها و پرندگان می‌خواند. اشعاری که امروز می‌شنویم بیشتر از شاعران گذشته است.

ایرانی‌ها چون راحت می‌نشینند و در فکر فرو می‌روند، وقتی برای ورزش به معنای آنچه ما داریم نمی‌ماند. سوارکاران خوبی هستند و از سواری بر شتر در راه‌های طولانی لذت می‌برند. شاید به این دلیل اسبدوانی ورزش قدیمی ایرانیان است. در گوراب زرمیخ شاهد یکی از این مسابقات بودم. افسران کوچک خان ترتیب یک مسابقه را در مسیری به طول تقریباً یک تا یک‌ونیم فرسخ دادند، من هم با شوق و شور فراوان در آن شرکت کردم. شوخی‌خین می‌گفت که ترتیب دادن مسابقهٔ آن روز فکر ایرانی‌ها بود. در جای دیگری چنین اسبدوانی‌ای ندیدم. در مسابقه شرکت کردم و آنها تعجب می‌کردند که بر اسب بدون زین می‌پریم و می‌تازم. این فن را در قفقاز آموخته بودم. ایرانی‌ها آن را نمی‌شناختند، شاید چون کم‌تحرك و دودل هستند.

می‌گویند که بازی چوگان که افسران انگلیسی در هند بازی می‌کنند از ایران برخاسته است. در تهران نیز چوگان بازی می‌کنند که البته بیشتر

اروپایی‌ها و اعضای سفارت‌خانه‌ها شرکت‌کنندگان آن هستند. ایرانی‌ها شکار را نیز دوست دارند. هیچ جشنی بدون تیراندازی پرسروصدا صورت نمی‌گیرد. شکار به عنوان ورزش انجام نمی‌شود. در جنگل پیش کوچک‌خان و در طالش‌دولاب هم این ورزش رایج بود. بعضی از خان‌ها در سراهایشان نوعی تفریح ویژه خودشان را داشتند. خدمتکاران کبوتر و پرندگان دیگری را به پرواز درمی‌آوردند و خان‌ها به آنها شلیک می‌کردند. یک مسابقه واقعی بود در تیراندازی. تعداد گلوله شلیک شده و تعداد شکار شمرده می‌شد. تفریح دیگر جنگ انداختن خروس یا قوچ بود. صاحبان خروس‌ها آن‌ها را برای این منظور پرورش می‌دادند. خروس‌های قوی با تاج سرخ زیبا انتخاب می‌کردند، آنها را آزار می‌دادند تا خشمگین شوند. مسابقه در بین گروه کوچکی از آشنایان انجام می‌گرفت و قبلاً شرط‌بندی می‌کردند. خروس جنگی‌ها با هیجان زیاد حمله می‌کردند. لحظه‌ای که یکی از آنها تسلیم می‌شد، طرف پیروز همچنان او را نوک می‌زد و بی‌رحمانه از بین می‌بردش و در پایان هم می‌خواند.

در میان صحرانشینان جنگ قوچ بسیار محبوب است. قوچ‌های قوی با دنبه‌های سنگین برای این منظور انتخاب می‌شدند. به یکدیگر حمله می‌کردند، روی دو پای عقب خود بلند می‌شدند و سرهای خود را به یکدیگر می‌کوبیدند. اغلب شاخ‌هایشان درهم می‌پیچید و کشمکش واقعی شروع می‌شد. مسابقه آن قدر طول می‌کشید تا یکی از قوچ‌ها از پا بیفتد، سپس او را سر می‌بریدند و قوچ پیروز با زیور و آذین از میدان خارج می‌شد. تخته نرد بیشتر از بازی ورق و شطرنج مورد علاقه ایرانیان است. بزرگسالان و گاه جوانان در کنار خیابان تخته نرد بازی می‌کردند.

مردم ایران نه از نظر نژادی یک‌دست هستند و نه از لحاظ قومی. از یک طرف نماینده نژاد سفید از دنیای کهن پارس‌ها، یعنی بازماندگان ایرانی‌ها و مادها هستند که در کوه‌ها و بخشهای مرکزی زندگی می‌کنند و بیشتر ساکنان شهرهای بزرگ را تشکیل می‌دهند. کردها، لرها و بختیاری‌ها از نژادهای دیگر هستند. آرامنه بیشتر در آذربایجان ایران زندگی می‌کنند و تعدادی هم در شهرهای دیگر ایران پخش هستند. در کنار خلیج فارس عرب‌های سامی اسکان داده شده‌اند.

قبایل ترکی را که در کناره منطقه جنوب غربی دریای خزر سکنا دارند از نژاد مغول می‌دانند. سرشناس‌ترین آنها قوم قاجار است (آخرین سلسله سلطنتی ایران از این قوم است). افشاری - بخشی از هر دو قبیله در سرزمین روسیه زندگی می‌کنند، از جمله طالبی‌ها و راهزنان شاهسون. قشقایی‌ها را نیز باید از قبایل ترکی دانست که در جنوب ایران سکنا دارند. قبیله ترکمن در مرز ایران و روسیه و قفقاز زندگی خود را در حال کوچ کردن می‌گذرانند.

وطن. رشت - تهران

۱

در رشت وضع خوبی داشتم، فقط وضع سلامتی‌ام یاری‌ام نمی‌کرد. درد شکم و تب و لرز مالاریا باز به سروقت‌ام آمد. ضعف شدیدی داشتم و میل به زندگی را از دست داده بودم.

وطن! این واژه جادویی! بازگشت به وطن، اما چگونه؟ گذرنامه ندارم. پدر و مادرم فوت شده‌اند. نمی‌دانم حتی برادرم زنده است یا نه. فکر دیدار وطن را از سر دور نمی‌کنم. در آغاز سال ۱۹۲۳ تمام نیروی خود را صرف آن کردم که بازگردم. به کمک کنسول انگلیس خبردار شدم که برادرم زنده است و از آنها قول گرفتم که به‌من گذرنامه موقت انگلیسی بدهند.

با آشنایان دوباره درباره بازگشت صحبت کردم. بعضی از خان‌ها مانع

رفتن من می‌شدند: - «اینجا زندگی می‌کنید، چرا می‌خواهید بروید؟ همه جا دست خداست!»

سویبرگ می‌گفت: «به شما حسودیم می‌شود. منتظر آن لحظه‌ای هستم که قرارداد تمام شود. اما از این وحشت دارم که با این شغلی که دارم در این منطقه کمی وحشی شده باشم. می‌دانید وقتی که برگردم چه کار خواهم کرد؟ یک ماه خود را حبس می‌کنم و فقط کتاب و مجله‌های یک سال آخر را می‌خوانم تا دوباره به زندگی فرهنگی بازگردم.... قبول کنید که این لحظه‌هایی خواهد بود که با هیچ چیز در دنیا عوض نخواهم کرد.»

مهاجران روس آهی می‌کشیدند: - «آخ بازگشت به وطن! برای شما چقدر شیرین باید باشد، ما چقدر متأسفیم. کی برمی‌گردید؟» بسیاری از مهاجرین آدرس‌بارانم کردند. در فرانسه، ترکیه، یوگسلاوی و چکسلواکی آشنا و فامیل دارند. از من خواهش می‌کردند تا آنها را جستجو کنم و آدرس‌ها را برسانم.

درخواست بسیار بود و از همه لاعلاجانه‌تر تقاضای نینا آندره‌یونا بود که باید دخترش تامارا بوریسونا را با خود به استانبول ببرم و از آنجا خودش تنها به پاریس خواهد رفت. دایی‌اش در آنجا زندگی می‌کند. وضع‌اش خوب است و او را به آنجا دعوت کرده. نینا آندره یونا نمی‌خواهد دیگر به راه ادامه بدهد و پول کافی هم ندارد، اما دلش می‌خواهد به دخترش در رفتن به غرب متمدن کمک کند. - «اگر خدا بخواهد خودم نیز به دنبال او خواهم رفت، یا اینکه زندگی را در ایران به سر خواهم رساند. من در ساحل دریای خزر به دنیا آمده‌ام و شاید سرنوشت من این باشد که در اینجا نیز بمیرم. ولی تامارا هنوز زندگی را در پیش دارد.»

تامارا بیست و پنج ساله و زیبا بود. پدر ثروتمندش. رئیس بانک در

بندر استرخان در انقلاب کشته شده بود. پسر خانواده که نزد ورنگل کار می‌کرد حالا مفقود شده بود. مادر و دختر به ایران فرار کرده و توانسته بودند حداقل چیزی را از دارائی بزرگ گذشته حفظ کنند. در حال حاضر بسیار ساده زندگی می‌کردند و پولی را که از فروش جواهرات و سنگهای قیمتی خانوادگی به دست می‌آوردند صرف زندگی روزانه می‌کردند. تامارا دختر عصر جدید بود. زبان روسی و فرانسه به دختران ایرانی می‌آموخت. به اندرون چند خانه راه یافته و همه‌جا مهمان عزیز بود. راهی برای بهتر کردن زندگی مادرش نیز یافته بود. پیانیست ماهر بود و در خانواده دو بازرگان بزرگ که آرزو داشتند خانه‌شان مشابه اروپایی‌ها باشد درس پیانو می‌آموخت. دختران ایرانی دختران اروپایی را با شوق زیاد می‌پذیرفتند تا برای آنها خبرهایی از دنیایی که برای آنها ممنوع بود بیاورند و با ولع خاصی می‌خواستند هرچه بیشتر از زندگی واقعی خارج از دیوارهای شهرشان باخبر بشوند، (زندگی خانوادگی، برخورد زن و مرد در اجتماع). تامارا بوریسوونا هم علاقه‌مند به زندگی آزاد بود. می‌خواست زندگی خانمهای شهرهای بزرگ را داشته باشد و چون این امر در روسیه ممکن نبود، پس باید به پاریس می‌رفت. می‌گفت: «از شرایط خفه‌کننده اینجا باید دور شد! من را با خودتان می‌برید، ایوان ادواردویچ؟ خواهید دید که مزاحمتی برای شما ایجاد نخواهم کرد. فقط تا استانبول، زمانی که به آنجا برسم مادر جان را اینجا نخواهم گذاشت، باید پیش من بیاید.»

دودل بودم، مسافرت با خانمی باهوش جالب بود و جاذبه خاص خود را داشت. این مادر و دختر آشنایان نزدیک و خوب من بودند. مرا با آغوش باز مثل خانواده خود پذیرفته بودند. منتظر جواب مساعد من به این خواهش بودند. فقط به این ترتیب بود که می‌توانستم دین خود را ادا

کنم. اما... راه ناامن و خطرناک است. سه هزار کیلومتر از کوه‌های وحشی، صحرا و از بین گروه‌های دزدان بدوی. خودم هم نمی‌دانستم به تنهایی موفق به عبور خواهم شد یا نه. چگونه می‌توانستم حفاظت از یک دختر خانم را تعهد کنم.

ماه مارس به طرف تهران به راه افتادم تا صدور گذرنامه‌ام را تسریع کنم و مقدمات سفر را آماده کنم. همراه یک روس کالسکه‌پستی را به مقصد قزوین اجاره کردیم. در یک روز زیبای بهاری از رشت خارج شدیم. اسبها زنگوله بر گردن داشتند و لحظه‌ای که از جا کردند زنگ‌ها به صدا درآمدند. اطراف کالسکه بسیاری از آشنایان جمع شده بودند تا یک بار دیگر دست هم را بفشاریم. چندتایی نیز هدایایی برای خداحافظی همراه داشتند. اندوهی مرا گرفته بود، هرچند از اینکه می‌رفتم قلباً خوشحال بودم. همه آنهايي را که به بدرقه آمده بودند برای آخرین بار می‌دیدم. عبارت «برای آخرین بار» آهنگ اندوه‌باری دارد. عازم بازگشت به وطن بودم، اما نمی‌دانستم این کار چگونه انجام خواهد شد. ایران مرا با آغوش باز پذیرفت، در اینجا زندگی بدی نداشتم، فقط در زمان اسارت متحمل سختی شدم. به هر حال دیگر موقع عزیمت بود.

پیش از ظهر به راه افتادیم. همسفر من وسایل زیادی همراه داشت. کالسکه پر از چمدان و هدیه بود. نمی‌شد مثل اروپایی‌ها نشست، ناچار چهارزانو نشستیم. سورچی چهاراسب را به شلاق بسته بود و به گلولی خودش هم رحم نمی‌کرد. راه خراب بود و کالسکه دائماً از جا می‌پرید. نمی‌توانستیم حرف بزنیم، ممکن بود زبان‌مان بین دندانهایمان بماند. پس از مدتی پاهایم به خواب رفت و ناچار پاها را به جلو دراز کردم، ولی این طوری هم نمی‌شد نشست. دل‌مان می‌خواست کمی پیاده راه برویم،

اما اسبها مثل شیطان پرواز می‌کردند و حتماً ما را جا می‌گذاشتند. دست آخر به یک ایستگاه کوچک نزدیک چایخانه رسیدیم. سورچی چیزی را تعمیر کرد و ما هم کمی پاهای خشکمان را به حرکت درآوردیم. خسته و کوفته بودیم، دلم نمی‌خواست راه بروم. فوراً در سایه درختی نشستیم، جای سفارش دادیم و چیزی از خوراکی‌های ذخیره خوردیم. سورچی به اسب‌ها غذا داد، چای خورد و با صاحب آنجا گرم صحبت شد. لحظه استراحت خیلی زود به اتمام رسید و دوباره سوار شدیم. اثنائاً داخل کالسکه را کمی مرتب کردیم تا حداقل کمی راحت‌تر باشیم. به جاده‌های خراب آغاز قرن بیستم که نمونه‌اش را کمتر می‌شد پیدا کرد لعنت می‌فرستادیم. در آن وقت سال جاده‌ها فقط باتلاق‌هایی گود و مملو از گل و لای بودند و راه‌های کوهستانی باریک و پیچ‌درپیچ که تنها الاغ می‌توانست از آن‌ها عبور کند نه دلیجان.

آن روز در جاده روسی حرکت می‌کردیم. طبق قرارداد بین روسیه و انگلیس از سال ۱۹۱۷ شمال ایران به منطقه تحت نفوذ اقتصادی روس‌ها تبدیل شده بود و آن‌ها حق داشتند که در آن منطقه جاده، راه‌آهن، تلگراف، بانک و غیره بسازند. جنوب ایران را انگلیس‌ها اداره می‌کردند. روسیه فوراً از حق خود استفاده کرد و در کنار کارهای کوچک دیگر از قفقاز، جلفا تا تبریز را راه‌آهن و از انزلی تا تهران جاده‌ای کشید. دولت بلشویکی در سال ۱۹۲۱ این قرارداد را با تمام حقوقی که تزار در ایران از آن بهره می‌گرفت ملفی و راه‌آهن و جاده را به ایران واگذار کرد.

متأسفانه در زمان حرکت ما جاده روس‌ها مرغوبیت قبل از جنگ خود را نداشت. در زمان جنگ از این جاده‌ها سربازان بسیاری با توپ و وسایل دیگر گذشته بودند. روس‌ها از این راه تا قزوین و انگلیس‌ها برعکس

تا انزلی پیش رفتند، گردانهای میرزا کوچک‌خان در این جاده راهی مقابله با دشمن شدند و سربازان رضاخان از آن برای رسیدن به میرزا کوچک‌خان استفاده کردند. پلهای روی سفیدرود همگی خراب و جاده ویران شده بود، هرچند سربازان برای استفاده خود آن را تعمیر کرده بودند، ولی پس از خروج آن‌ها تعمیری روی آن صورت نگرفته بود. جاده خرد و خمیر، ولی با توجه به شرایط ایران نسبتاً خوب بود.

در راه دائم با کاروانها روبه‌رو می‌شدیم، گروه‌های کوچکی متشکل از بیست تا سی الاغ که بارشان ابریشم و پشم بود که از رشت می‌آوردند. بسیاری از آنها سنگ مصالح ساختمانی، زغال و غیره حمل می‌کردند. آن‌قدر ابریشم در دو طرف پشت الاغها آویزان بود که حتی گوششان را نمی‌شد دید و مثل یک گوی بزرگ در جاده در حرکت بودند. کاروان‌های شتردار کمتر دیده می‌شدند. الاغ ترسو تر از شتر است. چند لحظه پیش اتومبیلی از کنار ما گذشت و به میان کاروان الاغها رفت. آنها هر کدام به طرفی دویدند و بارهای خود را انداختند.

حالا در جاده صافی حرکت می‌کردیم. دشت سرسبز خبر از رونق محصول می‌داد. درختان در باغها گل کرده بودند و زمین پوشیده از انواع گل بود که بوی نافذ عطرشان، به‌ویژه نرگس‌های وحشی به‌شدت در فضا پراکنده بود. پس از مدت کوتاهی در کنار جاده باتلاقی‌ایی که در آن نی و بوته روئیده بود ظاهر شد. در سفیدکتیت اسبها و سورچی را عوض کردیم. پس از اسراحتی طولانی به راه افتادیم و طولی نکشید که به کنار سفیدرود رسیدیم. سفیدرود بعد از کارون دومین رود بزرگ ایران است. می‌گویند از کوه‌های ارمنستان و قزل‌آزون (سرخرود) سرچشمه می‌گیرد. در این منطقه مسطح آب رودخانه به‌کندی جریان دارد. شیب زمین کم

است و پهنای رود در این قسمت به پانصد تا ششصد متر می‌رسد. در قرن‌های گذشته رودخانه رسوب زیادی برجای گذارده، عمق آب کم شده و بازوهای کم‌عمقی پدید آمده که رودخانه فقط در بعضی از نقاط نسبتاً عمیق است.

شب حرکت می‌کردیم. ماه می‌تابید و همه جا سایه‌های وحشتناک در جنبش بودند. در کنار جاده شغال‌ها زوزه می‌کشیدند. صحرا را پشت سر گذاردیم و داخل جنگل شدیم، جنگلی عجیب با درختانی که با فاصله زیاد از یکدیگر ایستاده بودند و زیر آنها بوته‌های زیادی سر به هم آورده و غیرقابل نفوذ به نظر می‌رسیدند. به درختان اطراف رشت می‌ماندند. در اینجا بوته‌های خاردار دیده می‌شد که البته تازگی و سرسبزی بوته‌های رشت را نداشتند.

شکل منطقه عوض شده بود و حالا در کوهستان حرکت می‌کردیم. در گردنه‌ای به طرف قلّه کوهی بالا رفتیم و دوباره به طرف سفیدرود پایین آمدیم. رودخانه خروشان‌تر به نظر می‌رسید. تخته سنگ‌های عظیم راه او را سد می‌کرد، خود را بر آنها می‌کوبید و قطرات آب را در هوا پخش می‌کرد. پس از چند لحظه دوباره غرش او را در ژرفای زیر پای خود می‌شنیدیم. آهسته‌تر می‌رفتیم. مثل روز نمی‌شود به سرعت تاخت، این یکی سورچی هم آرام‌تر از سورچی قبلی بود، به اسبها اجازه می‌داد طبق دلخواه خود بروند و برای آنها آهنگی کشدار را می‌خواند. گاهی چرت می‌زد و گاهی هم کاملاً به خواب فرو می‌رفتیم تا دوباره تکان شدیدی مرا بیدار می‌کرد. شب گرمی بود، اما حالا هنگام طلوع خورشید از فراز کوه‌ها و هوا خنک است. رواندازم را به خود پیچیده بودم و به اطراف نگاه می‌کردم.

صخره‌های لختی ظاهر شدند و دوباره زمین‌های مسطح از علف سبزی پوشیده شده که بر آن گله‌های گاو و گوسفند در حال چرا بودند. چند لحظه‌ای توقف کردیم. نیاز به مرتب کردن چمدانهای درهم ریخته داشتیم. می‌ترسیدم که به بیرون پرتاب شوند. در یک لحظه چند چوپان دور ما را گرفتند. از آنها شیر خریدیم. به چای عادت کرده بودم شیر دیگر برایم مزه نداشت. دوباره به راه افتادیم.

گاهی به‌نظر می‌رسید که کوه‌ها راه ما را سد کرده‌اند و نخواهیم توانست از میان آنها بگذریم، ولی به‌ناگاه شکافی و دره‌ای پیدا می‌شد. قلّه کوه‌ها هنوز سفید بودند و در پرتو خورشید به طور خیره‌کننده‌ای می‌درخشیدند.

۲۳۴

به رودبار نزدیک شدیم. صخره‌های سیاه بلند از دو طرف رودی که جایی در اعماق آن جریان دارد به هم نزدیک می‌شوند. فضا ابهت خاصی داشت و احساسی نامشخص وجودمان را گرفته بود. ساختمان چاپارخانه در برابر این صخره‌ها هیچ به نظر می‌رسد. با تمام این احوال زندگی به صورت گیاهان کوچک با ریشه‌های قوی به صخره‌ها چسبیده بود. در بین ماسه‌ها و سنگها علف سبز شده است و حیوانات در حال استراحت از آنها استفاده می‌کردند. چند درخت سایه‌کمرنگی می‌انداختند و در پایین نزدیک رودخانه باریکه‌ای از مزرعه‌ای پیدا بود. ده‌نشینان محصولات خود را به طور مناسبی به مسافران می‌فروختند. رودبار یکی از زنده‌ترین ایستگاه‌های بین راه رشت و قزوین بود. در اینجا همیشه کاروانی اطراق کرده است.

پس از استراحت کافی رودبار را ترک کردیم. طولی نمی‌کشد که صخره‌های غیرقابل نفوذ که از سر راه کنار می‌روند. باغی با درختان

زیتون و بادام وحشی نمایان شد و به دنبالش دوباره صخره‌های لخت به طرف سفیدرود پایین رفتیم و بعد از مدتی دوباره راه سربالایی را در پیش گرفتیم. رود باریک و شاخه‌های آن پنهان شدند. آب فراوان است و با شدت جریان دارد. خود را به هرچه در سر راه دارد می‌کوبد. نام سفیدرود در این منطقه برایش برانزده است. آب واقعاً سفید است، کف همه جایش را مثل شیر تازه دوشیده شده پوشانده است.

به دره منجیل نزدیک شدیم. اینجا به «دروازه خزر» معروف است، تنها راه در سلسله جبال صعب‌العبور البرز که تهران زیبا را از منطقه خزر جدا می‌کند. به همین دلیل هم چنین حجم رفت‌وآمدی در اینجا وجود دارد. کاروانها از کنار هم عبور می‌کردند و گاهی با اتومبیل‌های شخصی هم روبه‌رو می‌شدیم.

از دامنه‌ای با شیب تند دوباره به طرف رود می‌رویم و از روی پل فلزی موقت و نامطمئنی که روسها در سال ۱۹۲۰ هنگام عقب‌نشینی آن را ویران کرده‌اند می‌گذریم. کمی دورتر از پل، ایستگاه منجیل قرار دارد که نام خود را از این دره گرفته است.

در منجیل از سفیدرود جدا شدیم و دوباره مسیر رو به بالا را در پیش گرفتیم. جاده مثل مار پیچ می‌خورد و بالا و باز هم بالاتر می‌رفت. کمی به پایین سر خوردیم و دوباره به طرف بالا ادامه دادیم. در این جا دیگر از جنگل خبری نبود و باغهای کوچک نیز از نظر پنهان شده بودند. فقط اینجا و آنجا در شکاف صخره‌ها تک‌درختی یا بوته‌ای روئیده بود. اما هرجا که کمی خاک پیدا می‌شد علفی سبز شده بود. از کنار مزرعدهای که به شیوه دستی آبیاری می‌شد و دهکده کوچکی رد شدیم، دهکده‌ای که بیشتر به مخروطه‌ای فراموش شده می‌مانست تا محل زندگی انسان.

در ارتفاعات باد خنکی می‌وزید. خود را در پتو پیچیدم و تا مدتی بعد که دوباره صخره‌های داغ ما را گرم کردند. با سرعت کمی حرکت می‌کردیم. راه خراب بود، شیب تندی به‌طرف بالا داشت، و تخته‌سنگ‌های از صخره جدا شده در بعضی جاها جاده را کاملاً مسدود می‌کردند.

به پاچنار نزدیک شدیم خورشید دیگر در حال غروب کردن بود. به‌نظر می‌رسید که درختان این ناحیه قطورتر هستند. خسته بودیم. فکر کردم که چه خوب بود اگر شب را در پاچنار بگذرانیم. اما دل‌بجان پُست فقط باید اسبها را عوض می‌کرد و به راه خود ادامه می‌داد. پیاده شدیم تا کمی تن کوفته خود را حرکت دهیم و استکانی چای بخوریم. با خوشحالی خبردار شدیم که در پست‌خانه اسب‌ها آماده نیستند و سه تا چهار ساعت طول می‌کشد تا آماده شوند، این مدت درواقع پنج تا شش ساعت شد. چایخانه خاک گرفته و پر از مسافر ما را زیاد جلب نکرد. چیزی با عجله خوردیم و چای نوشیدیم، حصیرها را کنار کالسکه پهن کردیم و دراز کشیدیم. سیگاری آتش زد، به آهنگ موزون کاروان‌ها و فریاد ساریان‌ها گوش سپردم. سری در جواب جمله کوتاهی که همسفرم گفت تکان دادم و پس از چند لحظه هردو به خواب رفتیم.

قبل از نیمه‌شب سورچی ما را که نیمه یخ‌زده بودیم بیدار کرد و گفت: «اسب‌های تازه آورده‌اند، برویم.» در سکوت شب حرکت کردیم. راه بازتر از روز بود. روزهای گرم تابستانی هنوز فرا نرسیده و کاروان‌ها روز حرکت می‌کردند و شب استراحت. منظره اطراف کمتر تغییر می‌کرد. صبح در «یوزباشی» متوقف شدیم. چای خوردیم و قدری از خستگی تن خرد خود را به‌در کردیم، نگاهی به کبودی‌های تنم انداختم. انتظار شیرین قزوین را می‌کشیدم. حتماً امروز به آنجا خواهیم رسید.

سوار شدیم و به راه افتادیم. انبوهی از صخره‌های پایان‌ناپذیر با لکه‌های سیزی بر آنها در برابرمان گسترده بود. از منطقه‌ای کوهستانی که سنگهایی مسطح داشت عبور کردیم و باز به طرف بالا رفتیم. بلندترین نقطه راه خود را پشت سر گذاردیم و بعد به سمت دشت وسیعی سرازیر شدیم، که در دوردستها قزوین بر آن قرار داشت.

قزوین - شهر بزرگ محصور با دیوارها و جمعیتی در حدود سی هزار نفر. از دروازه زیبایی به شهر وارد شدیم. دروازه یکی از ویژگیهای شهرهای ایران است. از دروازه‌هایی که از قرون وسطا برای ما (در اروپا) مانده بزرگتر هستند و همگی دارای سه محل عبور هستند، معبر بزرگ وسطی برای اتومبیل، اسب و کاروان و معبرهای کناری برای پیاده‌هاست. این دروازه‌ها به سبک معماری ایرانی ساخته شده و یادگار گذشته‌ها هستند، زمانی که تأثیر اروپا چندان محسوس نبود.

در میان دیوارهای بی‌پایان گلی دروازه‌ای با کاشی‌هایی که از دور رنگهای سبز و آبی کبود شفاف آنها چشم را خیره می‌کند معجزه‌ای به نظر می‌رسد. نقش‌های تزیینی دروازه‌ها را گل و بوته‌های زیبایی همراه با تصاویری از جنگ‌ها و صحنه‌های تاریخی از زندگی و افسانه‌های ایرانیان تشکیل می‌دهد. تخیل در اینجا دستش باز بوده است.

کاشی‌سازی ایران از گذشته‌های دور قطعات مورد جستجوی موزه‌هاست. ایرانیان در این رشته استادان برجسته‌ای بوده‌اند. ظرافت، رنگ و شفافیت لعابهای آنها غیرقابل دستیابی است. تا به امروز می‌توانیم این کاشی‌ها را بر دروازه‌های قدیمی شهر، مساجد، قصرهای شاهان و ساختمانهای تاریخی تحسین کنیم. در بخش مرکزی ایران ایرانیان از خشت برای ساختمان استفاده می‌کنند و منظره زشت دیوارها

را با کاشی‌های لعاب‌دار می‌پوشانند. امروز هنوز این رسم ادامه دارد، ولی این هنر در حال واپس رفتن است. لعاب‌های محصولات جدید آن شفافیت و رنگ کاشی‌های قدیمی را ندارد.

جلوی دروازه نگهبان ایستاده است و از مسافران گذرنامه می‌خواهد. در مورد اسلحه سؤال کردند که البته کسی اقرار نکرد که اسلحه همراه دارد و نگهبان هم جستجویی انجام نداد. قزوین بر چهارراه دو مسیر کاروانی مهم قرار دارد: انزلی - قزوین - همدان - بغداد، و طرابوزان - تبریز - قزوین - تهران.

در قرن شانزدهم میلادی قزوین پایتخت دولت صفوی بوده و در آن زمان تولید زری‌دوزی، بته‌جغه برجسته و ابریشم رونق بسیار داشته است. امروزه دیگر اثری از این هنر باقی نمانده. همچنین صنعت اسلحه مرصع، سینی و دیگر ظروف از موقعیت خوبی برخوردار بوده است.

زمین‌های اطراف قزوین خوب آبیاری می‌شود. شهر در میان باغهای انگور معروف و خاکهای حاصل‌خیز قرار دارد. این آخری‌ها پنبه‌کاری در آن پیشرفت کرده است.

نزدیک‌های شب وارد شهر شدیم. از همسفرم زوبکوف خداحافظی کردم و فوراً سراغ دلچان پست به تهران را گرفتم. خودم را آماده کرده بودم که یکی دو روزی منتظر بمانم تا جایی در کالسکه‌ای پیدا کنم و در این فاصله خواستم دکتر آشنای ارمنی خود را پیدا کنم. با تعجب زیاد خبر شدم که صبح اتوبوسی به طرف تهران حرکت می‌کند و جای خالی دارد. سریع بلیط گرفتم. دیگر به فکر ملاقات نبودم، فقط می‌خواستم فوری به خودم حرکتی بدهم و بعد هم بخوابم. اتاق کوچکی در یک هتل در میدان پیدا کردم.

صبح دلم نمی‌خواست از خواب بیدار شوم، ولی با تمام خستگی یک ساعت قبل از حرکت اتوبوس جلوی پستخانه بودم.

به نظرم آمد که اتوبوس پست در ایران چیز تازه‌ای است و تهران - قزوین اولین خطی است که راه‌اندازی شده. البته کالسکه پست هنوز به راه بود. مسافرت با اتوبوس سریع‌تر است ولی چندان راحت‌تر نیست. دوازده مسافر همراه با چمدان‌ها در صندلی جا گرفتیم. هرکس بسته‌های خود را روی زانو نگاه می‌داشت. روی سقف هم بار زده بودند. بیشتر مسافران از تاجر بودند و دو افسر نیز به تهران می‌رفتند. همه مسافرها مرد بودند و یک مرد قوی هیکل نیز بین ما بود. مردم اینجا کمتر به مسافرت می‌روند و اگر سفر کنند فقط با شتر و یا به سبک جدید با اتومبیل شخصی است. در راه کسی زیاد حرف نمی‌زد. وقار خود را با سکوت حفظ می‌کنند. فقط دو تاجر که بدون شک دوستان قدیمی بودند دائماً در گوشی به هم چیزی می‌گفتند. پنجره‌ها باز بود، اما باد خفه‌کننده‌ای می‌وزید.

پس از قزوین خیلی زود از بین مزارع انگور و کشتزارها گذشتیم. اطراف ما را دشت گرفته بود، بعضی از مناطق سنگی ولی پوشیده از علف بود. عشایر هنوز محل کوچ زمستانی خود را ترک نکرده بودند. گله گوسفندی نزدیک جاده مشغول چرا بود و آغل‌های آنها را می‌شد در دوردست دید. کوه‌ها از سر راه کنار کشیده بودند و در طرف چپ سلسله جبالی خود را همراه ما می‌کشید. منطقه مسطحی را می‌پیمودیم. نزدیکی‌های تهران سلسله جبال البرز تا خود پایتخت ادامه داشت و قلّه سفیدپوش دماوند در وسط آن خودنمایی می‌کرد. آتشفشانی با ارتفاعی بیش از شش هزار متر بر تمام آن منطقه فخر می‌فروخت. به یاد کوه

کازیک افتادم، ولی البته دماوند با طرح پیکر و ارتفاع‌اش چشم‌گیرتر است. کازیک آن قدر بر محیط اطراف خود سلطه ندارد.

جاده خراب بود و بسیاری از قسمت‌های آن به وسیله سیلاب‌هایی که از کوه سرازیر شده بود تَرَک برداشته بود. تعمیرات بسیار سطحی صورت گرفته بود، اتوبوس اغلب از جاده خارج می‌شد تا مسیر بهتری در کنار آن پیدا کند. نزدیکی‌های تهران راه‌ها بهتر و پل‌ها سالم‌تر مانده‌اند.

در طول مسیر قزوین - تهران خاک حاصل‌خیزی وجود دارد، منتها این خاک بد آبیاری می‌شود و همین دلیلی برای تراکم پایین جمعیت است. در زمستان آب بیش از نیاز وجود دارد و تابستان تقریباً نمی‌بارد. مزارع نیاز به آبیاری مصنوعی دارد، این روش در ایران به اندازه کافی توسعه نیافته است. هرچند از کنار مناطقی که بسیار مرتب شخم زده شده‌اند و سایه درختان عبور کردیم ولی کانال‌های آبرسانی کم دیدیم. باز دشت باز و خورشیدی که هرچه گیاه است می‌سوزاند جلوی ما گسترده شد. با آب‌هایی که سالانه از البرز جاری می‌شود می‌توان با روش امریکایی این دشت را آبیاری کرد. این منطقه قادر است صدها هزار نفر را نان دهد. فعلاً فراموش شده است.

دیگر حتی نام ایستگاه‌ها را نمی‌پرسم. به تهران نزدیک‌تر شده‌ایم. جاده پر رفت‌وآمدتر به نظر می‌رسد، کاروانها بر تعدادشان افزوده می‌شد. از کنار کاروانی بزرگ و چند کاروان کوچک گذشتیم. اغلب به دسته‌های چهار تا پنج نفری که با الاغ یا شتر در حرکت بودند برمی‌خوردیم. گاری‌های دوچرخه سنگین که با گاو میش کشیده می‌شدند هم مشاهده می‌شد. کاروان‌هایی با مصالح ساختمانی به سمت شهر روان بودند. الاغ‌ها تخته‌سنگ‌ها و یا قطعات بلند چوب را که یک سرشان بر زمین کشیده

می‌شد حمل می‌کردند. هرچه بود نزدیکی‌های شب از دروازه معروف قزوین وارد تهران شدیم.

۲

تهران، پایتخت مرموز یک امپراتوری مرموز! امروز دیگر چیزی در آن مرموز نیست. هرچند که شب بود می‌شد خیابان‌های دراز کثیف پر از جمعیت را دید. مثل همیشه پس از ورود به شهر غریب به دنبال خانه گشتم. در رشت سفارش کرده بودند به هتل فرانسه در خیابان علاءالدوله [فردوسی امروز] بروم. دو هتل اروپایی دیگر در آنجا بود. بلافاصله راهی این هتل شدم، هتل نه چندان گران فرانسوی مرتبی بود. فقط غذای فرانسوی نداشت، بلکه غذایش هم مثل مهمانانش بین‌المللی بود.

در زمان اقامت من تهران سیصد هزار سکنه داشت، اما ده سال بعد، پس از سرشماری سال ۱۳۱۹، سی صد و ده هزار نفر جمعیت داشت که بیشترش مرد بودند.

تهران شهری قدیمی نیست. سلسله قاجار آن را در قرن نوزدهم پایه گذارد. تقریباً هر خاندانی که بر ایران حکومت می‌کرده است پایتختی نزدیک محل خانوادگی‌اش برای خود برپا می‌ساخته. به این ترتیب تخت جمشید، اکباتان [همدان]، اصفهان، قزوین و تهران به‌وجود آمدند. قاجاریان از قبایل ترک بودند و موطن اصلی آنها در کنار رودخانه اترک در جنوب شرقی دریای خزر قرار داشت. اترک امروز خارج از مرزهای طبیعی ایران قرار دارد، به این خاطر سلسله جدید، پایتخت خود را در میان قله‌های البرز، کنار دامنه‌های آن تشکیل دادند و به‌وسیله گردنه‌های منجیل خود را در مقابل روس‌ها که از زمان پتر کبیر خطری

برای آنها محسوب می‌شدند محفوظ نگاه می‌داشت. مرکز تهران میدان توپخانه است که در آن سربازخانه‌های کوچکی وجود دارد و در پارک کوچک مقابل آن چند توپ به عنوان یادگار گذاشته‌اند. در این میدان ساختمان‌های مهم دیگری مثل اداره مرکزی پلیس وجود دارد که رئیس آن یک ژنرال سوئدی است که برای او از مازور سویبرگ از رشت سفارش‌نامه داشتیم و همچنین بانک شاهنشاهی انگلیس در آنجا قرار گرفته بود.

تهران ساختمان قدیمی ندارد. بهترین ساختمان‌هایش همان دروازه‌های شهر است: دروازه قزوین، دروازه شمیران، دروازه شاه، و دروازه دولت و قصرهایی که در میان باغهای زیبای نزدیک توپخانه وجود دارند. باغ‌ها مثل تمام ایران بسیار زیبا آراسته شده‌اند و هرکدام دارای حوض‌های به هم پیوسته پر از ماهی هستند. در یکی از این قصرها تخت مرصع مرمری که نادرشاه به عنوان غنیمت جنگی از دهلی هند آورده قرار گرفته و از زمانی که احمدشاه در پاریس زندگی می‌کند بی‌سرنشین مانده است.

یکی از زیباترین خیابان‌های تهران علاءالدوله است که در آن چند سفارتخانه و هتل اروپایی وجود دارد. مغازه‌های فروشنده اجناس اروپایی در خیابان لاله‌زار متمرکز شده‌اند. بیشتر خیابان‌ها مشابه خیابان‌های رشت هستند: باریک و کج که با دیوارهای بلند محاصره شده‌اند که در پشت آنها در باغ‌ها و خانه‌های ایرانیان وجود دارد. خیابان‌ها سنگ‌فرش نداشت، فاضلاب وجود ندارد، همه‌جا را گردوخاک و کثافت گرفته بود. از این نظر شهر رشت بهتر بود. فقط چند خیابان که در آنها جوی‌های روباز وجود دارد از این بابت فرق می‌کردند. در دو طرف

خیابان‌ها سیدار و چنار صف کشیده‌اند که حداقل کمی سایه بر این شهر خشک می‌اندازند. ایرانی‌ها ساکت کنار این درخت‌ها می‌نشینند و به آب روان خیره می‌شوند. با هم کمتر صحبت می‌کنند، به جای آن به صدای پرندگان گوش می‌دهند.

بخش‌هایی از اطراف تهران به‌نظر مثل مخروبه و یا کوهی از گل خشک می‌رسیدند. در تهران نیز مثل تمام ایران زندگی روزمره مردم در بازار متمرکز است. در اینجا تعداد زیادی بازار وجود داشت که بزرگترین آنها بازار امیریه است. مثل بازار رشت است، فقط کمی بزرگتر.

روز بعد از ورودم اول وقت به دیدار ژنرال سوئدی که فرمانده پلیس ایران بود رفتم. او که قبلاً از طریق سویبرگ از آمدن من باخبر شده بود قول داد که به من کمک کند تا در صدور گذرنامه‌ام تسریع شود. ژنرال سوئدی به شام دعوت‌م کرد. دو افسر سوئدی هم همراه او بودند. پس از شام، در کنار سیگار و ویسکی تا پاسی از شب درباره شهرهای وطن‌ام صحبت کردم. جای تعجب است که وقتی چند اروپایی در خارج گرد هم می‌آیند به جای اینکه از وضع کشور محل اقامت خود چیزی بگویند از وطن یاد می‌کنند. در سفرهایم چندین بار متوجه این مطلب شدم.

در آن زمان جمهوری ما هیچ‌گونه نماینده سیاسی در تهران نداشت. به امور چکسلواکی در ایران سفارت انگلستان رسیدگی می‌کرد و در نتیجه من برای صدور گذرنامه‌ام به آنجا مراجعه کردم. مشکلات فراوانی سر راه این کار وجود داشت، چون هیچ‌گونه برگه رسمی که هویت‌ام را نشان دهد از کشورم همراه نداشتم. از باکو غیرمنتظره و بدون هیچ مدرکی خارج شده بودم. آلکساندرا یوسوونا فقط چند کاغذ و برگه معرفی از بلشویک‌ها آورده بود که جهت کنترل آنها همیشه روی میز داشتم. تنها چیز

بدر دبخور تلگرافی بود که برادر من از کوشیتسه فرستاده بود که در آن مرا به بازگشت دعوت می‌کرد و این تلگرافی بود که از طریق سفارت انگلیس دریافت کرده بودم. اینها تنها چیزهایی بود که می‌توانستم نشان بدهم. غیر از آن کارت شناسایی موقتی را که پرن کنسول انگلستان در رشت همراه نامه سفارشی به من داده بود نیز همراه داشتم. این مدارک را در سفارت انگلستان نشان دادم و به اطلاع‌شان رساندم که می‌خواهم به وطن‌ام بازگردم و تقاضای صدور گذرنامه دارم. کارمند مسئول مدارک را نگه داشت و به من گفت که سه روز دیگر باز به سفارت بیایم. از طرف کنسول پرن یک نامه خصوصی نیز برای یکی از منشی‌های سفارت‌خانه داشتم. متأسفانه او در محل کارش نبود. سه روز بعد درست سر ساعت در سفارت‌خانه حاضر شدم. کارمند به من خبر داد که فقط می‌تواند گذرنامه‌ای انگلیسی به عنوان شهروند چکسلواکی با شش ماه اعتبار برای بازگشت به وطن‌ام به من بدهد. آرزوی دیگری نداشتم جز این که تا شش ماه دیگر به وطن‌ام برگردم. همراه خود عکسی نداشتم. بسیار آسان ترتیب آن را دادند. به نظر می‌آمد که در سفارت انگلستان برای این چنین مواردی آماده هستند. یک کارمند با من به باغ آمد و عکس‌ام را گرفت. همه چیز سریع صورت گرفت و خیلی زود گذرنامه‌ای با امضای سرکنسول بیرپرسی لورن در دست داشتم.

تهیه گذرنامه برای تامارا بوریسوونا مشکلات بیشتری به همراه داشت. او که در آن زمان در رشت بود، نامه‌ای همراه با خواهش فراوان به من داده بود تا آن را به آشنای خانوادگی او آ. پ. صراف‌ی که در تهران چیزی مشابه صراف‌ی راه انداخته بدهم. او با تمام ادارات آشنایی داشت و می‌دانست که چگونه کارها را جور کند تا مهاجرین بتوانند گذرنامه

بگیرند. پس از ورودم به دنبال این آدم گشتم. نامهٔ نینا آندردیونا را همراه با مدارک لازم به او دادم و او مرا با مهمان‌دوستی روسی پذیرا شد. قول داد که همهٔ کارها را انجام بدهد و بعد مرا دعوت کرد که هرچه زودتر او را دوباره ببینم.

تقریباً پس از ده روز گذرنامه در دست پیش او بازگشتم، و امیدوار بودم که گذرنامه دوم هم آماده باشد. تعجب ناخوشایندی در انتظارم بود: - «صدور گذرنامه مهاجرت و به دست آوردن ویزا ساده انجام نمی‌شود، اما تا چهارده روز دیگر همه چیز آماده خواهد شد.» این‌طور به او قول داده بودند. کمی شک کردم که شاید آقای صراف قضیه را فراموش کرده بوده. این تأخیر و تعویق وضع را مشکل می‌کرد، اجازهٔ رفتن داشتم ولی باید منتظر بمانم و بی‌جهت پول خرج کنم. کاری نمی‌شد کرد. قول داده بودم که تانمارا بوریسونا را با خودم ببرم. باید منتظر می‌ماندم.

صدور گذرنامه خیلی بیشتر از چهارده روز طول کشید. در این بین من باز مریض شدم و دوباره تب و لرزم برگشت. اقامت من در تهران بیش از دو ماه طول کشید. از این بابت تأسف نخوردم، چون بسیاری از آشنایان و هم‌وطن‌های‌ام را پیدا کردم و چیزهای جدیدی را شناختم.

یک روز از خیابان چراغ‌برق می‌گذشتم و تابلوی دکتر کولویچ نظرم را جلب کرد. یکه خوردم. کولویچ کارخانه‌داری بود که کارخانه‌اش در باکو توسط بلشویک‌ها برای اسلحه‌سازی مصادره شده بود. او را خوب می‌شناختم، برادری داشت که در ایران پزشک بود. البته نمی‌دانستم در کجا. شاید او باشد! چند قدمی از تابلو دور شدم، دوباره بازگشتم و با دقت بر در کوبیدم. خدمتکاری در را باز کرد. اول فکر کرد که بیمارم و تقاضای حق ویزیت کرد. ابتدا متوجه نشدم چه می‌خواهد، بعد برایش توضیح

دادم که من کار خصوصی دارم. پرسیدم چه وقت ویزیت تمام می‌شود و وقت ملاقات گرفتم. چند ساعت بعد برگشتم درحالی که هنوز بیمارانی آنجا بودند، ولی کارش خیلی زود تمام شد.

این مرد واقعاً برادر آشنایم از باکو بود. با شادی فراوانی به من خوش آمدگفت و مرا به خانه‌اش برد. البته می‌بایستی از باکو و خانواده‌اش برایش تعریف می‌کردم. تا پاسی از شب گذشته نزد او بودم. بعدها هم به دفعات مکرر به دیدن آنها رفتم و او تب و لرزم را نیز در این ضمن معالجه کرد. این پزشک در آغاز انقلاب از روسیه فرار کرده و پس از سرگردانی‌های بسیار در تهران ساکن شده بود. از آن‌جا که در تهران پزشک اروپایی بسیار کم بود، به‌زودی بیماران زیادی برای درمان به او مراجعه کرده بودند. در شرایط شرق مطب زیبا و مناسبی داشت. تمام بیماران به‌غیر از اروپایی‌های آشنا می‌بایستی قبلاً حق ویزیت را پرداخت می‌کردند، که همه به یک میزان بود. او دندان‌پزشک بود، ولی در تهران همه چیز را معالجه می‌کرد.

در سفارت انگلستان بر حسب تصادف درباره آقای ایسلاوکف و آقای پروتویوا شنیدم و در آنجا نشانی ایشان را گرفتم. آقای پروتویوا را هر چک راه‌گم‌کرده‌ای می‌شناخت، بیش از سی سال بود که در تهران زندگی میکرد. پیرمردی با ریش سفید نوک‌تیز قیچی شده و کلاه نمدی بر سر. بیشتر اوقات با کالسکه‌ای که سقف برزنتی داشت و خودش آن را می‌راند در تهران رفت‌وآمد می‌کرد. ابتدا به عنوان شاگرد باغبان شروع به کار کرده و اکنون به مقام باغبانی شاه رسیده بود و خانه‌ای زیبا و تعدادی باغ و مویستان داشت.

چند باغبان چکی در خدمت شاه کار می‌کردند، مسن‌ترین آنها آقای

چومبلیک بود. با او در تهران ملاقات کردم ولی طولی نکشید که به چک برگشت. برحسب تصادف چندی بعد شنیدم که در راه بازگشت دزد به او زده و تمام اموالی را که همراه داشته، که بیشترش پول نقد بوده، ربوده‌اند. دیگر به ایران باز نگشت و پس از مدت کوتاهی در چک فوت کرد.

آقای اسلاوک به عنوان نماینده بازرگانی از طرف وزارت بازرگانی جمهوری چکسلواکی جهت بررسی زمینه‌های همکاری با ایران و صدور کالاهای بیشتری به آنجا در تهران بود. بارها با او در این باره صحبت کردم و تجربیاتی را که از خدمت در گمرک انزلی به دست آورده بودم در اختیارش گذاشتم.

به‌جز این افراد، چند نفر دیگری هم از هموطنان‌ام در تهران زندگی می‌کردند که نام آنها را در خاطر ندارم. همگی وضع خوبی داشتند. اغلب پیش آقای اسلاوک جلسه داشتیم. برای ما او حکم نماینده جمهوری چکسلواکی را داشت. با همکاری آقای اسلاوک و پروتویا شرکت تجاری ایران و چک با سرمایه هفتصدوپنجاه هزار کرون تأسیس شده بود.

تا کسی از وطن دور نباشد نمی‌تواند تصور کند که چقدر ملاقات با همشهری‌های خوشخو در خارج مایه لذت و شادی است. فوراً عشق به وطن را ارج می‌گذاریم. البته همشهری‌هایی هم بودند که بهتر می‌دیدم از آنها دوری کنم.

در بین اسیران اتریشی که از اردوهای ترکستان به ایران فرار کرده بودند، چند چکی نیز وجود داشت. ایران در جنگ جهانی (اول) بیشتر به طرف ترکیه تمایل داشت و ایرانیان از اینکه انگلیس‌ها و روس‌ها در آنجا مثل خانه خودشان جولان می‌دادند رنج می‌بردند. هنگامی که با نظارت

سفارت آلمان و اتریش از اسیران جنگی و افراد محلی گردانی نظامی تشکیل یافت و تحت فرماندهی ترک‌ها قرار داده شد، دولت ایران مخالفتی نکرد. البته بسیاری هم از روی اجبار به این گردان پیوستند، در کشور فقر شدیدی حکم‌فرما بود. یکی از این گردان‌ها به گروهی تحت فرماندهی فُن نیدرمایر پیوست که شمشیر گرانبهایی را برای امیر افغانستان حمل می‌کرد. ترک‌ها دلشان می‌خواست از طریق افغانستان عملیاتی بر علیه هند صورت بدهند، ولی نقشه‌شان عملی نشد. این گردان از شمال ایران حرکت می‌کرد و بسیاری از نیروهای انگلستان را که دیگر نمی‌توانستند در بین‌النهرین به ژنرال تاونسند در کوت‌العمار کمک کنند همراه خود می‌کشید. سایر نیروهای انگلستان راهی جنوب شدند، چون در آنجا کنسول آلمان، واسموس برای انگلیسی‌ها مشکلاتی ایجاد کرده بود. آلمانی‌ها بانک شاهی را در کرمان و شیراز خالی کرده بودند. بیش از آن‌که بجنگند غارت می‌کردند. همشهری‌های ما در تهران نمی‌خواستند در این‌گونه عملیات شرکت کنند و البته برای این سربچی خود از طرف سفارت انگلستان بسیار آزار می‌شدند. در سال ۱۹۳۳ آن‌ها هنوز تحت قیمومیت انگلیسی‌ها بودند، اما خیلی آرزومند بودند که جمهوری ما هم نمایندگی خود را داشته باشد.

۳

از محبت و مهربانی همشهری‌هایم در تهران بسیار بهره‌مند شدم. چند باری با یکدیگر با اسب گردش کردیم. در اولین گردش برای دیدن «برج خاموشان» به دربند رفتیم. برج گرد نه‌چندان بلندی است که بر روی تپه کوتاهی خارج از تهران است. برج از طرف بالا باز است و فضای داخل آن

به چند بخش تقسیم شده است. این قبرستان معروف پارسی‌ها (زرتشتیان) است که مردگان خود را به آنجا می‌آورند. آتش، آب و زمین نزد ایشان پاک است و نباید آنها را با جسد مرده آلوده کرد.

پارسی‌ها در ایران و بیشتر در هندوستان زندگی می‌کنند. آن‌ها از ایرانیان اولیه هستند که هنوز از آئین خود که در جهان از کهن‌ترین‌ها است پیروی می‌کنند.

آریایی‌های ایران از گذشته‌های بسیار دور، میترا، خدای خورشید، و آتش را تقدیس می‌کردند. حدود هزار سال پیش از مسیح، زرتشت در شمال ایران متولد شد و آئین تازه و کامل‌تری را آورد. اساس آموزش او بر پایهٔ ثنویت قرار دارد. او می‌گوید که تمام زندگی روزانه بر پایهٔ خوبی و بدی قرار دارد. سرچشمهٔ نیکی‌ها اهوره مزدا و محور زشتی‌ها اهریمن است. اهوره مزدا خدای نور، گرما، آتش، زندگی، آب، زمین حاصل‌خیز است و اهریمن خدای تاریکی‌ها، سرما، کویر و مرگ. وظیفهٔ هر انسان کمک به اهوره مزدا در مبارزه با اهریمن است. باید خاک را بارور کنیم، درخت بکاریم، چشمه برپا کنیم. آئین زرتشت در قرون اولیه مذهب رسمی بوده و تا قرن هفتم پس از مسیح ادامه داشته. آخرین پادشاه ایران که به آئین ثنویت ایمان داشت یزدگرد بود که نتوانست در مقابل حملهٔ عربهای مسلمان مقاومت کند و آنها پس از مدت کوتاهی اسلام را به ایران آوردند. پیروان زرتشت به کوه‌ها و مناطق غیرمسکونی پناه بردند و بیشترشان به هند مهاجرت کردند. امروزه زرتشتی‌ها بیشتر در یزد و تهران زندگی می‌کنند. مردمی کوشا و صنعتگران و تجار خوبی هستند. در هند امکان آن را پیدا کردند تا استعداد خویش را نشان دهند. بیشترشان تجار و بانکدارهای بزرگ هستند. هرچند ایرانی‌ها به آنها

آزاری نمی‌رسانند، گاهی، مثل آرامنه و کلیمی‌ها، فقط گاهی به آن‌ها قدری سخت می‌گیرند. امروزه در آئین پارسی‌ها عناصر خارجی راد یافته است.

روزی از دروازه شمیران به طرف شمال رفتیم. زنجیره کوه‌های البرز در این منطقه تا خود شهر ادامه دارد. در راه به باغها، جنگلهای کوچک و موستانهای انبوهی برخوردیم، ولی بعضی از بخشهای آن لخت و پر از خار بود.

به دیدن شاه عبدالعظیم نیز رفتیم که آرامگاه شاهان قاجار در آن قرار دارد. با راه‌آهن از تهران فقط هفت کیلومتر است. گروهایی را دیدیم که بین درختان زندگی می‌کردند. چون غیرمسلمان بودم نمی‌توانستم به داخل مسجد بروم.

۲۵۰

آقای پروتویا توجه مرا به ورامین جلب کرد که حاصل‌خیزترین منطقه حوالی تهران است. شهرکی مسطح با زمینهای حاصل‌خیز مانند استپ‌های سیاه روسیه که خوب آبیاری نمی‌شود. - و اگر کشاورزان ما اینجا بودند از چنین زمینهایی چه محصولی که بیرون نمی‌کنند! - چند بار این جمله را تکرار کرد.

در بازگشت به وطن تازه باخبر شدم که آقای پروتویا در اطراف تهران به‌ویژه در ورامین کشت چغندر قند را با خان‌های آنجا شروع کرده. همچنین شرکت شکر چکسلواکی - ایران را بنیان گذارد، که دوام زیادی نیاورد، اما این فکر او از بین نرفت.

کشت چغندر قند به هر جهت ادامه یافت و دولت به آن کمک کرد. چون هزینه وارد کردن شکر بسیار بالا بود، بهتر دیدند که آن را در وطن

تهیه کنند. اولین کارخانه شکر در اسکی شهر^۱ نزدیک تهران تأسیس شد که متعلق به شاه بود. کارخانه را آلمانی‌ها ساختند اما افراد ما راه‌اش انداختند. دیگر کارخانه‌های قندی که پس از آن ساخته شد همگی دولتی بودند. کارخانه‌ای در کرج برای عمل آوردن چغندر و تصفیه شکر ساخته شد که تمام دستگاه‌های آن را کارخانه کلبن - دانیگ چکسلواکی تأمین کرد. وسایل از طریق هامبورگ به بادکوبه فرستاده شده و از آنجا با قطار به باکو و سپس با کشتی به انزلی و بعد با اتومبیل آنها را به محل نصب رساندند. بیشتر کالاهای چکسلواکی از راه باطوم - باکو حمل می‌شد. کارخانه اشکودا درخواست خرید شش کارخانه قند دیگر در ورامین، شاهی، ماژندران، تبریز، همدان، شیراز و اصفهان را از دولت ایران دریافت کرد.

بیشتر مواقع پیش آ. ب. صراف می‌رفتم تا از وضع گذرنامه تامارا بوریسوئا خبر بگیرم. صراف آدرس کاراگارتلی و شوتیخین را به من داد. هردو در هنگ قزاقها مشغول انجام وظیفه بودند. شوتیخین در این زمان خارج از تهران بود. به دیدن کاراگارتلی رفتم که همسرش بیمار و اندوهی بر خانه آنها حکم فرما بود. از گذشته‌ها در جنگل با میرزا کوچک خان و شبهایی که با او زیر چادر گذراندیم و دیگر زندانی‌ها یاد کردیم. این بار هم کاراگارتلی مثل سربازی واقعی، با حرارت و شوق درباره تغییرات در ارتش ایران صحبت می‌کرد.

ارتش بازیچه مورد علاقه رضاخان شاه فعلی ایران بود. در زمانی که وی وزیر جنگ و فرمانده کل قوا بود قدرت و نفوذ خود را در آن به کار

۱. احتمالاً منظور کهریزک است. - و.

گرفت. در پاییز ۱۹۲۱ نهضت میرزا کوچک‌خان را متلاشی کرد و در ۱۹۲۲ بر شورش کردها و شاهسون‌ها پیروز شد. در ۱۹۲۳ هم با اقوام بومی جنوب جنگید. رضاخان به ارتش منظم و باوفایی نیاز داشت، ارتشی که بر روی کاغذ تعداد معینی سرباز پیاده، سواره و توپخانه داشت، ولی در عمل این‌طور نبود. همه دفاع را وظیفه خود می‌دانستند ولی درحقیقت چهار پنجم مردم موظف بودند به سربازی بروند.

تنها ارتش واقعی در ایران بریگاد قزاق بود. ناصرالدین شاه از گردان قزاق خوشش آمد و از تزار روس تقاضا کرد تا افسران روس را برای تعلیم به ایران بفرستد و تزار این تقاضا را با کمال میل پذیرفت. در دیگر گردانهای ارتش افسران امپراتوری اتریش - مجارستان آموزش می‌دادند. خدمت در بریگاد قزاق داوطلبانه بود و به همین دلیل هم مردان کارآزموده وارد آن می‌شدند. باید یادآور شد که آنها گردان برگزیده سوار بودند و هر سرباز اسب، زین و برگ، اسلحه، لباس، غذا و چند تومان دستمزد دریافت می‌کرد. افراد این گردان‌ها ایرانیان بودند. ابتدا افسران روسی و بعدها با گذشت زمان ایرانیان سمت فرماندهی گردان را به عهده داشتند. فرمانده بریگاد از نظر نظامی تحت فرمان شاه بود، ولی از نظر سیاسی کاملاً تحت فرمان او نبود و می‌بایستی دستورات سفارت روسیه در تهران را به کار می‌بست. نتیجه این وضع بی‌معنی در ۱۹۰۹ به صورت انقلاب [مشروطه‌خواهی] ظاهر شد. فرماندهان بریگاد در جنگ بر علیه انقلابیون شرکت نکردند و این‌طور توضیح دادند که هرچند زیر فرمان شاه هستند ولی افسران روسی محسوب می‌شوند و نباید در جنگ شرکت کنند. شاه قدرت اینکه به سربازان خود فرمان دهد را نداشت.

رضاشاه نیز در بریگاد قزاق‌ها خدمت می‌کرد. کمی پس از آنکه میرزا

کوچک خان پیشنهاد مصالحه با تهران را رد کرد و شمشیر مرصع طلا را پس فرستاد، شبی با حسن خان کیشدره‌ای در بالاخانه نشسته بودیم و سیگار می‌کشیدیم. درباره وزیر جنگ (رضاخان) از او سؤال کردم، تا به حال چیزهای فراوان نامشخصی شنیده بودم. مهماندار من لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت:

«رضاخان اصلش کرد و از خانواده فتودال کوچکی است. در جوانی در جنگل در امر آب‌رسانی کار می‌کرد و بعدها وارد بریگاد قزاق شد. در جنگ جهانی (اول) همراه قزاق‌ها در جنگ نزدیک تبریز و دریاچه ارومیه شرکت کرد، جنگی که روس‌ها هم در آن شرکت داشتند. در پایان جنگ در ایران هرج و مرجی کامل و انقلابی از هر نوع حکمفرما بود. قزاق‌ها حقوق خود را دریافت نمی‌کردند و دست به غارت می‌زدند. رضاخان چند گردان به دست آورد و با پولی که از عوارض جاده‌ها می‌گرفت حقوق سربازان‌اش را می‌داد. این دلیلی بود تا سربازان به طرف او جلب شوند و او را فرمانده خود بدانند. رضاخان و افرادش از قزوین به تهران حمله کردند. او در راه صندوق ادارات دولتی را چپاول می‌کرد و با آن قزاق‌ها را برای خود نگاه می‌داشت تا دست به غارت نزنند. نظم و ترتیب گذشته بازگشت و رضاخان به آسانی سربازان دولتی را از سر راه برداشت. تهران را اشغال و مجلس را منحل کرد و مجلسیان را با تهدید به مرگ به تسلیم واداشت و سپس خود را وزیر جنگ نامید. خوب روسی می‌داند و با روس‌ها قراردادهایی دارد. از نظر عقیده ضدانگلیس‌ها است.

رضاخان می‌دانست که احمدشاه می‌بایستی از سر راه برداشته شود. روزی قرار بود شاه از یک سربازخانه قزاق در تهران بازدید کند. دروازه‌هایی که او باید از زیر آن می‌گذشت مزین به طرح صورت رضاخان بود. مجتهدین و اطرافیان، شاه را از متوجه ساختند که چنانچه از زیر تصویر فرمانده قزاق‌ها عبور کند قدرت خویش را از

دست می‌دهد. شاه تصمیم گرفت که به هرحال عبور کند و بعد مجبور شد در مراسم رژه‌ای که ترتیب داده شده بود به عنوان نفر دوم شرکت جوید. به خاطر اینکه از آن دروازه گذشت واقعاً قدرت خود را از دست داد و از آن به بعد دیگر حرف او ارزشی نداشت.»

جریان واقعی [کودتا] اندکی با این روایت متفاوت بود. رضاخان فقط به کمک سید ضیاءالدین رهبر دموکرات‌ها، توانست انقلاب [کودتای] خود را عملی سازد. بعد از انقلاب به تدریج قدرت‌اش افزایش یافت و از فرماندهی قزاق‌ها به سرفرماندهی ارتش شاه و وزارت جنگ رسید. در بین دموکرات‌ها دسته بزرگی وجود داشت که برای نیل به جمهوری فعالیت می‌کردند، اما مجتهدین درعین حال که با جمهوری مخالف بودند با قاجار هم ضدیت داشتند. آخرین شاه قاجار، احمدشاه، در سال ۱۹۲۵/۱۳۰۴ ش برکنار گردید و در پاییز همان سال رضاخان پهلوی به شاهنشاهی انتخاب شد.

۲۵۴

در زمان اقامت من در تهران رضاخان هنوز وزیرجنگ بود و حرف او در دولت نفوذ بسیاری داشت. وی تمام نیروی خود را برای سرکوب سرکشی‌های خان‌های کوچک که از همه طرف سر برآورده بودند به کار می‌برد. گرفتاری اصلی او ارتش بود. تغییرات اساسی را زمانی به وجود آورد که به سلطنت رسید. در سال ۱۹۲۶/۱۳۰۵ ش قانون خدمت وظیفه اجباری را به کرسی نشاند، ولی روحانیون را از این قانون مستثنی کرد. از سال ۱۳۱۲/۱۹۳۳ همه چیز در ایران کاملاً عوض شد و نام آن نیز از پرشیا (فارس) رسماً به ایران برگردانده شد.

عاقبت گذرنامه تانمارا بوریسوتا صادر شد و من نیز سلامتی خود را باز یافتم. ویزای فرانسوی برای عبور از سوریه را نیز گرفتم. سفارش نامه سفارت انگلستان در تهران برای سفارت انگلستان در بغداد و وزارت کشور عراق را نیز همراه داشتم و همچنین از پرداخت عوارض راه نیز که در ایران گرفته می شد و خیلی هم بالا بود بخشوده شده بودم. نامه سفارشی برای ادارات ایرانی و نامه های دیگری برای محافظت از من در راه صادر شده بود. در طول مسیر مأموران نظامی مسؤول حفظ جان مسافران بودند. برای محافظت در قسمتهای خطرناک راه می بایستی از آن ها کمک می گرفتم تا مرا همراهی کنند.

در ۲۶ ماه مه از تهران و آشنایان روسی خود خداحافظی کردم و با اتوبوس پست، صبح از تهران به طرف قزوین به راه افتادم. در آنجا می بایستی به تانمارا بوریسوتا پیوندم تا با هم سفر مشترکمان را ادامه بدهیم.

شب همان روز وارد قزوین شدم و در خانه دکتر قازاریان، دکتر ارمنی که قبلاً درباره او و همسرش نوشتم، سکونت گزیدم. چند روز بود که منتظر من بودند و با خوشحالی مرا پذیرا شدند. نه روز پیش آنها ماندم. دکتر مهماندار بسیار خوبی بود، اما خانم او آنچنان که در شرق مرسوم است در پشت صحنه بود و کارش بیشتر آماده کردن وسایل پذیرایی بود تا شرکت در گفتگوها. به پسر کوچک شان که در ایران متولد شده بود می بالیدند. دکتر بیشتر اوقات از اینکه چگونه در پایان سال ۱۹۱۸ از طریق جلفا به ایران فرار کرده یاد می کرد:

— «پایده، با گاری و انواع وسیله های دیگر خود را به تبریز رساندم. مناطق

وسیمی از آذربایجان ایران را ارتش روسیه - که تا ۱۹۱۸ شمال ایران را در اشغال داشت - از بین برده بود و از آنجا به انگلیسی‌ها در بین‌النهرین کمک می‌رساند. راه‌ها خراب بود، دهات زیرورو شده، مزارع کشت نشده، اجساد انسانها و حیوانات کنار جاده افتاده بودند. مردم از گرسنگی از بین می‌رفتند. نه فقط روسها آن منطقه را از بین برده بودند، بلکه جنگهای محلی کردها، آشوریان و ایرانی‌ها نیز به ویرانی‌ها کمک کرده بود. بدون هیچ‌گونه هدفی یکدیگر را قتل‌عام می‌کردند، فقط برای اینکه همدیگر را از بین ببرند.

دکتر به‌ویژه با افسردگی از زمانی یاد می‌کرد که در آن بسیاری از ارامنه جان خود را از دست داده بودند.

روز بعد به دیدن یک خانواده مهاجر که می‌خواستم تانارا بوریسونا را پیش آنها بگذارم رفتم. تا آن روز هیچ خبری از ورود او نداشتم. حساب کرده بودم که روز پنجم یا ششم باید آنجا باشد. روز هفتم از راه رسید. در این فاصله از شهر بازدید کردم. قزوین قلعه‌های پابرجا مانده‌ای دارد و شهر نسبتاً زیبایی است. در بازار بسیار پرتکاپوی آن هر روز این طرف و آن طرف می‌رفتم و شبها به خانه‌ی مهماندار خود باز می‌گشتم و با پسر بزرگ او بازی می‌کردم که به‌نظر می‌آمد بی‌اعتماد به نفس و سر به زیر است. دکتر تمام روز مشغول کار بیرون و خانم‌اش مشغول امور خانه بود و من با بچه‌ها سرگرم بودم.

شبها برای قدم زدن به باغ معروف قزوین می‌رفتم. هرچند که باغی خصوصی بود ولی ورود به آن آزاد بود. درختان سبز بزرگ کهنی در آن وجود داشت. همه جا پر از گل سرخ و هوا آکنده از عطر آنها بود. اطراف باغ قلعه‌هایی برپا کرده بودند.

پس از یک هفته تانارا بوریسونا وارد شد. سلام و احوال‌پرسی فراوانی

از جانب دوستانم برای من آورده بود. از تازه‌های رشت برایم تعریف کرد. به هنگام یادآوری از مادرش گریه می‌کرد. ولی زود ساکت می‌شد. خیلی شوق رفتن داشت. دو روز دیگر در آنجا ماندیم و بعد به راه افتادیم.

دکتر قازاریان در وین تحصیل کرده بود. به هنگام فرار از باکو دیپلم‌اش را گم کرده بود و حالا درخواست خود را برای صدور المثنی از دانشگاه به من داد. تا به حال کسی از او دیپلم نخواستہ بود، ولی می‌خواست که مدارک‌اش کامل باشد. او امر دیگری داشت که یک صفحه کاغذ را پر کرد.

روز پنجم ماه ژوئن با فایتون (درشکه) به راه افتادیم. چمدانها پشت درشکه و جلوی درشکه‌چی محکم شده بود. تعدادشان زیاد نبود. هرکدام دو چمدان دستی و دو کیسه حصیری، بالشی و رواندازی به اضافه سبد میوه، غذا و شرابی از دکتر قازاریان همراه داشتیم. خداحافظی کردیم و قبل از طلوع آفتاب به راه افتادیم.

فایتون شخصی بود و به اداره پست وابستگی نداشت. درشکه‌چی ما را مطمئن ساخت که راه سیصد کیلومتر است و سه روز دیگر به همدان خواهیم رسید. راه دو روز بیشتر طول نکشید.

راه بغداد به کرمانشاه، همدان و قزوین از کنار جاده کاروانی قدیمی‌ای می‌گذرد. روس‌ها آن را از همدان تا قزوین تعمیر کرده و برای عبور اتومبیل آماده ساخته بودند. هنوز آثاری از آن تعمیرات را می‌شد دید. جاده وضع بهتری نسبت به راه رشت - تهران داشت، این دو جاده در قزوین به هم می‌رسند. جاده همانند نوار سفید و تقریباً مسطحی است و ما روی آن پرواز می‌کنیم. از کنار باغها می‌گذریم. همه‌جا درختان زردآلو و هلو روییده بود و گل سرخ‌ها عطر مطبوعی داشتند. کشتزار گندم در

حال زرد شدن حرکت می‌کند با ظرافت خاصی موج می‌زند، از سر دیوار باغ‌ها خوشه‌های انگور بی‌دانه معروف قزوین خودنمایی می‌کرد. طرف دیگر را مزارع پنبه گرفته بود. برکت خدا، وفور همه چیز.

زنگوله‌ها صدا می‌کنند و هوا عطر مست‌کننده‌ای دارد. خورشید زلالی می‌درخشد و گرم می‌کند. مثل کودکان، سبک و شاد می‌خندیم. هردو در راهی هستیم که ما را به مکانی می‌برد که یکی از آرزوهای درونی‌مان است. زندگی بهتری در انتظارمان است.

خورشید خیلی زود داغ و سوزان شد. گرد و غبار آزارمان می‌داد. گرما ما را به وحشت انداخته بود. کشتزارها کوچک‌اند و تمام منطقه را دشتی پوشیده از علف‌های ناشناخته دربر گرفته است. در بعضی مناطق زمین لخت و سنگی است. علف‌ها و دیگر سبزه‌ها در کنار رودخانه‌ها و جویها روییده‌اند. مشکلی نداریم و مثل بچه‌هایی که به گردش می‌روند شادیم و از سبد زردآلو می‌خوریم.

نزدیک ساعت یازده آفتاب دیگر واقعاً می‌سوزاند و جاده غیرقابل تحمل شده است. در یک چایخانه دورافتاده توقف کردیم. بیرون از چایخانه زیر درختی نشستیم و از کیسه حصیری چیزی برای محافظت در برابر آفتاب بیرون کشیدیم. چای سفارش دادم و سبد مواد غذایی را آوردم، تمارا بوریسوتا نقش خانم خانه را به عهده گرفته بود و از من پذیرایی می‌کرد.

کاروان‌ها از راه می‌رسیدند. به شترها نگاه می‌کردم که چقدر با ثانی راه می‌روند، آهسته زانو می‌زنند و اجازه می‌دهند تا بار را از روی آنها بردارند. صدای زنگ‌شان دشت خالی را زنده می‌کرد. دلیجان پُست ظاهر شد و پس از چند لحظه ایستاد. گرمای شدیدی است و هنگام ظهر

نمی‌شود مسافرت کرد. آسمان می‌درخشد، چشمانم بسته می‌شود ولی نمی‌شود خوابید. می‌بایستی نوشید و نوشید. بهترین نوشیدنی در آن گرما چای بود، چای خیلی گرم. چند ساعتی استراحت کردیم. اسب‌ها نیز در این گرما نیاز به استراحت داشتند.

دوباره به راه افتادیم. سوزش آفتاب کمی کمتر شده بود. هنوز در فضا گرد و غبار زیادی وجود داشت و تنفس را مشکل می‌کرد. منظره اطراف همان طور باقی ماند. دشت مسطح خشک که اینجا و آنجا جوی آبی جریان داشت. در کنارش کمی سبزی و چند کلبه زیر درختان پنهان شده و باز دوباره سنگلاخ، خاک، ماسه و علف خشک.

شب هنگام، دیروقت در کوه‌پایه‌ای کنار چاپارخانه‌ای توقف کردیم. امیدوار بودیم که در اینجا جای راحتی برای خواب پیدا کنیم، چون ایستگاه بزرگی به‌نظر می‌رسید و همه جا پر از کاروان بود. برای تاملات بوریسوتا اتفاقی جستجو کردم، بیهوده بود، اتاق‌ها همه پر بود و خوابیدن در یک درگاهی نیمه‌مجزا از دیگران غیرممکن به نظر می‌رسید. حالا چه باید کرد؟ نتیجه را به همسفرم خبر دادم. با لبخندی گفت: - «اشکالی ندارد، شب را در دلجان می‌خوابم.» خود را در پتو پیچید و دراز کشید. - «ایوان ادداردویچ به شما نگفتم که برای من هیچ‌گونه ناراحتی به خود راه ندهید؟» سورچی کمی ما را جلوتر برد تا بین شترها و الاغ‌ها نباشیم. اسب‌ها را باز کرد و آنها را برای آب دادن به کنار رود برد. در تاریکی تکه چوبهایی را سریع جمع کرد و پس از چند لحظه آتش زبانه کشید. چای را به راه انداختیم و از باقیمانده‌های غذایی که از قزوین با خود آورده بودیم خوردیم. در تاریکی صورت سفید تاملات بوریسوتا می‌درخشت. دائماً حرف می‌زد و از نزدیکان به‌ویژه مادرش یاد می‌کرد، برای پاریس نقشه‌ها

می‌کشید. صدای کشیده‌ی چاروادارها و حیوانات به لحن پر از شوق او رنگ خاصی می‌داد، دورترها اسبی شیهه می‌کشید، الاغی عرعر می‌کرد و شترها گردن می‌کشیدند. زنگوله‌ها آهنگ‌های موزونی می‌نواختند. در دوردست شغال‌ها زوزه می‌کشیدند، از صخره‌های مقابل صدایی به گوش می‌رسید، شاید ناله‌ی جغد بود.

چای را خوردیم. آتش دیگر خاموش شده بود، شب خنکی بسیار مطبوعی داشت. ساکت بودیم. سورچی با اسب‌ها برگشت و نزدیک دلیجان بستشان و دوباره به داخل چایخانه بازگشت. زیاد آنجا نماند، صبح زود به‌راه می‌افتیم، باید خوابید. حصیر را نزدیک گاری پهن کردم. تامارا بوریسووا شب‌بغیرا^۱ گفت. من نیمه‌لخت خود را در پتو پیچیدم و به خواب رفتم.

۲۶۰

صبح زود بیدار شدیم. سورچی داشت وسایل خود را جمع می‌کرد و به اسب‌ها غذا می‌داد. کاروان‌ها آماده‌ی حرکت می‌شدند، زنگ‌ها به صدا درآمده بودند و ساریان‌ها فریاد می‌کشیدند. آتش برپا کردم، چای را آماده ساختم و تامارا بوریسووا را برای صبحانه صدا کردم. خواب‌آلوده از گاری پایین آمد و تعجب کرد که صبح شده است. خوب خود را پوشانده بود و سرما او را ناراحت نکرده بود، اما ناله می‌کرد که تنش سفت شده و نمی‌تواند حتی روی پا بایستد. گفتم چای گرم خون را به جریان می‌اندازد.

خورشید دیگر درآمده بود. دوباره در دلیجان نشستیم و به راه افتادیم. به طرف قراخان^۱ بالا می‌رفتیم. صخره‌های سیاه و اینجا و آنجا

۱. احتمالاً منظور کوه قراقی در حوالی آوج است. - و.

درختی یا بوته‌ای بر آن خودنمایی می‌کرد. منطقه چندان پردرختی، مثل منجیل، نبود. برعکس لخت و نامهربان می‌نمود. خورشید در آسمان بالاتر ایستاده بود و با چرخش مسیر ما او هم خود را از بین قله‌ها نشان می‌داد. سورجی سریع می‌راند. باید دائماً بالا و بالاتر می‌رفتیم. اسب‌ها استراحت کرده و طراوت هوا هم سرحال‌شان آورده بود، سرمای بُرنده امروز پس از گرمای دیروز بسیار مطبوع و تنفس هوای کوهستانی آرام‌بخش و مطبوع بود.

از گردنه‌ای پایین رفتیم و به رودخانه «هر» نزدیک شدیم که آب‌اش از کوه‌های بلند سرچشمه می‌گرفت، ولی رودخانه به دریا نمی‌رسید و در کانالهای آب‌رسانی ناپدید می‌شد. رودخانه «هر» در تابستان نیمه‌خشک است و آب فقط در میانه رود به صورت رشته باریکی جریان دارد. مقداری میوه از مزرعه کنار جاده خریدم و دوباره به طرف بالا راه افتادیم. منظره اطراف را اسب‌ها و چادرهای کردها تشکیل می‌دادند. گاهی به کاروانهایی برمی‌خوردم و مقداری طول می‌کشید تا خود را از میان آنها بیرون بکشیم. قبل از ظهر در کنار چایخانه‌ای که پشت به صخره‌ای عمودی داشت توقف کردیم. در سایه ردیفی از درختان نشستیم، ناهاری و استراحت هرچند کوتاه در پیش داشتیم. این بار زودتر از دیروز به راه افتادیم. در بین کوه‌ها روزها گرما چنان شدید نبود و می‌شد راحت‌تر سفر کرد.

شب به‌موقع به چاپارخانه بزرگی رسیدیم و این بار خیلی راحت دو اتاق کوچک گرفتیم. اتاق‌ها به‌نظر تمیز می‌آمد. با نردبانی داخل شدیم. بسیار خسته بودم، دراز کشیدم، ولی طولی نکشید که از خواب پریدم. تمام تنم می‌سوخت. همه جا پر از حشرات بود. همین‌که هوا کمی روشن

شد، بلند شدم تا بروم و نزدیک دلیجان روی حصیر بخوابم. تامارا بوریسوئا صدای مرا شنید. او هم خوابش نبرده بود. چند لحظه بعد پایین آمد. از حشرات شکایت داشت. بقیه خوابش را در دلیجان کرد. ولی من خوابم نمی‌برد. کاروان‌ها به جنب و جوش درآمده بودند. کمی قدم زدم و خود را خوب در آب سرد یک چشمه کوچک شستم. برای این دو سلول لعنتی دو تومان پرداختم. صبحانه خوردیم و به راه افتادیم. پرتو شدیدی از سوی شرق در آسمان پراکنده شده بود، ولی خورشید هنوز خود را نشان نمی‌داد و در ابری از گرد و غبار مخفی بود. تامارا بوریسوئا امروز مثل دو روز قبل سرحال نبود. شب کم خوابیده بود و راه هم خسته‌اش کرده بود. احساس کردم که بسیار ناراحت نشسته‌ایم، فنرهای دلیجان بی‌اندازه سفت بود. برای من فرقی نمی‌کرد. با شیوه سفر در ایران خو گرفته بودم، ولی خوب می‌فهمیدم که برای خانم‌ها این چنین شیوه سفر باید مشقت‌بار باشد. حالا در بین کوه‌ها حرکت می‌کردیم. از گردنه‌ها بالا می‌رفتیم، دوباره پایین می‌آمدیم و روی دشت صاف می‌رانیدیم.

مثل روزهای قبل کاروانهایی در مسیر ما پیدایشان می‌شد. به نظر می‌رسید که مسیر ما راه پُر رفت و آمدی است. کاروانهای کوچک فقط چند شتر داشتند. راه رشت - قزوین - تهران و بغداد - همدان - قزوین از راه‌های کاروان روی قدیمی است که در گذشته‌های دور در سرزمین ایران دریای خزر را به بین‌النهرین متصل می‌کرده. جاده‌ها در قرن گذشته فقط مال رو بود و حرکت در آن با کالسکه غیرممکن به نظر می‌رسید. همان‌طور که قبلاً گفتم، انگلیس‌ها و روس‌ها به جای آن جاده‌ای مناسب ساختند، اما زمانی که ما در آن حرکت می‌کردیم این جاده‌ها وضع خوبی نداشتند. روی آن اتومبیل سواری، اتوبوس پست،

گاری و کالسکه و باز هم کاروانهایی به سبک هزار سال پیش رفت و آمد می کردند.

در ایران صدای شغال ها و زنگ کاروان بیشترین اثر را در من گذاشت. روز سوم به پایان خود نزدیک می شد. همگی خسته و کوفته شده بودیم. در جاده کوهستانی دلیجان ما به این طرف و آن طرف می پرید و در این بین یک فنرش شکست. می دانستم در آخر راه تمام پیکر ما در اثر این ضربه ها کبود خواهد بود. حرکت در جاده های کوهستانی مثل حرکت در دشت چندان سریع نبود و کاروانها ما را معطل می کردند، اغلب می بایستی کنار می کشیدیم تا آنها رد شوند.

شب را در دره ای زیر کوهی خوابیدیم. هرچند در کنار ما چایخانه ای بود که در آن شام خوردیم و میوه تهیه کردیم و می توانستیم در آنجا بخوابیم، ولی بهتر دیدیم که مثل شب اول در فضای باز بخوابیم. سورچی به من گفت که در این دره عقرب های معروف ستمی وجود دارد که شب به دنبال حیوانات و انسان می گردند تا در گرمای تن آنها تا صبح استراحت کنند و در مقابل این خدمت، صبح با نیش مرگ آور خود انسان را پاداش می دهند. خوشبختانه راه مبارزه با آن را نیز می دانست: هیچ موقع به گوسفند حمله نمی کنند و در محلی که پشگل گوسفند وجود دارد نمی روند و این چیزی بود که در آنجا فراوان بود. کردهای محلی بخشی از گله خود را نزدیک رودخانه نگاه داشته بودند. با پشگل یک دایره با قطر بسیار بزرگ کشیدم و در وسط آن حصیر را پهن کردم و بدون ترس از عقرب خوابیدم، خوابی به مراتب بهتر از شبهای پیش.

صبح صدای تامارا بوریسوونا مرا بیدار کرد. باز سؤالی داشت: - چگونه در این دایره جادویی اصلاً خوابت برده؟ شاید خوابهای من جادویی بودند،

چون چنان عمیق خوابیدم که سرمای شب را هم احساس نکردم. صبح تمام بدنم یخ‌زده بود. در منطقه مرتفع کوهستانی بودیم.

در هوای صبحگاهی بسیار پاکیزه و روشن آهسته به طرف تیغه کوه به راه افتادیم. این آخرین کوه در راه همدان بود. پس از آن فقط چندتایی کوه کوچک‌تر سر راه داشتیم و در پایان به زمینهای مسطح با پستی و بلندی غیر محسوس می‌رسیدیم.

همه‌جا صخره بود و روی آن جنگل و بعد دوباره چراگاه. در کوچکترین دره‌ها باغهای بسیار باسلیقه آراسته و مزرعه‌های کوچک وجود داشتند. در کنار صخره‌ای با دیواره‌های عمودی بُست‌خانه، چاپارخانه و جایخانه قرار گرفته بود، سه ساختمان عمومی‌ای که در ایران مدام بر سر راه ظاهر می‌شوند. از یک منطقه مسکونی کوچک رد شدیم - دره گاسین (دره قاسم؟) - Daregasin و دره‌های بزرگ‌تر دورتر قرار دارند.

هنگام ظهر در جایخانه‌ای دورافتاده بین کوه‌ها استراحت کردیم. نهار شیشلیک آبدار با شیرین‌پلو خوردیم. در هوای بُرنده کوهستان لذت بسیاری داشت. مثل شبهای گذشته شب را در منطقه مسطحی گذرانیدیم. انتظار داشتیم که شب آینده در همدان استراحت کاملی بکنیم. آخرین روز مسافرتمان در زمینهای خاکی خسته‌کننده‌ای گذشت. آفتاب می‌سوزاند و هوا پر از گرد نرمی بود. صبح بسیار زود برخاستیم تا پیش از گرمای نیم‌روز حرکت کنیم. از ده قبلی چند مرغ و تعدادی تخم‌مرغ و هلوی بسیار مرغوبی خریده بودم. در کنار رودخانه کوچکی ایستادیم که آب آن زمینهای اطراف را آبیاری می‌کرد. این زمین‌ها هرچند کوچک ولی حاصل‌خیز بودند. همه جا را خاک نرم سیاه شخم زده پوشانده بود. در این جا رطوبت بسیار کم بود. همین که بادی می‌وزید،

انگار در اطراف ما خاکستر در هوا پخش کرده‌اند. علف‌ها خشک بودند، فقط بوته‌ها به نظر سبز می‌رسیدند و درختان در کناره رودخانه هیچ سایه‌ای نداشتند. زیر چند درخت توت بساط خود را پهن و آتشی برپا کردیم و من مرغ‌ها را کباب کردم. از تجربه آشپزی خود که در جنگل (نزد کوچک‌خان) آموخته بودم استفاده کردم (به‌خاطر آن از من مدام تعریف می‌شد). چای را نیز آماده ساختم و تخم‌مرغ‌ها را در میان خاکستر داغ پختم.

پس از ناهار زمان استراحت رسید. گرمای غیرقابل تحمل عرق‌مان را درمی‌آورد. هرچند رودخانه عریض بود، ولی فقط در وسط آن آب جریان داشت که آن هم بسیار اندک بود. همه جا را تخته سنگ‌های بزرگ و گل و لای پوشانده بود و فقط در بعضی نقاط آب تمیز از زمین می‌جوشید. به هر زحمتی بود خودم را شستم، هوا بسیار گرم بود. به تامارا بوریسوئا تعارف کردم که او هم آب‌تنی کند، ولی امتناع کرد. در کناره رود کمی راه رفتم و خیلی زود حوضچه‌ای پیدا کردم که در آن آب بیشتری جمع شده بود. به یک باره وارد چیزی مثل سوپ گرم شدم. غباری را که بر خود داشتم پاک کردم و کمی تروتازه شدم، در هر صورت آب بود و خنک می‌کرد.

پس از چند لحظه تامارا بوریسوئا ظاهر شد. از سنگی به سنگ دیگر می‌پرید و بینی کوچکش را به علامت تمسخر به حمام گرفتن من بالا می‌کشید: - «انقدر گلی!»، توجهی نکردم و غوطه خوردم. ناگهان فریادی شنیدم: - «وُترا به خدا نگاه کن!»، تامارا بوریسوئا از درون یک حوضچه آب بلند شد. صورت، دست‌ها، پاها و لباس‌هایش پر از گل بود و گریه می‌کرد. آرنجش ضرب دیده و از دست من ناراحت بود. تقصیر من بود. با شتاب

به طرف او رفتم و کمک کردم تا از آب بلند شد. کفشهایش را از آب گرفتم و به او دادم تا بشوید و برای آوردن لباس‌هایش رفتم. مقاومت می‌کرد و می‌گفت: «چیزی نیست، فقط آب است.» چند لحظه بعد چمدان دستی‌اش را آوردم. نمی‌دانستم چه لازم خواهد داشت. تازه این کافی نبود. می‌بایستی برای حصیر و روانداز نیز می‌رفتم. دیوار موقتی کشیدم تا جایی برای تعویض لباس داشته باشد. در پایان با لباسهای پاکیزه ظاهر شد. قرمز شده بود، اما خنده را به زور در صورت خود مخفی می‌کرد. طولی نکشید تا دوباره صدای خنده پاک و بلندش شنیده شد. ابتدا به یکدیگر و سپس به کپه‌ای از لباسهای گل‌آلود نگاه کردیم و خندیدیم. این فقط یک ماجرای کوچک خنده‌آور بود.

چمدان و حصیر را جمع کردم. وقتی که برگشتم تانما را لباسهای شسته‌اش را در آفتاب خشک می‌کرد. زیر درختان چنار مدتی استراحت کردیم.

ساعتی بعد درشکه‌چی ما را صدا کرد و باز به راه افتادیم. بعد از مدتی به نزدیکی همدان رسیدیم، گندم و جو در مزارع موج می‌زدند، فصل درو بود و همه جا را گرد و غبار گرفته بود. هرچند که دستمالی روی صورت داشتیم، ولی چشمان، بینی و دهانمان پر از گرد و غباری می‌شد که راه تنفس را می‌بست.

خورشید داشت غروب می‌کرد. در مقابل خود کوه‌های اردلان را می‌دیدیم که از خیلی جلوترها ما را در مسیرمان همراهی می‌کردند، ولی حالا قلّه الوند بر فراز همدان به ما خوش آمد می‌گفت. می‌دانستم که بعد از سی کیلومتر دیگر در محل خواهیم بود. اسب‌ها هم انگار این را احساس کرده بودند که بر شتاب خود افزودند.

تعداد باغ‌ها، مناطق مسکونی سر راه و مسافران در جاده بیشتر می‌شد. هیچ مسافری دیگر از همدان خارج نمی‌شد. راه بازتر بود و اسب‌ها عجله داشتند.

۵

در شهر همدان در «هتل دوفرانس» متعلق به ونگلینسکی لهستانی جایی برای خود پیدا کردم. او را از رشت خوب می‌شناختم و چند بار کارهایی برایش در انزلی انجام داده بودم. او و شریک فرانسوی‌اش (که اسم‌اش را فراموش کرده‌ام) به ما خوش‌آمد گفتند. مبلغ تعیین شده را با انعامی خوب به سورچی دادم، ولی او راضی نشد و تقاضا کرد که پول فخر شکسته‌اش را نیز بدهم که البته با تندی هرچه تمام‌تر آن را رد کردم. با او قراری نگذاشته بودم که هزینه خسارت‌اش را نیز بپردازم. چند قرانی دیگر به او دادم و در پایان خدمه هتل او را بیرون انداختند. گدای سمجی بود.

ساختمان هتل، هرچند قدیمی، ولی تمیز بود و به صورت نیمه-اروپایی تزیین شده و پر از مسافر بود. روس‌ها، افسران انگلیسی، مسافرانی از بغداد، نمایندگان شرکتهای آمریکایی، سوئدی‌ها، و خانواده‌های یونانی، اجتماعی بین‌المللی که نمونه‌اش را همیشه می‌توان در شرق دید.

تامارا بوریسوفا از اینکه بار دیگر در اجتماع بزرگی حضور دارد احساس خوشبختی می‌کرد. دیگر خستگی از بدنش خارج شده بود و می‌درخشید. تمام سالن غذاخوری به او نگاه دوخته بود. اولین کاری که کرد این بود که با روس‌ها طرح آشنایی ریخت زیرا روس‌ها عادتاً همه جا

دنبال اقوام دور و نزدیک خود می‌گشتند. تانارا در میان آنها احساس می‌کرد که در میان خانواده‌اش است. چهار روز در این هتل ماندیم. یکی از کارهای ما در این مدت بازدید از شهر بود. دیدنی‌ترین محل مسجدی قدیمی است که می‌گویند در کنار آن آرامگاه استرو مردخای قرار دارد. از این جهت همدان شهری زیارتی برای یهودیان ایران و بین‌النهرین است. البته مسلمانان نیز به آن‌جا سفر می‌کنند. همدان در محل شهر باستانی اکباتان بنا شده است و هنوز بقایای آن را در اطراف شهر می‌توان دید که بر روی آن گیاهان مختلفی روییده است. به نظر می‌رسد که اکباتان چندان باستان‌شناسان را مثل بابل به خود جلب نمی‌کند و شاید آثار باستانی چندان در این شهر وجود ندارد. ولی ونگلینسکی می‌گفت که فقط بخش کوچکی از اکباتان از زیر خاک بیرون آمده است.

به بالای تپه‌ای رفتم تا شهر را بهتر ببینم. همدان در ارتفاع هزار و سیصد متری از سطح دریا قرار گرفته است و بر دامنه کوههای زاگرس که بلندترین نقطه آن چهار هزار و پانصد متر ارتفاع دارد تکیه کرده. کوه الوند از شهر پیداست که بر قله آن برف سفید می‌درخشد. از الوند چشمه‌های بسیاری جریان دارد که اطراف همدان را آبیاری می‌کند. در ناحیه کوهستانی اطراف شهر جنگل وجود دارد، جنگلی البته نه چندان انبوه مثل جنگل کوچک‌خان. در اینجا نیز انواع مختلف بوته‌ها دیده می‌شود: بادام وحشی، بلوط بوته‌ای و همه نوع بوته‌های خاردار. چراگاه‌های بسیاری در اطراف شهر وجود دارد که بر آن گله‌ها به چرا مشغول بودند.

گوسفندان اطراف همدان پروارند و دنبه‌های بزرگی دارند. می‌گویند

که گوشت گوسفند همدان یکی از بهترین انواع گوشت در ایران است. روده گوسفند را برای ساختن زه به اروپا صادر می‌کنند و البته مقدار زیادی هم در داخل مصرف می‌شود. تجار پشم گوسفند را می‌خرند و به سلطان آباد (ملایر) می‌فرستند و آنجا در یک کارخانه بزرگ انگلیسی با این پشم فرش می‌بافند.

همدان ایستگاه تجاری بزرگ بین راه تهران - بغداد است و مرکز تجاری خارجی بزرگی محسوب می‌شود. خارجیان در ایران نمی‌توانند اجناس مورد نیازشان را به‌طور مستقیم از تولیدکننده خرید کنند، برخلاف آنچه در اروپا مرسوم است. کالاهایی که از ایران صادر می‌شود، در درجه اول محصولات است که در کارخانه‌های کوچک و دورافتاده‌ای تولید می‌شوند (پوست، فرش، ابریشم، کارهای فلزی) یا مواد خامی که در صحرا و یا کوه‌ها جمع‌آوری می‌شود، نظیر کتیرا و غیره. این کالاها به بازار می‌رود و تاجر ایرانی آن را می‌خرد و در این‌جاست که تازه به دست نماینده شرکت آمریکایی یا اروپایی می‌رسد. همدان بزرگترین شهر صادرکننده اجناس ایرانی به اروپا است.

در اینجا مازو نیز وجود دارد، درست مثل همانهایی که وقتی کوچک بودم از درختهای بلوط اطراف باییتسه می‌گندم. شاید هم مازوهایی از نوع دیگری باشد. به نظرم که نظیر مازوی انگبین (گزانبین) می‌آمد. در اطراف همدان مزارع خشخاش هم وجود دارد. زمانی که غوزه خشخاش می‌رسد بر آن خراشهای کوچکی می‌دهند و مایع سفیدی را که از آن خارج می‌شود پس از سفت شدن جمع‌آوری می‌کنند و عمل می‌آورند. در زمان اقامت من در ایران تریاک آزادانه خرید و فروش می‌شد و مهمان تقریباً نزد هر خانواده‌ای می‌توانست درخواست وافور و

تریاک کند. البته بنابر تجربه شخصی خودم می‌دانم که این عمل کمتر اتفاق می‌افتاد. در چایخانه‌ها نیز تریاک مصرف می‌شود. ایرانی‌ها معمولاً حبه‌ای تریاک در دهان می‌اندازند و می‌چوند، مثل آمریکایی‌ها که آدامس می‌چوند. پس از چند لحظه چشمان‌شان خمار می‌شود و به حالت خلسه می‌روند. می‌گویند تریاک درد را تسکین می‌دهد. در اویش هم هنگام ذکر و ورد خواندن تریاک مصرف می‌کنند.

بیشترین مقدار تریاک در بخش شرقی کوه‌های زاگرس، در شهرهای اصفهان، شیراز و همدان به فروش می‌رود. هنگامی که وارد همدان شدیم در مزرعه‌ها فقط خشخاش خشک دیده می‌شد. محصول جمع‌آوری شده بود. اصفهان سالانه هجده هزار گرم و همدان ده هزار گرم تریاک تولید می‌کنند که مقدار قابل ملاحظه‌ای است. بیشتر تریاک ایران به چین و هند غربی صادر می‌شد. صدور تریاک زیر نظر یک هیئت ملی است. دولت ایران پول خوبی از بابت تریاک کسب می‌کند و نمی‌خواهد از آن صرف نظر کند. در سال‌های ۱۹۳۰ - ۱۹۲۹ تریاک مقام سوم را در میان محصولات صادراتی ایران داشت. آن سال معادل نود میلیون کرون چکسلواکی تریاک صادر شد. نفت در مقام اول هزار و سیصد میلیون کرون و فرش با دویست میلیون کرون در مقام دوم قرار داشت. بزرگترین کالای تجاری ایران نفت است که ۶۰ درصد صادرات ایران را تشکیل می‌دهد، درآمد حاصله از نفت بیشتر به جیب شرکت انگلیسی می‌رود. دولت ایران از سود صادرات نفت سهم بسیار اندکی دارد.

۲۷۰

سفارش کرد برای ادامه سفر از اتومبیلی استفاده کنم که این روزها مسافر به همدان آورده و دوباره به بغداد برمی‌گردد. این عادت است شرقی؛ راننده‌ای که مسافری را به محلی می‌آورد آن قدر در همانجا توقف می‌کند تا برای بازگشت مسافر جمع کند.

اواخر یک روز زیبای تابستانی با اتومبیلی روباز از همدان خارج شدیم. زمانی که خورشید بسیار می‌سوزاند، راننده برزنت سقف را کشید. سواری بسیار خوبی ساخت انگلستان بود. به نظرم آمد که یک اتومبیل قدیمی ارثی است. البته دیگر عمری از آن گذشته بود و داخل‌اش همه چیز صدا می‌کرد. در ایران مسافرت با شتابی حیرت‌آور ماشینی می‌شد. در ابتدای جنگ جهانی (اول) تعداد اتومبیل‌ها از انگلستان دو دست تجاوز نمی‌کرد و حالا در جاده‌ها هر لحظه اتومبیلی از کنارمان می‌گذشت. بیش از هر چیز جنگ سبب رشد این پدیده شده بود.

انگلیسی‌ها در سالهای ۱۹۲۰ - ۱۹۱۴ به منظور استفاده نظامی، جاده‌های بین همدان و خانقین، بوشهر تا شیراز و دزداب به مشهد را تعمیر کردند و یا از ابتدا ساختند. روس‌ها جاده‌های شمالی را احداث و در جنگ گیلان و آذربایجان ایران آن‌ها را کامل کردند. به جز این در صحرای مرکزی ایران با اتومبیل می‌توان به همه جا رفت. به غیر از مناطق کوهستانی، ساخت جاده در ایران چندان هزینه‌ای در بر ندارد.

ارتش انگلستان اتومبیل‌های زیادی از خود به جای گذارد. تعدادی از آن‌ها را فروخت و خراب شده‌ها را رها کرد. در بین سالهای ۱۹۲۱ - ۱۹۱۸ تعداد افراد خارجی در ایران بسیار بود، روس‌ها، اتریشی‌ها، آلمانی‌ها، که تعدادی از آنها اتومبیل‌های رها شده را جمع‌آوری و تعمیر کردند و تعمیرگاه‌های شخصی برای این منظور برپا شد. خارجی‌ها تحرک

بیشتری نسبت به ایرانی‌ها دارند و از این بابت با کاروان‌چی‌ها رقابت می‌کنند. البته حالا اتومبیل‌های نو از خارج می‌خرند و ایران نیز خود کارخانه‌ای برای ساخت اتومبیل دارد.

در ایران راه آهن چندان گسترش نیافته است. خطی از جلفا به تبریز که دولت روسیه به ایران هدیه کرد، خط کوتاهی از طالش‌دولاب به انزلی و از پیربازار به رشت و از تهران به شاه‌عبدالعظیم، و آخرین آنها از نوشکی در بلوچستان به دزداب که انگلیسی‌ها در جریان جنگ ساختند.

پس از همدان جاده پر از دلیجان و کاروان بود. به راننده‌مان، علی، تذکر دادم که با احتیاط براند. علی مرد عرب‌نژاد سیاه‌چرده خوش‌سیمایی بود که می‌گفت با خارجی‌ان تماس بسیار داشته و نیمی از جهان را می‌شناسد. اغلب می‌خندید و زیر لبی چیزی مخلوط از عربی و انگلیسی می‌گفت. زمانی که متوجه می‌شد حرف‌هایش را نمی‌فهمم، به فرانسه و فارسی تکرار می‌کرد. از گفته‌هایش دریافتم که به من اطمینان می‌دهد که ابوطیاره‌اش در وضع خوبی است.

تامارا بوریسوئا همچون گل سرخ نیم‌شکفته‌ای بود، تر و تازه و سرحال، مثل صبح تابستانی اطراف‌مان. بدون وقفه حرف می‌زد، از خبرهایی که مهاجران به او داده بودند، و نشانی آشنایانی که در بغداد گرفته بود. از همدان نامه بلندبالایی برای مادرش به رشت فرستاده بود. دائم به او فکر می‌کرد و البته مادر هم حتماً به فکر او بود. پس از چند لحظه دوباره همه چیز را فراموش می‌کرد و خود را به جاده و سفر وامی‌گذاشت. این بخش از سفرمان راحت‌تر از مسافرت با دلیجان بود. سفر با اتومبیل اعیانی‌تر به نظر می‌آمد و این چیزی بود که برای تامارا بوریسوئا ارزش بسیاری داشت. جاده‌ای هموار بود و مثل مسیر بعد از

همدان زیاد دست‌انداز نداشت، با وجود این هرچند لحظه یک بار حرکت اتومبیل ما را به هوا پرتاب می‌کرد. تانما را می‌خندید و شاد بود، درست مثل روزی که از قزوین خارج می‌شدیم.

حالا در منطقه مسطحی حرکت می‌کردیم. کوه الوند را که قلّه پربرف‌اش در پرتو خورشید می‌درخشید دور زدیم. از کنار دهکده‌های کوچک با مزارع سبز رد می‌شدیم. بدون توقف از جلوی تمام چایخانه‌ها و پستخانه‌ها گذشتیم. فصل خرمن بود. کار روی مزارع را شروع کرده بودند. از کنار کاروانی عبور کردیم. در صورت الاغها می‌شد خستگی شدید آنها را دید، با وجود این از جلوی اتومبیل با سرعت فرار می‌کردند.

دوباره سربالایی شروع شد. در مقابل ما سلسله کوه‌ها به صف ایستاده بودند. جاده دور گردنه‌های تندی می‌پیچید. در یک سمت صخره‌های بلند و در طرف دیگر دره‌ای عمیق خودنمایی می‌کرد. آرام و راحت می‌رفتیم. علی با مهارت هرچه تمام‌تر اتومبیل را هدایت می‌کرد. قاعدتاً نباید از چیزی می‌ترسیدیم، ولی با نگاهی به پایین نفس در سینه‌مان حبس می‌شد. تانما را بوریسوتا خود را به گوشه‌ای چسبانده و سکوت کرده بود. صخره‌های بلند وحشت عجیبی در انسان ایجاد می‌کرد. همه اطراف ما را درّه فرا گرفته بود، روبرو، پشت سر، سمت راست، طرف چپ و لحظه‌ای حتی بالای سر ما. در قسمت‌هایی از جاده مسیر از دل صخره کنده شده بود. اینجا و آنجا حفره‌ای کوچک در صخره‌ها جهت استراحت کارگران راه که این جاده را زیر نظر انگلیسی‌ها می‌ساخته‌اند تعبیه شده بود و از این حفره‌ها بعدها راهبان‌ها استفاده می‌کردند.

عاقبت در بلندترین نقطه سفر خود در یکی از گردنه‌های زاگرس، در ارتفاع ۱۲۳۵ متر از سطح دریا ایستادیم. علی برای آوردن آب به

سرچشمه رفت تا در رادیاتور بریزد. چند لحظه‌ای از اتومبیل پیاده شدیم. به بالای تخته‌سنگی کنار جاده رفتیم و به اطراف نگاهی کردیم. آنجا، به‌غیر از تخته‌سنگ‌های بزرگی که همه جا وجود داشت سه تیغه مشابه و منظم روبه‌روی خویش دیدیم. گرد و خاک جاده درجایی آن پایین‌ها باقی مانده و اینجا هوا کاملاً پاک و شفاف بود. بوق اتومبیل علی که ما را به برگشت دعوت می‌کرد سکوت مطلق را شکست. اتومبیل آگیری شده و علی خودش هم چای‌اش را خورده بود و حالا می‌خواست به راهش ادامه دهد. از آن منظره شگفت‌انگیز و زیبا جدا شدیم و سریع برگشتیم. پس از صرف استکانی چای، باز سوار شدیم و به راه افتادیم.

همان‌طوری که به بالا خزیده بودیم باید حالا پایین می‌رفتیم. پس از عبور از گردنه‌هایی چند با پیچهای تند، به منطقه نسبتاً کم‌شیبی رسیدیم. باز هم جاده پیچ‌و‌پایچی در برابر ما خودنمایی می‌کرد. تمارا بوریسوتا جینگ می‌زد و چشمانش را بسته بود. تمام توجه من به دست‌های علی بود که فرمان را سخت در اختیار داشت. در دل گفتم: «ای کاش پائین بودیم.»

به جاده صاف و همواری رسیدیم. به یکدیگر نگاهی کردیم و نفس راحتی کشیدیم. علی سرعت را زیاد کرد و طولی نکشید که به کنگاور رسیدیم. چاپارخانه و کاروانسرای کوچک‌اش محل توقف شناخته شده کاروان‌ها بود. چندتایی کاروان جلوتر از ما به آنجا رسیده بودند. جوجه کباب با پلو و چای همراه آن سفارش دادیم. تا غذا حاضر شود برای دیدن شهر رفتیم. چند خیابان دلگیر و چند خانه سنگی با دیوارهای سر به فلک کشیده‌ای که درختان بلندی از بالای آن سرک می‌کشیدند، مثل هرجای دیگر در ایران. همه‌جا درخت‌های هلو، گوجه و

میوه‌های مشابه خودنمایی می‌کرد. زود برگشتیم. خورشید بی‌رحمانه می‌سوزاند. مقداری هلو کندم. پس از چند بار دست دراز کردن جیب‌هایمان پر شد.

در چاپارخانه در سایه نشستیم. حرفمان نمی‌آمد. در سکوت به بارهایی که کاروان قبلی به جای گذاشته بود نگاه می‌کردم. فریاد ساریانان مزاحم بود. درویش دوره‌گردی چند قدم دورتر نشسته و ذکر مصائب کربلا می‌گفت. ناهار پس از مدت کوتاهی آماده شد. جوجه کباب برای هر دوی ما بود. پلو را فقط برای تامارا بوریسونا سفارش دادم. دلم نمی‌خواست دیگر حتی اسم برنج را بشنوم. دو سال تمام هر روز برنج خورده بودم. تامارا بوریسونا زن روسی واقعی بود. همیشه چیز تازه برای گفتن داشت. صحبت ما گل کرده بود و استکان‌های چای پروخالی می‌شد، به هلو گاز می‌زدیم و دربارهٔ نقشه‌های آیندهٔ خود خیال‌پردازی می‌کردیم. تامارا بوریسونا دربارهٔ زندگی در پاریس و من زندگی در وطن آزادم. نگاهم به جاده‌ای که سی متر پایین‌تر قرار داشت دوخته شده بود. علی برگشت و به راه افتادیم.

لحظه‌ای بعد دوباره به طرف کوه رهسپار شدیم، به رودخانه گاماسب نزدیک و باز از آن دور شدیم. پیش از رسیدن شب در کرمانشاه بودیم. از این بابت راضی بودم، چون موتور اتومبیل خوب کار نمی‌کرد و می‌ترسیدم در راه بمانیم.

۷

کرمانشاه شهر بزرگ و نامرتبی است. خوشبختانه علی گوشه و کنار شهر را خوب بلد بود. چندین بار در راه بغداد - همدان از کرمانشاه گذشته بود و

می‌دانست ما را کجا باید پیاده کند. مستقیم به کاروانسرای موسوم به «هتل ژنرال» رفت. کاروانهای شتردار به آنجا نمی‌روند، ولی محل توقف دلیجان، کالسکه و درشکه است و ساختمان قدیمی‌اش پر از مهمان بود. با مشکل زیاد اتاقی در بالاخانه‌ای گرفتیم. از روی بامی با نردبان به آن وارد شدیم. وسایل اتاق بسیار ابتدایی بود و هوای آلوده‌ای داشت. تانما را بوریسونا در اینجا آشنا یا خویشاوند دارد. خیال داشت ورود خود را خبر بدهد. برای خوردن جای رفتیم تا سپس با راهنمایی به خانهٔ آشنایانش برویم. می‌خواستیم طبق نشانی، ی. آ. پیتوشکوف را پیدا کنیم. علی را در راه دیدم. خبر داد که موتور خراب شده و قبل از راه دشواری که در پیش داریم می‌بایست آن را تعمیر کند و باید یک روز بیشتر در اینجا بمانیم. به خیابان رفتیم و راهنما با چمدان کوچکی در دست جلو افتاد. خیابان خالی بود. غبار همه جا را گرفته و گرما از دیوارهای گلی بیرون می‌زد. دری را کوبیدیم. پسرک روس چهارده ساله‌ای در را باز کرد. خواستم بیرسم آقای پیتوشکوف اینجا زندگی می‌کند؟ که تانما را بوریسونا فریاد زد: پتیا! پسرک را در آغوش کشید و به داخل دوید. فریاد دیگری از سر شادی شنیدم. چند لحظه بعد دور سماور زیر درخت گردوی بزرگی نشسته بودیم.

خانوادهٔ آقای پیتوشکوف تشکیل شده بود از خواهر همسرش، خود پیرمرد، دو خانم پیر، دو خانم به سن و سال تانما را بوریسونا و پسر بچه‌ای که در ابتدا به استقبال مان آمده بود. همگی از جنوب روسیه خارج شده و در کرمانشاه ساکن شده بودند. چهار مرد خانواده ناپدید شده‌اند. دربارهٔ یکی می‌دانند که مرده است. دیگری به روسیه برگشته و دو تا هم غیب شده‌اند. پیرمرد صاحب‌خانه که مهندس و رئیس سابق شرکت بزرگی بود،

حالا با آقا عبدالله در بازار تعمیرگاهی برای هرنوع اتومبیل و ماشین آلات و نیز ساعت، تفنگ و غیره باز کرده‌اند. ثروتمند نشده بودند ولی درآمدشان برای یک زندگی خوب کافی بود. سال‌ها بود که در این خانه کوچک و باغ وسیع‌اش زندگی می‌کردند. فقط نگران آخر و عاقبت دخترانش بود.

تامارا بوریسوئا را مثل عضوی نزدیک از خانواده خویش پذیرفتند، مرا هم همین‌طور. تا پاسی از شب گذشته صحبت کردیم. می‌بایستی قول می‌دادیم که روز بعد هم صبح به آنجا بیاییم.

در اتاق هتل خوابم نمی‌برد. تشک را از روی تخت آهنی برداشتم و در بالکن انداختم تا عاقبت خوابم برد. صبح برای گردش به شهر رفتم. خیابان‌ها مثل رشت طولانی و خالی هستند. فقط میدان مرکزی کمی شلوغ است. مردم دسته دسته دور هم جمع شده‌اند و به دو جسدی که آویخته از دار تاب می‌خورند نگاه می‌کنند. این دو نفر دیشب اعدام شده‌اند و جسدشان برای عبرت دیگران تا روز بعد بردار می‌ماند. این دو نفر از گروهی بودند که به کالسکه پست دستبرد زده و مسافران‌اش را لخت کرده بودند. بقیه افراد فراری بودند. ژاندارم‌ها موقع فرار به اسب‌های آنها شلیک کرده و سپس دستگیرشان کرده بودند. ایران در این تابستان بسیار ناآرام بود. در تمام شهرهای بزرگ بساط دار برقرار بود و هر لحظه محکومی بر بالای آن تاب می‌خورد. در رشت و همدان میدان دار در حومه شهر بود ولی در کرمانشاه مراسم دار زدن در وسط شهر انجام می‌شد. از اینجا می‌شد حدس زد که وضع در اینجا وخیم‌تر است. در باغ قدم می‌زدیم و پیرمرد در مورد تاریخ ایران از من امتحان می‌گرفت. تاریخ موضوع مورد علاقه اوست. خوشحال بودم از اینکه

چیزی دربارهٔ کورش و داریوش می‌دانم. هرچه نباشد دو سالی بود که در ایران زندگی می‌کردم و ایرانی‌ها به تاریخ خود افتخار می‌کنند. شاید با فخر به شکوه و جلال گذشته فقر امروز را می‌پوشانند. پیتوشکوف به یک طرفدار جدی محلی تبدیل شده و افتخار می‌کند که بیستون با سنگ‌نوشته‌های زمان داریوش و با قدمتی بیش از ۲۵۰۰ سال در همین نزدیکی‌هاست.

می‌گفت: «باید آن را ببینید ایوان ادواردیچ. در کرمانشاه باشید و این اثر یگانه را ببینید، غیر ممکن است. بعد از ظهر به آنجا می‌رویم». به من می‌آموخت که داریوش پس از پیروزی بر سرزمینهای دوردست پادشاهی خود و دفع شورش‌های مختلف، فرمان داد تا برایش، به خط میخی، به سه زبان پارسی، مادی و بابلی این کلمات پرافتخار را حک کنند: «منم داریوش، شاه شاهان، شاه ایران ...». و با این کلمات پیروزی خویش را جاودانه کرد. کرمانشاه بر سر راه ملل مختلفی قرار دارد. قبل از ایرانیان، از این راه مادها سربازان خویش را به نبرد با لیدیایی‌ها و آشوریان بردند و از همین راه پس از پیروزی بر شورش نینوا گذر کردند. در این بخش از دنیا تاریخ را صدساله نمی‌شمارند، هزار ساله حساب می‌کنند.

انسان خواه ناخواه به فکر فرو می‌رود که چطور ممکن است که تاریخی ۲۵۰۰ ساله پیش‌درآمد این کم‌کاری‌ها باشد؟ مردم آن زمان چه سند و شاهد بزرگی از خود به‌جا گذاشته‌اند؟

ایلیا آنتونویچ هم شروع به فلسفه‌بافی کرد. «مصائب فردی چیست در مقابل قرون؟ چه معنی می‌دهد یک انقلاب، تعقیب و مهاجرت؟ یک چشم به هم زدن است و در مجموع هیچ.»

به کرمانشاه برگشتیم. شب را دوباره پیش پیتوشکوف می‌گذرانیم.

شب دیر وقت است حس می‌کنم که در میان خانواده خودم هستیم، اما باید برویم. به تامارا بوریسوئا یادآوری می‌کنم که صبح باید حرکت کنیم. علی می‌خواهد شب نشده به قصر شیرین برسد، راه دشواری است، در راه حتماً به کاروان‌های بسیاری برخورد خواهیم خورد. مهماندار قول می‌دهد که تامارا بوریسوئا را به موقع به هتل ژنرال برساند.

روز بعد بسیار دیر راه می‌افتیم، خدا حافظی خیلی طول می‌کشد. صدای پیتوشکوف در گوش من زنگ می‌زند که گوشزد می‌کند: مواظب باش، ایوان ادواردویچ. راه خطرناک است. جاده قصر شیرین از میان صخره‌های پیچ در پیچ می‌گذرد. هر لحظه راهزنی را جلوی ساختمان فرمانداری دار می‌زنند. پنج تا را دار می‌زنند، ده تای دیگر جای آنها را می‌گیرند. به خاطر مال راهزنی نمی‌کنند، بلکه به واسطه نوعی جسارت و دیوانگی غیر قابل کنترل دست به این کار می‌زنند، زن‌ها را زیاد می‌زدند. مواظب تامارا بوریسوئا باش!.

از این که مسافرت ما تا این جا بدون دردسر بوده خوشحال بودم. اخباری که قبلاً از آشنایانم در تهران شنیده بودم کمی به نظرم اغراق آمیز می‌رسید. احساس امنیت مرا تعداد بی‌شمار ژاندارم‌هایی که در راه پاسداری می‌کردند تشدید می‌کرد. تقریباً در هر ایستگاه نگهبانان نظامی را می‌دیدم و در راه همچنان با خود می‌گفتم «ایلیا آنتونویچ غلو کردی، اما به هر جهت نگران بودم و در دل گفتم: «ایکاش دیگر در عراق بودیم.» در باطن آرزوی پنجه قوی دولت انگلستان را داشتم.

پس از طی مسافتی کوتاه، در انتهای شهر کرمانشاه جاده مسطح تمام می‌شود و ما راه را به طرف کوه ادامه می‌دهیم. قلّه کوه‌ها مثل امواج دریا یکی پس از دیگری از کنار ما رد می‌شوند. دیواری از صخره و پشت آن دره سبز، دیواری تازه و باز دره سبز. جاده مانند مار از اعماق

دژه به سوی قله می‌خیزد و از قله به دره سرازیر می‌شود. برای خزیدن راحت‌تر به دنبال گردنه‌های متفاوتی می‌گردد. راه گاهی تخته‌سنگ‌های بزرگ جدا شده از کوه را دور می‌زند و دوباره به‌تندی در کنار دیوار ممتدی که در کوه کنده شده جلو می‌رود. اینجا و آنجا درگاهی برای استراحت کارگران وجود دارد. در یک نقطه علی سوراخی شبیه در خانه‌ای را در دیواری عمودی، که تقریباً ۲۰۰ متر بالای سر ماست نشان می‌دهد، راهی برای رسیدن به آن وجود ندارد. زیر و بالای آن صخره صافی است. محل زندگی است یا آرامگاه؟

در بعضی از نقاط جاده، لب پرتگاه‌ها انگلیسی‌ها دیواره محافظ کوتاهی، تقریباً به بلندی یک متر، کشیده‌اند و یا نرده آهنی نصب کرده‌اند تا از پرت شدن وسیله نقلیه به دره‌ای به عمق صد متر جلوگیری کنند. روی رودخانه‌ها و دژه‌ها پلی‌هایی وجود دارد، ولی کاروان‌ها از این پلی‌ها دوری می‌کنند و ترجیح می‌دهند به آب بزنند.

در دل به ترس پیتوشکوف می‌خندم. این‌ها کردهای وحشی راهزن‌اند؟ سواران‌شان کجایند؟ در دوردست‌های طرف مقابل مردانی را سوار بر اسب و تفنگ بر دوش می‌بینم. چند نفری از آنها به جاده نزدیک می‌شوند، ولی فقط به اسب خود توجه دارند و به مسافران بی‌اعتنایند. به همه چیزهایی که در اطراف است با یک حالت بی‌اعتنایی نگاه می‌کنند. لباس‌های رنگارنگ به تن و دستاری بر سر دارند و اندام‌شان ورزیده است، ای کاش آن قدر کثیف نبودند. تا دندان مسلح هستند، تفنگ‌های قدیمی بر دوش و خنجر بر کمر. کردها سوارکاران ماهری هستند که با اسب بزرگ می‌شوند. می‌دانم که اگر ده نفر از این مردان سوارکار به ما حمله کنند حتی فکر دفاع را هم نباید کرد. آن‌ها منطقه را خوب

می‌شناسند، در یک لحظه در دره‌ای و یا میان کوهی غیب‌شان می‌زند. اسب‌های آنها مثل بز از کوه بالا می‌روند. این افراد تنها کردهای کوچ‌نشین نیستند، بلکه محلی‌ها هم در بین‌شان هستند.

باز بالا و بالاتر می‌رویم. هوای تازه کوهستان را با همه وجود تنفس می‌کنم. از چند ایستگاه می‌گذریم و به شهر کردنشین کرد نزدیک می‌شویم که در دره‌ای مقابل ما قرار دارد، بخشی از بهشت که در میان صخره‌ها جای گرفته. همه‌جا باغ و کشتزار است. اطراف ما را گیاهان باطراوت و درختان انجیر، پرتقال، بادام، گردو، انار و تاکستان‌ها گرفته‌اند. محصول گندم برداشت شده، اما حیوانات هنوز در مزارع دیده می‌شدند. روی کوه‌های اطراف هنوز کمی برف باقی مانده. خانه‌ها کنار هم و بالای هم قرار دارند، انگار بعضی از آنها به کوه چسبیده‌اند.

در نیمه راه امروزی خود بودیم. کنار چای‌خانه‌ای توقف می‌کنیم و تا نهار آماده شود می‌رویم قدمی بزنیم. خیابانها باریک‌اند و همگی به طرف بالا می‌روند. خانه‌ها کوچک و جمع و جوراند.

پس از نهار بی‌معطلی به داخل ماشین می‌پریم. می‌خواستیم آن روز به قصر شیرین برسیم و مجبور بودیم آهسته برانیم. جاده وضع خوبی نداشت و کاروانها مزاحم بودند. در جنوبی‌ترین منطقه کردستان ایران حرکت می‌کردیم. کمی پایین‌تر به طرف جنوب لرها ساکن بودند. در منطقه‌ای بودیم که کردها پیش‌اعتنایی به هیچ یک از دولت‌های ایران، عراق یا ترکیه ندارند. رضاخان یک سال پس از سرکوبی نهضت کوچک خان، مبارزه با کردها را آغاز و خان‌های آنها را مجبور به فرمانبرداری کرد. ترکیه و عراق هم به‌طور مشابه‌ای در مقابله با کردها عمل کردند.

در درّه‌ای به عمق صد متر اجساد حیوانات و استخوان‌های آدم‌ها کنار هم قرار داشت و نزدیک آنها اتومبیل‌های خرد شده دیده می‌شد، هر لحظه لاشخوری بالای سرما چرخ می‌زد. به طرف پاتاق بالا می‌رویم. گردنه معروفی که از ۲۵۰۰ سال پیش کیاخارس فرمانروای مادها از آنجا بر علیه نینوا لشکرکشی کرد، بر آنها پیروز شد و قوم آشور از بین رفت. پس از او کوروش، داریوش، خشایارشا و در قرون وسطا، دیگر سپاهیان از آنجا عبور کردند. پاتاق دروازه بین‌النهرین است. انسان در تمام طول راه از همدان تا پاتاق احساس حقارت می‌کند. طبیعت و تاریخ به او حمله‌ور می‌شوند. شگفتی در هر دو سو گسترده است. لحظه‌ای بالای گردنه‌ای می‌ایستیم. علی اتومبیل و به‌خصوص ترمزها را واری می‌کند و مابه اطراف نظر می‌اندازیم. باید کمی بالا برویم تا بتوانیم بهتر ببینیم دیوارهای سخت سنگی، با شیبی تند، در بعضی جاها دارای شکستگی و با اشکالی خاص، به موازات یکدیگر ایستاده‌اند و در بین آنها زمین مسطحی قرار گرفته است. در عمق دره آب با زمزمه یک‌نواختی جریان دارد. چند دیواره دیگر و در پس آنها در غرب دشتی خودنمایی می‌کند که از دور نفس گرم‌اش را بر صورتم احساس می‌کنم.

با احتیاط حرکت می‌کنیم. جاده باریک است. لحظه‌ای درست بالای پرتگاه هستیم و فقط دیواره کوتاهی ما را محافظت می‌کند. گردنه‌ها بسیار تند هستند. علی اتومبیل را با تسلط می‌رانند. می‌بینیم که چگونه تک - تک عضلات او فشاری را که بر آن وارد می‌شود نشان می‌دهند.

در میانه راه سرازیر شدن از قله ترمزها از کار افتادند. اتومبیل تند و تندتر می‌رود و علی آن را به سختی کنترل می‌کند. تمارا بوریسوئا به کف اتومبیل رفته و با وحشت عصبی زانوی مرا چسبیده بود. از فکرم گذشت:

«تمام شد، تمام شد» در این هنگام برخورد شدیدی رخ داد و ایستادیم. سرم نزدیک فرمان بود و کنار علی دراز کشیده بودم، حس می‌کردم که خون روی صورتم جاری است. تانمارا بوریسونا کجاست؟ بی‌حرکت در کف عقب اتومبیل دراز کشیده. چه بلایی بر سرش آمده؟ بلند شدم، آن‌قدر که بازمانده‌ی توانم اجازه می‌داد او را از جا بلند کردم. سرش آویزان بود. او را روی صندلی خواباندم. نفیس بلندی کشید، چشمانش را باز کرد و از گلو صدایی بریده - بریده بیرون داد. خدا را شکر! در این بین از بالای فرمان صدایی شنیدم. در مسیر راه در محل‌های خطرناک، در بلندی‌ها فردی ایستاده و علامت می‌دهد که راه به طرف بالا باز است و یا اینکه اتفاقی افتاده است. تانمارا بوریسونا خیلی زود از بی‌حالی بیرون آمد و گریه‌ای عصبی سر داد. نمی‌شد او را آرام کرد. نمی‌دانستم برایش چه باید بکنم. کنارش نشستم و مثل بچه نوازش‌اش کردم، اما بی‌فایده بود. خودم هم احساس می‌کردم که تمام بدنم می‌لرزد. سرم شکسته و صورتم خراش برداشته بود و از بینی‌ام مدام خون می‌آمد. علی همان اول از اتومبیل بیرون پریده بود، ولی حالا روی سنگی در کناری نشسته بود. حرف نمی‌زد و فقط انگشتش را گرفته بود. اطراف‌مان هیچ نشانی از آبادی نبود و شب نزدیک می‌شد. پس از چند لحظه بلند شدم و با علی نگاهی به اتومبیل کردیم، واقعاً چه اتفاقی افتاده بود. ترمز از بین رفته، اتومبیل به سنگ بزرگی در جاده برخورد کرده و آن را چند متری با خود کشیده بود. میل‌لنگ بریده و به جلو پرتاب شده بود. جلوی اتومبیل به صخره خورده و خرد شده بود. این‌ها را پس از بررسی و گفتگو متوجه شدیم.

خدا را شکر که این‌طور تمام شد. خیلی ساده ممکن بود به دره پرتاب شویم و یا در اثر برخورد با صخره خرد شده باشیم. به نحوی معجزه‌آسا از

مرگ گریخته بودیم. ولی حالا چی؟ علی چیزی را توضیح می‌دهد. از تته - پته‌ها و دست تکان دادن‌هایش متوجه می‌شویم که کسی خواهد آمد که به ما کمک کند. دوباره در اتومبیل می‌نشینیم و منتظر می‌شویم. در فاصله کمی از صخره آبی جاری بود. صورتم را شستم و دستمالی برای خودم و تامارا بوریسوئا خیس کردم. تقریباً ساعتی بعد سواری از راه رسید، نگاهی به صحنه انداخت و مثل باد برگشت. مدتی بعد کالسکه‌ای از راه رسید. می‌بایست می‌ایستاد چون که راه بند آمده بود. عاقبت چند مرد با تبر و اهرم و چند رأس الاغ آمدند. اثاثیه ما را بر الاغ‌ها بار زدند، اتومبیل را بررسی و قسمتهایی از آن را جدا کردند و بار زدند و باقیمانده را به دره انداختند تا راه باز شود. ما هم بر الاغ سوار شدیم و به راه افتادیم. پس از مدت کوتاهی راه دوباره به اندازه کافی هموار شد، ولی تامارا بوریسوئا همچنان از ترس می‌لرزید. خیلی کند حرکت می‌کردیم. شب دیروقت به دهکده پاتاق رسیدیم.

زن خان منطقه که نماینده دولت هم بود از ما استقبال کرد. در تمام دو سال اقامت‌ام در ایران این اولین بار بود که خانمی به نمایندگی از طرف شوهرش به پیشواز آمد. زنی کرد، بلندبالا و قوی بود. به همراهی سه مرد و یک زن دیگر در مقابل خانه به ما خوش آمد گفتند و ما را به داخل دعوت کردند.

در بالاخانه نشستیم. در برابر ما گوسفندی را برایمان کباب کردند. بیشتر دلمان می‌خواست که بعد از این همه وحشت و ناراحتی بخوابیم و استراحت کنیم، اما می‌بایستی در این مهمانی بسیار طولانی شرکت می‌کردیم. بیشتر از همه چیز شربت گوارای سرد مثل یخ به من مزه کرد. آب را با مشک از کوه می‌آورند.

از این مهمان‌نوازی و مهمانی زیاد تعجب کردم. نمی‌توانستم علت آن را خوب درک کنم. با احتیاط از مردی که فارسی می‌دانست سؤال کردم سبب این جشن چیست؟ او با احترامی خاص به من توضیح داد که در این مورد به آنها دستور داده شده است که از ما استقبال و پذیرایی کنند. تا به امروز هم نفهمیده‌ام جریان از چه قرار بود، شاید بعضی از دوستان به خان توصیه ما را کرده بودند و یا شاید هم اشتباهی در کار بود.

هرچه بود مهمانی پایان گرفت و من با تن کوفته در بالاخانه روی فرش خوابیدم. یک شب گرم جنوبی بود. کاملاً می‌شد احساس کرد که در جنوب، زیر کوه پایه در منطقه بین‌النهرین هستیم. تمام تنم درد می‌کرد. شب خواب به چشم‌ام نیامد. صبح تمام صورت، شانه و دستهایم کبود بود. علی هم مثل من خرد و خمیر بود و ناله می‌کرد. ضربه شدیدی به سینه‌اش وارد شده بود. تانمارا بوریسونا هم با سر و کله پیچیده و زیر چشم بادکرده از اندرون بیرون آمد. با تمام این تفصیلات هر سه راضی بودیم که به این سادگی از محرکه جان به‌در برده‌ایم.

منشی محله برای علی نامه‌ای نوشت که در آن تصادف را شرح داد، من با امضای خودم آن را تصدیق کردم و یکی از شخصیت‌های ده هم پای آن را انگشت زد، که جریان واقعاً همین‌طور بوده. اتومبیل را نمی‌شد نجات داد و می‌بایستی به دژه انداخت. علی می‌بایست این نامه را به ارباب خود در بغداد می‌داد، در غیر این صورت به خاطر از دست دادن اتومبیل جریمه می‌شد.

محل اقامت ما در دشت مسطحی قرار داشت. پشت سر ما قله‌های بلند و هراس‌انگیز زاگرس و روبرو چند کوه کوچک خودنمایی می‌کردند. اطراف را باغهای متعددی با میوه‌های عالی پوشانده، ولی همه جا را گرد

و غبار گرفته. می‌شد احساس کرد که بین‌النهرین چندان دور نیست. خانم مهماندار از ما دعوت کرد که تا فردا که شوهرش برمی‌گردد آنجا بمانیم. البته ما بی‌قرار رفتن بودیم و می‌خواستیم هرچه زودتر خودمان را به بغداد برسانیم. بنابراین به خواهش ما پیشخدمت کالسکه پست را برای‌مان نگاه داشت، وسایل‌مان را بار زد و به‌طرف قصر شیرین راه افتادیم. چندگردنه کوتاه و بین آنها دره پهن ملایمی و جاده‌ای خوب. همه‌جا سبز و باغ‌های مرتب و در کنار آن مجموعه‌ای از کلبه‌ها و گاهی چادری تک افتاده به چشم می‌خورد. منطقه اطراف قصر شیرین به نظر بخش پیچیده‌ای از کوه زاگرس است. نخل‌های متعدد، این ناحیه را شبیه بهشت انجیل مقدس و سرزمین موعود درآورده. سر راه همه جا باغ‌های خرماس و درختان بلندی که در برابر کوچکترین باد به حرکت درمی‌آیند و به راحتی خم و راست می‌شوند. شهرکی با خانه‌های کوتاه و سقف‌های مسطح که بسیار به ناصیه جلیله کهن شبیه است. نور سفید خیره‌کننده در کنار سایه‌های تاریک و انسان‌هایی همان‌گونه پوشیده، شبیه آنچه در کودکی در تصاویر انجیلی دیده بودم.

وارد کاروانسرای بزرگی شدیم و خبر دادند که اتوبوس تا یک ساعت دیگر عازم خانقین در مرز عراق می‌شود. خود را به تماشای شهر معطل نکردیم. فوراً بلیت خریدیم، با عجله غذایی خریدیم و قهوه‌ای سیاه در فنجان کوچک نوشیدیم، میوه‌ای هم خریدم، خرما و انجیر. به شتاب برگشتیم تا اتوبوس را از دست ندهیم.

تامارا بوریسوئا خیلی وقت است که باند سرش را باز کرده و به جای آن کلاهی بافتنی را تا روی پیشانی‌اش پایین کشیدم. هربار که به من نگاه

می‌کند خنده‌اش می‌گیرد. صورت خراش‌دیده خودم هم وصفی دارد، انگار که تازه از جنگ برگشته باشم.

عاقبت اتوبوس پست وارد شد. سوار شدیم و به طرف خانقین حرکت کردیم. مناظر اطراف با سرعت از کنارمان می‌گذرد و به نظر می‌آید که همه یکسان هستند. پل قدیمی بر روی دیاله را تحسین می‌کنم. ساعت چهار بعدازظهر در مرز ایران و عراق بودیم. به‌خاطر اینکه پاسپورت انگلیسی داشتیم طبعاً کنترل پاسپورت، برگ بهداشت و بازرسی گمرکی بسیار ساده برگزار شد. پس از چند لحظه در اتوبوس عراقی نشستیم و به ایستگاه راه‌آهن رفتیم. دیگر تحمل منتظر شدن برای قطار را نداشتیم. تب مسافرت ما را گرفته بود. تعجب می‌کنم که چرا آن قدر دیر این تب به سراغمان آمده. در طول هزار کیلومتر راهمان هیچ‌گاه عجله نکردم و همیشه وقت به‌اندازه کافی بود. حالا می‌ترسم که جا بمانم. شاید به خاطر این‌که با دیدن قطار احساس تمدن در انسان بیدار می‌شود. وقت را باید مفتنم شمرد. این عمل در ایران رایج نبود. لحظه‌ای که دیگر در واگن می‌نشینم، با ایران برای همیشه خداحافظی می‌کنم. روز بیست و یکم ژوئن سال ۱۹۲۳ است.

دوسالی که در ایران گذراندم در کنار نگرانی‌های بزرگ، زیبایی‌های بسیاری هم داشت که هیچ‌گاه در طول زندگی‌ام فراموش‌شان نخواهم کرد.

ابرها بر فراز دشتی بی‌روح در حرکت‌اند. همه‌جا را ماسه‌ای زرد و قهوه‌ای پوشانده که وزش باد آن را کمی مواج کرده است. درختان خرما به صورت گروهی سر به آسمان برداشته‌اند. زیر این درخت‌ها چادری، کلبه‌ای و در اطراف آن چند تا بز و مرغ و خروس و الاغی دیده می‌شوند

و دیگر هیچ کجا اثری از زندگی به چشم نمی‌خورد. دوباره به کوه نزدیک می‌شویم. شب پیش تقریباً نخوابیدم. قطار آهسته حرکت می‌کند، صندلی‌ها راحت‌اند و تعجبی نیست که صبح نزدیک بغداد، پایتخت پادشاهی عراق بیدار می‌شوم.

بغداد - بیروت

۱

بغداد، مقر هارون الرشید خردمند، در برابر ما قرار داشت. راه هموار بود و مسافرت با واگن‌های بدون نقص انگلیسی به خوبی صورت گرفت. ایستگاه راه‌آهن چندان بزرگ نبود. سروصدا و فریاد کمتر از هر ایستگاه راه‌آهن دیگری وجود داشت. در حالت عادی اگر گروه‌های زیارتی در راه نباشند، قطارها چندان پر نیست.

از علی خداحافظی کردیم و کالسکچی ما را به هتل ایتاکا برد که هتلی کوچک اما تمیز متعلق به یک یونانی بود. اتاقی گرفتیم و زفتیم استراحت کنیم. رختخواب را پهن کردیم اما نمی‌شد خوابید. گرمایی خفه‌کننده بود. مثل اینکه انسان در حمام بخار باشد. عرق از تمام بدنم جاری بود. بعد از ظهر یکی از خدمه‌ها لباس اطوشده‌ام را آورد و در مورد سرداب توضیحی داد. پایین در زیرزمین یک غذاخوری تابستانی و سه اتاق بزرگ

بود که دیوارهایش را با کاشی پوشانده بودند. در کنار دیوار جوی آب باریکی جریان داشت. پنجره‌ها نزدیک سقف بودند و در روز بسته نگاه داشته می‌شدند تا گرمای بیرون به داخل نیاید. پنکه‌های برقی سقفی نیز کار می‌کرد. خانه‌های معمولی نیز دارای چنین سردابی هستند که البته هوای خنک از طریق بادگیر به آنها وارد می‌شود. بادگیر لوله‌ای است که تا پشت‌بام ادامه دارد در آن چرخ‌های پروانه‌ای قرار گرفته که جریان معمولی هوا آن را به گردش درمی‌آورد. در تابستان گرما در بغداد به ۴۰ تا ۵۰ درجه بالای صفر می‌رسد. در چنین گرمایی به‌زحمت می‌شود نفس کشید، ولی سرداب‌ها زندگی را تا حدودی قابل تحمل می‌کنند.

لباس پوشیدن تانما را بوریسوتا خیلی طول کشید و آخر سر هم عصبانی وارد شد که چرا منتظرش نشدم.

مسافر زیادی در هتل نبود. یک خانواده مهاجر روس که در شرکت نفت انگلیس و ایران (APOC) کاری پیدا کرده بودند، چند یونانی، یک ارمنی و دو نفر فرانسوی و چند نفر دیگر. در روز همه چیز خواب‌آلود به‌نظر می‌رسید. یک گروه کار می‌کنند و دسته دیگر آن‌هایی هستند که در سرداب به استراحت مشغول‌اند. هتل تازه در شب جان می‌گیرد. شب با چند انگلیسی از شرکت آبرسانی آشنا شدم. همراه آنها یک روس هم بود که از پیدا کردن یک همشهری زیبا بسیار خوشحال به‌نظر می‌رسید و خیلی سریع وظیفه راهنما را به عهده گرفت. معذرت خواستم و صورت پرخراش خود و کبودی‌های زیر چشمان تانما را بوریسوتا را نشان دادم، فایده‌ای نداشت. کمی پودر و تعدادی نوار زخم همه چیز را می‌پوشاند، به‌علاوه می‌گفت که چنین بریدگی‌هایی انسان را جالب‌تر می‌کند. ظاهراً این مرد روس زندگی پرماجرایی را پشت سر گذاشته بود. اولین شب برای

قدم زدن به کنار دجله رفتیم. در بستر پهناور دجله آب به آرامی جریان داشت و ستارگان بر سطح آن می‌درخشیدند.

تجربه جالب جدیدی در انتظارم بود: روی بام خوابیدن. در آنجا تختی و روی آن پشه‌بندی قرار دادند و بعد خدمه هتل تشک و بالش آوردند. تخت‌ها شماره اتاق‌ها را دارند. هر مهمان در اتاق‌اش لباس خود را عوض می‌کند و برای خواب آماده می‌شود و با پیژامه به پشت‌بام می‌آید. اندام مهمانان در تاریک - روشن مانند اشباح در حرکت بود که به دنبال تخت خود می‌گشتند. در اینجا هوا نسبت به اتاق سبک‌تر و خواب به‌خصوص نزدیک صبح بسیار مطبوع بود. البته باید به سروصدای شب شهر بزرگ عادت کرد. خانم‌ها ابتدا اتاق بسته را ترجیح دادند، اما پس از چند روز به پشت‌بام نقل مکان کردند. پایین نمی‌شد خوابید.

صبح زود به اتاق خود رفتم و چند ساعتی هم در آنجا استراحت کردم.

صبحانه را با تامارا بوریسوئا خوردیم و بعد عازم خیابان‌های بغداد شدیم، در راه به بازار هم سری زدیم. از نظر وسعت، سروصدا و انواع کالاهای موجود در آن، بر تمام بازارهایی که تا آن زمان دیده بودم برتری داشت.

ابتدا البته به سراغ پارچه رفتیم. از قماش پشمی انگلیسی تا نوارهای طلادوزی شده. اجناسی بسیار زیبا ولی با قیمتی باورنکردنی! شوق من به خرید به سرعت پنجاه درصد افت کرد، اما این اشتیاق در تامارا بوریسوئا شدت یافت. چندساعتی پس‌کوچه‌های بی‌پایان را زیر پا گذاشتیم. در هر جا با چیز تازه و جالبی برخورد می‌کردیم. در ناهارخوری کوچکی در بازار غذا خوردیم. پیدا بود که در کنار رودخانه هستیم همه

چیز با ماهی درست شده بود: ماهی‌بلو، ماهی با سبزی، ماهی با میوه و انواع دیگر غذاهای ماهی‌دار. خسته از پیچ و خم‌های بازار گذشتیم و پس از مدتی گشت‌وگذار به محل خروج رسیدیم، متأسفانه درست در نقطه عکس آن جایی که هتل ما قرار داشت. چاره‌ای نداشتیم. باید در شبکه‌ای کرایه می‌کردیم که تانمارا را به خانه برساند. بغداد صاحب چند بازار بزرگ است.

شب چند روس دیگر به هتل اضافه شدند. هنگامی که یک لحظه در پرتو نور چراغ اندام بلند و چهارشانه پتر نیکلایویچ کولیچنکا را دیدم از شوق فریاد زدم. او آشنایی قدیمی از باکو بود، و قزاقی قدیمی که مدتی در ارتش دنیکین عضویت داشت و زمانی در باکو زندگی سختی را گذرانده بود و حالا تلاش می‌کرد که کاری پیدا کند. او پیش از ورود بلشویک‌ها به ایران فرار کرده بود. مدت‌ها بود که از او خبری نداشتیم و حالا در اینجا روبه‌روی هم ایستاده بودیم. یک سروگردن از همه اطرافیان‌اش بلندتر بود. ظاهرش به عرب‌ها می‌مانست، موهایش خاکستری و خطوط روی صورتش عمیق‌تر شده بود. یکدیگر را بغل کردیم و خوشحال از اینکه در اینجا به هم رسیده بودیم، اتفاقاتی را که بر ما گذشته بود برای یکدیگر تعریف کردیم. پتر نیکلایویچ کولیچنکا وارد ارتش قزاق ایران شده بود و در سال ۱۲۹۹/۱۹۲۱ ش در حمله به تهران شرکت کرده و بعد از آن هم فوراً به عراق آمده بود. حالا در شرکتی که انگلیس‌ها در آن کارهای آب‌رسانی انجام می‌دادند کار پیدا کرده بود. ابتدا به او شغل نگهداری داده بودند، اما چون آدم تیزهوش و همه‌فن حریفی بود، اکنون در دفتر کار می‌کرد و حقوق خوبی داشت. من هم

جریان چند سال گذشته را برایش گفتم و از دوستان مشترک یادی کردیم.

«وادوارد ایوانویچ می‌داند خبر شما را از کی شنیدم؟ از خانم سرگرد اسمیت و دخترش، از بیوه پرنس افشار و دخترش یاد می‌کنیم. یاد ملاقات‌اشان در انزلی با آنها می‌افتاد. گفتند: از اینکه شما را ببیند خوشحال می‌شوند، باید بدیدن‌اشان بروید.»

مدت طولانی به صحبت گذشت، تا ما را بوریسوئا هم خوب سرگرم شده بود. عاقبت تصمیم گرفتیم که یک هفته در بغداد بمانیم.

روز دیگر باز به گردش رفتیم. تا اثر زخم‌ها از صورت‌مان برطرف شود، دو سه روزی را صرف دیدوبازدید و آماده کردن وسایل سفر خواهیم کرد.

این بار در روز برای دیدن دجله رفتیم. شهر طرف چپ رودخانه بر بلندی بنا شده. در طرف راست ساحل، قدیمی‌ترین بخش بغداد قرار دارد. دو ساحل با دو پل به هم وصل می‌شوند. پل «مود» معروف‌تر است که به نام ژنرال انگلیسی که در مارس ۱۹۱۷ بغداد را تصرف کرد خوانده می‌شود. دولت عراق پل را به نام او نام‌گذاری کرد و مجسمه‌اش را جلوی ساختمانی دولتی نصب کرد.

بر دجله به‌غیر از قایق‌های بادی و معمولی، سبدهای بزرگی بافته شده از نی و ترکه که قیراندود شده‌اند نیز در رفت‌وآمد هستند. اولین باری که آنها را دیدم به یاد زمانی که بچه بودم افتادم که بیشتر مواقع آقای کشیش در اوهرسکه هراذیشتیه برایمان درباره سبد بلندی که موسی را در آن بر رودخانه رها کردند تعریف می‌کرد و این‌که چگونه او به‌دست دختر فرعون رسید. البته این سبدها بزرگتر هستند. در یکی از آنها چهار موسای کوچک جای می‌گیرد.

باید گفت انگلیسی‌ها عراق را ساختند و حکومت‌اش را پادشاهی اعلام کردند. در سال ۱۹۲۳ آنها آقای مملکت بودند. هرچند که امیر فیصل را پادشاه خواندند ولی او هرچه را که کمیسارهای انگلیس امر می‌کردند انجام می‌داد. قیمومیت انگلیس‌ها در سال ۱۹۳۲/۱۳۱۰ ش پایان گرفت و عرب‌ها سرنوشت خود را در دست گرفتند. البته کار تعقیب و آزار آشوریان توسط عراق اروپا را علیه عراقی‌ها شوراند. کمی پس از خروج انگلیسی‌ها در اروپا خبر تعقیب یزیدی‌ها در عراق پخش شد. زمانی که در جنگ جهانی (اول) انگلیسی‌ها شمال ایران را اشغال کردند، آشوریان برای کمک به آنها در بین‌النهرین، در کناره دریاى ارومیه بدان‌ها پیوستند. بدین‌گونه می‌خواستند همراه آنها برای مسیحیت در مقابل اسلام بجنگند. پس از انقلاب اکتبر در سال ۱۹۱۷ روس‌ها خارج شدند و آشوریان را با فرمانده روسی خود کوندارتف ترک کردند و آن‌ها در برابر ایرانیان، کردها و ترک‌هایی که مانع ورودشان به روسیه می‌شدند جنگیدند. در این جنگ بیشتر از همه از کردها لطمه دیدند و گروه به گروه کشته شدند. آشوریان تصمیم گرفتند در عراق به انگلیس‌ها پناه ببرند. با زن‌ها و بچه‌هایشان در سرما و گرسنگی‌ای که در راه انتظارشان را می‌کشید، از کومه‌ها به بین‌النهرین رفتند. فقط ده هزار مرد بدون زن و بچه به آنجا رسیدند. بعضی نیز به ایران بازگشتند. انگلیسی‌ها در دوران اشغال‌شان ده هزار نفر از آشوری‌ها را تعلیم دادند و مسلح کردند که بعدها نشان دادند سربازان خوبی هستند. آشوری‌ها خیلی زود نفرت عرب‌ها را نسبت به خود جلب کردند. از این گذشته رهبر آنها مارشیمون از دولت برای چهل هزار آشوری که از ایران و ترکیه فرار کرده بودند زمین گرفت. دولت عراق نمی‌خواست آنها را در یکجا متمرکز سازد و تصمیم

گرفت در بین کردها، درواقع در بین دشمن اصلی آشوریان، پخش‌شان کند. این عمل به‌معنی راه افتادن آدم‌کشی تازه‌ای بود. به این خاطر مارشیمون رهبر آشوریان همیشه به سوگند وفاداری که برای دولت ادا کرده بود اشاره می‌کرد. او زندانی شد و جنگ بین عرب‌ها و آشوریان سر گرفت. زدوخوردهایی همراه با خون‌ریزی شدید غیرانسانی شرقی آغاز شد که بچه‌ها و زن‌ها از آن دور نبودند. این آدم‌کشی‌ها از ترس این که مبدا دوباره یک کشور اروپایی بر عراق حکومت کند متوقف شد، ولی آشوریان مدام تحت فشار بودند و با آن‌ها مثل مهمان ناخوانده رفتار می‌شد^۱ که حاصل نفرت همیشگی بین مسلمانان و مسیحیان بود.

باغ‌های باسلیقه و مرتب بغداد به‌طور مصنوعی آبیاری می‌شوند، چرخ‌ها آب را از دجله بالا می‌آورند و در ساحل به نه‌ری عمود به رودخانه می‌ریختند. برای این منظور از چرخ چوبی بزرگی (چرخ ایرانی) که به‌وسیله آن پیش از ۴۰۰۰ سال از رودخانه نیل آبرداری می‌شده استفاده می‌کردند.

۲

شب قبل با پتر نیکلایویچ کولیچنکا در مورد اینکه تاتیانا بوریسوونا می‌بایست مقداری از جواهرات قیمتی‌اش را بفروشد تا پولی برای سفر داشته باشد صحبت کردم. در انزلی پول نقد نداشت، چند قطعه از

۱. طبق قراردادی آشوریان در گینه انگلیس در آفریقای جنوبی اسکان داده شدند. البته پس از معاهده دیگری که بین کشورها بسته شد، فرانسه اجازه داد تا در فرانسه شرقی مستقر شوند. تعدادی از آنها قبل از موعد مقرر از طریق مرز ترکیه و عراق در سوریه اسکان داده شدند.

جواهرات گرانبهای خانوادگی را همراه برداشت. در ایران آن‌ها را زیر قیمت می‌خریدند، با هم قرار گذاشتیم که فعلاً من هزینه سفر را تقبل کنم و زمانی که به بغداد رسیدیم او سهمیه خود را بپردازد. پتر نیکلایویچ کولیچنکا قول داد که خریداری را پیدا کند که سر تاتیانا بوریسوئا را کلاه نگذارد.

روز بعد واقعاً جواهر فروشی کلیمی را همراه خود آورد که انگشتر برلیان و یک زنجیر طلا را به پنجاه لیر خرید. تعجب کردم که چقدر راحت تاتیانا بوریسوئا از یادگار خانوادگی‌اش جدا شد. با تشکر پول مرا برگرداند و بقیه را با خنده‌ای بر لب از یک دست به دست دیگر می‌انداخت، مثل بچه خوشبختی که یک‌باره احساس رهایی می‌کرد.

شب به تراس قهوه‌خانه‌ای بزرگ نزدیک پل موود رفتیم. در اینجا بیشتر انگلیسی‌ها، افسران ارتش و کارمندان دولت جمع می‌شدند. گونه‌ای زندگی مردانه بی‌دردسر وجود داشت که تا یاسی از شب ادامه پیدا می‌کرد. خانواده بسیار خوب سرگرد اسمیت را در آنجا ملاقات کردم. خانم و خواهرش نیز با او بودند. آن‌ها را افسری که با تاتیانا ایوانوئا نامزده شده بود همراهی می‌کرد. از دیدن آشنایان خودم خوشحال شدم و قرار شد روز بعد به دیدن‌شان بروم. خانم اسمیت در چند جمله آرام تقاضا کرد تا چیزی راجع به پرنس افشار شوهر اول‌اش که از نسل تاتارها بود، نگویم. احتمال این هست که به او با دید حقارت نگاه کنند. عقیده انگلیسی‌ها را راجع به نژادهای دیگر و افرادی که با آن‌ها نسبتی دارند می‌دانستم.

خانم‌ها با تاتیانا بوریسوئا بسیار جور شدند. او با هر دو افسر خیلی سرحال و شاد صحبت می‌کرد. خوب انگلیسی می‌داند. قول می‌دهند که

روز بعد دیدار دیگری داشته باشیم و دیروقت برمی گردیم. پتر نیکلابویچ کولیچنکا زیر لب غر می زند که باید صبح به دفتر کارش برود. روز بعد به دیدن سرهنگ دینتا فرمانده پلیس رفتیم. برایش نامه ای از سفارت انگلستان در تهران داشتم. با تاتیانا بوریسوونا قرار گذاشته بودم که امروز کمی دیرتر برای بردن او می آیم تا به دیدن خانواده اسمیت برویم. می تواند در این فاصله چند نامه بنویسد. ناخواسته ماندنم نزد سرهنگ دینتا طول کشید و هنگامی که پیش تاتیانا بوریسوونا برگشتم، خواهران پیرکین را آنجا دیدم. تاتیانا آدرس آن ها را از خانم تیشکوا در کرمانشاه گرفته بود و اولین روز ورودمان برایشان پیام فرستاد. چون تا به حال پیش آنها نرفته بود خودشان به دیدن او آمده بودند.

از حال تاتیانا بوریسوونا وحشت کردم. بدن اش داغ بود، حتماً تب داشت. صبح قبل از رفتن من از سردرد شکایت می کرد. فوراً پزشک خبر کردم. گفت که تب اش بالا است، ولی نمی توانست بگوید که تب گذرایی است که اغلب خارجیانی که به آب و هوای آنجا عادت ندارند دچارش می شوند، یا نوعی تیفوس است و یا اینکه سینه پهلو کرده است. بیماری تازه شروع شده بود. فقط استراحت و مراقبت لازم داشت. احساس درماندگی می کردم. حالا چه بکنم؟ چه طور در هتل می شود از او مواظبت کرد؟ اگر عارضه بدتر داشته باشد چه باید کرد؟

خانم های پیرکین شب دوباره برای دیدن همشهری شان آمدند. مقداری با هم حرف زدند و بدون هیچ گونه معطلی پیشنهاد کردند که تاتیانا بوریسوونا را پیش خود ببرند، چون در آنجا از او بهتر پذیرایی خواهند کرد. تاتیانا بدون درنگ قبول کرد و من هم همین طور. هرچند که در درس بزرگی برای آن ها خواهد بود، ولی چه می شد کرد؟

همان شب او را با اتومبیل به خانه واسیل پرکین پدر دو دختر بردم. ویلایی را اجاره کرده بود که جا فراوان داشت. واسیل پرکین در بازار تجارت می‌کرد و برای گذران زندگی پرخرجش نسبتاً ساده پول درمی‌آورد. دو دختر او فوق‌العاده زیبا بودند و در مهمانی‌ها بسیار هواخواه داشتند. مادر آنها در روسیه فوت کرده و جایش را عمه پیرشان گرفته بود که همیشه به یاد نسیمبیرسک گریه می‌کرد و نمی‌توانست به بغداد عادت کند. تاتیانا بوریسوئا را مثل دختر خود پذیرفت.

جریان را به پتر نیکلایویچ کولیچنکا گفتم. داستان را بسیار با آب و تاب برایش شرح دادم. به من تسلی می‌داد که بیماری خطرناکی نیست. البته باید مدت بیشتری در اینجا بمانید. این مسئله برای من بسیار مشکل بود، چون تازه حال پول زیادی خرج کرده بودم و فقط مقدار کمی برای مسافرت به وطنم باقی مانده بود. با وجود این نمی‌توانستم تاتیانا بوریسوئا را رها کنم.

۲۹۸

کولیچنکا متوجه وضع خراب من شد و پیشنهاد کرد که به خانه او نقل مکان کنم و گفت تلاش خواهد کرد که شاید کاری برای من پیدا کند. همین‌طور هم شد. به خانه پتیو اسباب‌کشی کردم. خانه کوچکی در ساحل راست دجله اجاره کرده بود و زندگی عرب‌واره‌ای به راه انداخته بود. خدمتکارش پسر بچه سیزده ساله عربی از همسایگی بود، فقط وقتی وظیفه‌اش را انجام می‌داد که بالای سرش می‌ایستادی، در غیر این صورت می‌رفت در ساحل رودخانه دراز می‌کشید. خانه کوچک دواتقه‌اش را به سبک شرقی تزئین کرده بود، حتی روی دیوارها مفروش بود. از وسایل اروپایی فقط یک میز بود که صاحب‌خانه روی آن طراحی و کار می‌کرد. همه جا عکس‌هایی از خانواده تزار و عزیزانش آویخته بود.

خروسی لخت تقریباً بدون پر در اطاق آزادانه قدم می‌زد. از تخم‌مرغی که کنار پنجره در آفتاب گذاشته شده بود بیرون آمده و بسیار جنگنده بود. پتر نیکلایویچ کولیچنکا او را برای مسابقه آماده می‌کرد، اما خروس فعلاً هنری جز پاره کردن دامن خانم‌ها و شلوار آقایان و به پروبای اشخاص پیچیدن از خود نشان نمی‌داد. به هر جایی که نوکش می‌رسید آن را می‌کند. خوشبختانه نمی‌توانست ببرد، چون پر نداشت. این خانه، حیاط و بالکن کوچکی داشت که خوابگاه من بود.

کولیچنکا مرا با خود به دفتر مرکزی شرکت ساختمانی برد و در آنجا انواع مختلف دستگاه‌های اندازه‌گیری را نشانم داد که نیاز به تعمیر داشتند و برای بازسازی می‌بایستی به انگلستان فرستاده می‌شدند. البته هزینه این کار بسیار بالا بود. خرید نوی این دستگاه‌ها با صرف‌فتر بود چون در اینجا کسی از تعمیر آن‌ها سر در نمی‌آورد تا بازسازی‌شان کند. با خوشحالی پیشنهاد او را قبول کردم و قول دادم آنها را تعمیر کنم. تصمیم گرفتم امتحانی بکنم، هرچند که برای این کار تکنیسین و ابزار ظریف کارآمدتر بود تا مهندس ماشین‌آلات. پیشخدمت دستگاه‌ها را به خانه می‌آورد و من با آن‌ها پیش ساعت‌ساز کلیمی می‌رفتم و او با مقدار کمی پول ابزار کار در اختیار من می‌گذاشت و گاهی نیز کمکم می‌کرد. هرچه به دستم رسید تعمیر کردم و از این راه پول زیادی درآوردم.

از کارهای دیگرم تعمیر دستگاهی برای برش توتون در مغازه یک ارمنی بود که بعدها مدل جدیدی نیز برایش ساختم. وقت آزاد زیاد داشتم. در حیاط از روی کارت‌پستال‌ها تابلوی بزرگ نقاشی می‌کردم، درواقع تصاویر را بزرگ می‌کردم. همه تصاویر را به ابعاد بزرگ درمی‌آوردم. بوم یک متر در یک متر بود. رنگ را در سطل مخلوط و

به‌جای قلم مو از قلم رنگ کردن در و پنجره استفاده می‌کردم. اثر من خریداران زیادی را جلب می‌کرد و همه را به تعجب وامی‌داشت، از دور بد به‌نظر نمی‌آمدند.

پول خوبی درمی‌آوردم، ولی زود خرج می‌شد. کسی که بخواهد در بغداد به سبک اروپایی زندگی کند باید هزینهٔ هرچیز را چند برابر بپردازد. در بازار و هتل‌ها تقریباً هرچه انسان بخواهد پیدا می‌شود، ولی البته با پول زیاد.

به غذای عربی عادت نکردم. در رستوران یونانی غذا می‌خوردم و بعضی مواقع به هتل می‌رفتم، همه‌جا می‌بایستی پول زیادی می‌پرداختم.

روزهای اول مرتب به عیادت تاتیانا بوریسوئا می‌رفتم. چهار روز طول کشید تا تب‌اش قطع شد. در آخر فقط ضعف شدیدی داشت. دختران پیرکین خود را برای اقامت کوتاهی در ناحیهٔ کوهستانی آماده می‌کردند. دکتر به تاتیانا بوریسوئا سفارش کرده بود از هوای آزاد استفاده کند. قرار گذاشتم که سه روز در بغداد منتظر او بشوم و پس از آن به سفرم ادامه بدهم.

زمانی که کاری نداشتم، سر شب با کولیچنکا برای قدم زدن به نخلستان می‌رفتم و گاهی نیز به ساحل چپ رود دجله به قهوه‌خانه‌ای سری می‌زدیم. او آشنایان فراوانی بین انگلیسی‌ها داشت، اما بیشتر دوستانش را مهاجرین روس تشکیل می‌دادند. در اینجا محلهٔ بزرگ مهاجرین وجود داشت. همگی با هم بودند، به هم کمک می‌کردند و بین خود گروه‌هایی را تشکیل داده بودند.

گرمای شدیدی بود، همیشه بالای چهل درجهٔ سانتیگراد، اما من به

آن عادت کرده بودم. خانه‌ها مجهز به بادگیر بودند و در هتل پنکه برقی کار می‌کرد. زندگی من یا در سرداب می‌گذشت و یا در بالکن. لباس سفید کتانی یا ابریشمی به تن می‌کردم. در هتل و قهوه‌خانه بدون کت، با آستین بالا زده می‌نشستم. در این‌جا توجهی به آداب اجتماعی نمی‌شد. گاهی مردانی از بهترین جوامع اروپایی، به‌ویژه افسران نیز چنین رفتار می‌کردند. در هتل پای خود را هنگام نشستن روی صندلی دیگر و حتی گاهی روی میز می‌گذاشتند. بسیار لاقید رفتار می‌کردند، که شاید نشانه آزادی پس از جنگ بود.

۳

۳۰۱

هرچند کار و مشغله زیادی داشتم، با این حال ترتیب یک سفر تفریحی را با کولچنکو دادیم.

پتر دوست‌داشتنی به یک باستان‌شناس کارگشته تبدیل شده بود، اولین سال اقامتش را در بین‌النهرین هر روز در بابل گذرانده بود. انواع تکه‌پاره‌ها را از حفاری‌های آنجا جمع کرده بود و هرازگاهی سری به آنجا می‌زد. یک بار با او به محل حفاری رفتم که از بغداد چندان دور نبود و با قطار راحت می‌شد به آن‌جا رفت. منطقه‌ای خالی و خاکستری بود، نمی‌توانستم باور کنم که زمانی در این‌جا باغ‌های خرم بابل وجود داشته است. در کنار این محل دهکده‌ای عرب‌نشین قرار داشت. زمانی که ما آنجا بودیم چند گروه باستان‌شناس به کمک محلی‌ها عملیات خاک‌برداری انجام می‌دادند. بیشترشان بالای دهکده در چادرهای نظامی زندگی می‌کردند. آن‌ها فقط بخشی از خرابه‌ها را روبرواری کرده و با دیواره‌های کوتاه‌گیل محصور ساخته بودند. شاید مقبره معروف بابلی‌ها

بود. داخل آن محوطه سه تپه وجود داشت: «القصر»، «الامرام» و «بابل»، این تپه‌ها زیر چند متر خاک خود بزرگترین قصرهای بابل کهن را مخفی کرده بودند.

در یک راهروی باریک برای پتر نیکلایویچ کولیچنکا چراغ نگاه داشتم و او یک‌سره کلنگ می‌زد و جست‌وجو می‌کرد. پسر بچه عرب را همراه خود داشت که بسیار ماهرانه با کلنگ کار می‌کرد، تا حدی که به او حسودیم شد.

پس از چند ساعت کار از داخل شکم دیوار گلی که حداقل سه هزار سال قدمت داشت خارج شدیم. نزدیک چادر باستان‌شناسان توقفی کردیم. زیر چادر پنج مرد در کنار هم، ضمن نوشیدن چای گرم، هرکدام به زبانی صحبت می‌کردیم.

۳۰۲

قبل از عزیمت تاتیانا بوریسوونا برای استراحت، مدت اقامت خود را در بغداد پنج هفته حدس می‌زدم. در نامه‌ای که تاتیانا بوریسوونا از «کیفر» نوشت متوجه شدم که بیماری‌اش به سرعت رو به بهبود است و از اطرافیان‌اش تشکر کرده بود. در نامه بعدی‌اش خبر داد که یک هفته بیشتر می‌ماند و چون نمی‌تواند تنها مسافرت کند، همراه بقیه برمی‌گردد. با کمال میل قبول کردم، یک هفته چیزی نیست. یک هفته به پنج هفته کشید.

من هم بسیار زود به شهر عادت کردم، می‌شد گفت که دائماً کاری داشتم. درآمدم برای یک زندگی (خوب) کافی بود و چند لیره‌ای هم کنار می‌گذاشتم. زندگی در سرداب، در بالکن و در کنار پنکه برقی حتی در شدیدترین گرما قابل تحمل بود. به‌غیر از پتر چند آشنای خوب دیگر

داشتیم و شب‌ها هنگام قدم زدن یا در قهوه‌خانه و محل‌های تفریحی آنها را می‌دیدم.

زمان سریع می‌گذشت و تاتیانا بوریسوونا خیلی دیرتر از آنچه گفته بود برگشت. حتی قبلاً به من اطلاع نداد که می‌آید، روز سوم برحسب تصادف خبردار شدم که برگشته است. در قهوه‌خانه‌ای ملاقات کردیم. تعداد زیادی همراه داشت و یک نظامی به نام «ه» که حتی یک قدم از او دور نمی‌شد نیز در کنارش دیده می‌شد که از گفتگوی ما با هم خوشش نمی‌آید. نفهمید درباره چه صحبت می‌کنیم. تاتیانا بوریسوونا در تردید و تزلزل به سر می‌برد. روز بعد به ملاقات او رفتم. پیش‌نهاد مرا برای رفتن هرچه زودتر رد کرد و ناگافل خبر داد که در بغداد می‌ماند و نمی‌خواهد به راه ادامه دهد و با «ه» ازدواج می‌کند.

۳۰۳

باورم نمی‌شد، تردید داشتم که بتوانم او را وادار به رفتن کنم. حتی آشنایان ام او را نصیحت کردند تا از بغداد خارج شود و نزد فامیل‌اش به اروپا برود. بی‌فایده بود. ناگهان خبر شدم که از خانه پیرکین هم اسباب‌کشی کرده و به نزد «ه» رفته است. احساس کردم که این پایان همه چیز است، با وصف این به «ه» و سرهنگ دنت مراجعه کردم. هر کوششی بی‌ثمر بود. تاتیانا بوریسوونا بالغ بود و می‌خواست در بغداد بماند. نامه‌ای به نینا آندریوونا نوشتم که تا به آن‌جا بیاید و پیش دخترش بماند. نمی‌دانم نامه به دست‌اش رسید یا نه. یک سال بعد از پتر نیکلایویچ کولیچنکا شنیدم که تاتیانا بوریسوونا بدون مادرش با «ه» زندگی می‌کند و مادر او در ایران مانده است.

این ماجرا سبب تلخ شدن پایان اقامت من در بغداد و خاطراتم از آن شد. پنج هفته‌ای که در ابتدا فکرش را می‌کردم تبدیل به سه ماه شد. در

آخر همه چیز مرا رنج می‌داد. عجله داشتم تا خارج شوم. به‌غیر از این ناچار به عزیمت بودم چون که اعتبار پاسپورت‌ام در ماه سپتامبر تمام می‌شد. دست آخر برای بغداد فقط چهار روز تمدید کردند، آن هم بانفوذ شخصی آقای «ه».

چند روز بعد آمادهٔ رفتن شدم. همراه دو جوان روس اتومبیلی به مقصد حلب کرایه کردیم. روز پیش از حرکت با راننده قراردادی نوشتیم که، برای هر نفر به حلب ۱۲ لیره به اضافهٔ انعام بپردازیم، البته اگر سالم ما را به آنجا برساند. قرارداد به زبان عربی نوشته شده بود. بعد تمبر زدیم و همگی آن را امضا کردیم. تا به امروز آن را دارم. اگر قرارداد کتبی نباشد رانندگان اغلب مبلنی چند برابر مطالبه می‌کنند و تمام خرابی‌هایی را که اتومبیل در راه پیدا می‌کند به حساب شما می‌گذارند.

۴

هشتم اکتبر پس از خداحافظی صمیمانه‌ای با پتر نیکلایوویچ کولیچنکا از بغداد حرکت کردیم. چمدان‌های بزرگ را در عقب اتومبیل محکم بستیم و کوچکترها را در داخل گذاشتیم. صبح به راه افتادیم. روی دجله را مه گرفته بود و گوشه‌هایی از آن به خیابان و باغ‌ها کشیده می‌شد. آب‌فروش‌ها که مشک‌های آب را بر پشت خود یا الاغ حمل می‌کردند دیده می‌شدند. شیرفروش‌هایی که چند دیگ با شیر روی سرشان می‌رقصید به‌سختی حرکت می‌کردند. سبزی‌فروش‌ها نیز الاغ‌هایشان را با بار سبزی، هندوانه‌های عالی و میوه به جلو می‌رانند. مردانی دیگر حیوانات بیچاره را که تا آسمان چوب بار زده بودند سیخ می‌زدند. شهر تازه بیدار می‌شد.

از میان نخلستان‌های سبزی که مانند کمربندی به پهنای پنج یا شش کیلومتر بغداد را در میان گرفته بود عبور کردیم. برگ‌های در حال خشک شدن از بالای سر ما می‌گذشت.

طولی نکشید که به دشت خشکی رسیدیم. تا چشم کار می‌کرد همه جا یک دست صاف بود، گِل زرد و خاکستری و بر روی آن بوته‌های خاری که غذای شتران بود. در بعضی نقاط نخلی رویده و در زیر آن کلبه‌های حقیری از ترکه و گِل خودنمایی می‌کرد. چند درخت بید از دور ظاهر شد. به نظر می‌آمد که مزرعه کوچکی باشد. از کنار دریاچه‌ای عبور کردیم که آن سویش کاروانی از شتر و اسب دیده می‌شد.

قبل از ظهر به رود فرات رسیدیم. از ذخیره غذای خود که در بغداد تهیه کرده بودیم ناهاری خوردیم و خود را شستیم تا گرد و خاک راه را از خود بزدایم و بعد در سایه اتومبیل دراز کشیدیم. هرچند در ماه اکتبر بودیم روز گرمی بود. منتظر کشتی ماندیم تا ما را به ساحل دیگر ببرد.

بر الوارهایی که به هم محکم کرده و درزهایش را با قیر پوشانده بودند سوار شدیم. چند عرب تیرک‌های بلند در دست، همراه با آوازی مالیخولیایی که از ته گلو بیرون می‌دادند ما را از ساحل دور کردند. روی آب تعدادی بلم و قایق‌های کوچک نیز دیده می‌شدند که کالاهایی را حمل می‌کردند. کاروان‌ها مستقیماً خود را به آب می‌زدند، البته در فصل کم‌آبی.

دوباره بر زمین سخت قرار گرفتیم. آخرهای روز به شهرک عرب‌نشین کلات رمادی که اطرافش را نخلستان و خانه‌های کوچک گرفته بود رسیدیم. در کنار شهر کلبه ییلاقی بسیار مرتب انگلیسی‌ای بنا شده بود. آرامش انگلیسی‌ها را به هم زدیم. پاسپورت‌های ما را با دقت هرچه

تمام‌تر زیرورو کردند، تاریخی در آن نوشتند و به بالکن نزد پپ‌های خود برگشتند. شب را در کلات گذراندیم.

همراهان من یکی ویکتور سِکولوسکی بود که اصلیت لهستانی داشت و دیگری دوست جوان‌اش بوریس ایوانویچ میخالیوسف. هر دو مردانی بودند جوان، حداکثر ۲۸ ساله، از قفقاز شمالی و شهر گروزنی. از بچگی نفت را تنفس کرده بودند. جنگ درس خواندن‌شان را مختل کرده بود. در انقلاب به ارتش دینیکین پیوسته و همراه آن‌ها در تمام جنگ‌های شمال قفقاز شرکت کرده بودند. در پایان از کویاکو به ایران رفته و در آبادان در شرکت نفت که عملیات پالایش نفت انجام می‌داد کار گرفته بودند. پس از آن در موصل که پس از جنگ همه در آنجا جمع شده بودند اقامت گزیده، ولی آنجا هم طاقت نیاورده بودند.

جریان‌ات سیاسی تحولات خاص خودش را ایجاد می‌کرد. انگلیسی‌ها می‌خواستند منطقه موصل به عراق بپیوندند، ولی ترک‌ها نمی‌خواستند آن را ترک کنند. از این گذشته، کنسرسیوم در سال ۱۹۱۴ حق استخراج نفت را در موصل به‌دست آورده بود و سرمایه‌های آلمانی نیز در آن منطقه جریان داشت. پس از جنگ، فرانسویان و آمریکایی‌ها از موصل خارج شدند. گفتگوهای زیادی صورت گرفت. کمیسیون‌های دائمی مانع ادامه کار بود. میزان استخراج حالا به حد شروع بهره‌برداری هم نمی‌رسد. این دوستان من عاقبت می‌بایستی آنجا را ترک می‌کردند و حالا عازم مکزیک هستند. شنیده‌اند که در آنجا میدان نفتی بزرگی کشف شده که می‌توان به میزان بالا آن را استخراج کرد و شاید در آنجا کار و زندگی پیدا کنند، چیزی که هردو بدون نتیجه در آسیا به دنبالش بودند. از نزدیکان‌شان کسی زنده نمانده بود. پدر و مادر، خواهر و برادرشان

همگی فوت کرده بودند. جوانانی که می‌شد در چهره‌شان خواند که تابه حال غرامت زیادی بابت زندگی خود پرداخته‌اند.

رانندهٔ ما عبدالله، مرد عرب سیه‌چرده‌ای است و می‌گوید که از اهل دمشق است، اما برای شخصی در حلب کار می‌کند. و به‌طور منظم بین حلب و بغداد در حال مسافرکشی است. هیکل‌اش فقط پوست و استخوان است، اما خوب رانندگی می‌کند. اتومبیل قراضه و کهنه‌اش چند بار نزدیک بود از کار بیفتد.

روز دوم مسافرت بسیار سرحال بودیم و مسیر جدید را شروع کردیم. جاده از کنار فرات می‌گذشت. جادهٔ قدیمی خوبی بود که از آن در جنگ استفاده کرده‌اند. یک بار به عرب‌های مسلحی که خیلی راحت و بی‌تشویش بر شتر و اسب نشسته بودند برخوردیم که البته هر مسافری را خوب برانداز می‌کردند. لحظه‌ای بعد یک گروه پلیس یا درواقع سرباز انگلیسی از کنار ما گذشت. در طرف راست ما فرات و در سمت چپ کوه‌هایی خاکستری بود که جابه‌جا بوته‌ای چسبیده بر آن نظرها را به خود جلب می‌کنند. جاده با پیچ‌وخم‌هایی از بین صخره‌ها می‌گذرد. هر لحظه کرکسی به پرواز درمی‌آید. بعد از پیمودن مسافتی طولانی در بیابان به مرد عربی رسیدیم. عرب سیاه تنه‌ادر لباسی اروپایی ولی بادستاری سفید دور سر پیچیده، خیلی آرام و با متانت پاسپورت‌های ما را از نظر گذراند و چیزی به عربی در آن نوشت. روز بعد در ابوکمال به مرز سوریه رسیدیم. در کنار شهر کلبه چوبی نظامی‌ای قرار داشت که در آن کنترل پاسپورت و مراسم گمرکی و همچنین واکسن زدن اجباری انجام گرفت. رئیس بخش کنترل پاسپورت و گمرک انگلیسی بود، ولی کارمندان‌اش همه عرب‌ها بودند؛ وضعی مشابه با ادارات دولتی سوریه با

این تفاوت که در آنجا رئیس‌ها فرانسوی بودند. مراحل اداری کنترل پاسپورت و همچنین تشریفات گمرکی خیلی طول کشید، هرچند که به‌جز لباس و وسایل ضروری چیز دیگری همراه نداشتیم. فرانسوی‌ها در مورد اسلحه سؤال کردند. من یک هفت‌تیر کهنه بلژیکی داشتم و میخالیوسف «ناغان» روسی همراه داشت. نگران بودیم که فرانسوی‌ها آنها را ضبط کنند. فرانسه در حال جنگ‌های کوچک خانگی با عرب‌های سوریه بود، در پایان با بحث و گفتگوی بسیار سلاح‌هایمان را به ما برگرداندند، ولی گمرک هنگامی بابت آن‌ها پرداختیم.

عاقبت نفس راحتی کشیدیم. امیدوار بودیم که این پایان تمام مراحل اداری باشد و دیگر بتوانیم آزادانه از مرز سوریه بگذریم، ولی نگهبان‌های محلی راه ما را بستند. چیزی شکسته بسته به فرانسه بلغور کردند و چادر بزرگی را که پرده جلوی بالا زده شده بود نشان دادند. حکیمی عرب آسوده در آن نشسته بود، قهوه سیاه عربی می‌نوشید، سیگار دود می‌کرد و در ضمن واکسن می‌زد. در آن زمان در عراق آبله مرغان شیوع پیدا کرده بود و سوریه با واکسیناسیون از آن جلوگیری می‌کرد. می‌خواستیم از مرز عبور کنیم. من در ایران واکسن زده بودم و همسفرانم در بغداد و جایش را به او نشان دادیم، ولی کافی نبود. حکیم می‌گفت که دوباره ما را واکسن خواهد زد و باید دو سه روز در ابوکمال منتظر بمانیم تا نتیجه را ببیند که آیا واکسن گرفته است یا نه. با صدای بلند بر آبله‌مرغان، حکیم و واکسن لعنت فرستادم. به‌خاطر واکسن به هیچ عنوان در کنار کویر معطل نخواهم شد! راهی برایم باقی نمانده بود باید دست در جیب می‌کردم و دوباره وارد مذاکره می‌شدم. با یک لیرة انگلیسی همگی گواهی تمیر شده دریافت کردیم که واکسن زده‌ایم و پیشکار حکیم گواهی‌ها را در پاسپورت

ما چسباند. آن وقت اجازه عبور از مرز را پیدا کردیم.

در اولین قهوه‌خانه‌ای که سر راه بود نشستیم. عبدالله به سراغ دوستانش رفت تا جای خوابی برای ما پیدا کند. پس از چند لحظه با پیرمردی برگشت که ما را دعوت کرد تا پیش او بمانیم. سفارش عبدالله را گوش کردیم. می‌گفت نزد او خوب استراحت خواهیم کرد. شام هم سفارش دادیم و قول دادیم که بعداً با عبدالله می‌آییم. دو ساعت بعد که به آنجا رفتیم مرغ در سینی با سبزی و برنج، سس با ادویه زیاد، میوه و قهوه بسیار خوبی آماده بود. از اتاق خواب چندان راضی نبودم. اتاقی بود با هوای خفه و فرش کهنه، ولی از مسافرت سه روزه بسیار فرسوده و خسته بودم و به این خاطر زیاد به آن فکر نکردم. در را باز گذاشتیم و دراز کشیدیم و به زودی خوابم برد. در خواب و بیداری صدای زوزه شغال‌ها را می‌شنیدم.

برای اولین بار در خاک فرانسه خوابیدم. چند سرزمین بیگانه دیگر را باید پشت سر بگذارم تا به وطنم برسم! مرحله بعدی سفرمان عبور از کویر است.

هنوز در کنار فرات بودیم. راه از منطقه باریک حاصل‌خیزی می‌گذشت، درست بین رودخانه و دیواره کوه که به‌طور خستگی‌ناپذیری فرات را همراهی می‌کرد. کوه چندان بلند نبود ولی دندان‌دار بود و شیب تندی داشت. سر پیچ‌های تند و قسمت‌های مسطح آن قطعه‌های کوچکی از دوره ترک‌ها و شاید هم قدیمی‌تر وجود داشت. از دور چندان قابل تشخیص نبود و خیلی به صخره و تلنباری از سنگ شباهت داشت همینکه نزدیک شدیم نگرهبانی ظاهر شد و ما را متوقف کرد. اول پاسپورت‌هایمان را زیرورو و پس از چند سؤال رهایمان کرد.

در سوریه کنترل راه‌ها شدیدتر از عراق است. عرب‌های سوریه ناآرام‌اند و دلی خوشی از حکومت فرانسوی‌ها ندارند. می‌خواستند از دشمنی عرب‌ها و ترک‌ها در سال‌های ۱۹۱۸-۱۹۱۵ بهره‌بردند و امیدوار بودند انگلیسی‌ها به آن‌ها استقلال از نوع عربی‌اش بدهند و کشور بزرگ عربستان که شامل فلسطین، سوریه و عراق باشد تشکیل شود. فعلاً چند کشور کوچک عربی تشکیل شده است. فلسطین زیر قیمومت انگلستان، سوریه زیر نظر فرانسوی‌ها و عراق پادشاهی است. عرب‌های سوریه ناراضی به نظر می‌رسند. در آنجا التهاب را می‌شد خوب حس کرد. به قرارگاه‌های کوچک و مسافران حمله می‌کنند. فرانسوی‌ها باید بسیار مواظب باشند.

شب را در «دیرزور» توقف کردیم. عرب‌ها این شهر را مروارید کویر می‌نامند. عبدالله قبلاً در ابوکمال خبر داد که به داخل «دیرزور» نمی‌رویم، بلکه راه را از کنار فرات ادامه خواهیم داد و مستقیماً از میان کویر به حلب می‌رویم. راه میان‌بر و کوتاه‌تر است. می‌بایستی برای این مسیر آذوقه تهیه می‌کردیم. چندتایی مرغ، تخم‌مرغ و مقداری برنج، میوه، چای و شراب تدارک دیدیم و مشککی هم برای آب آشامیدنی که صبح آن را پر کردیم، البته عبدالله اطمینان می‌داد که در کویر آب پیدا می‌شود و او تمام محل‌های بین راه را خوب می‌شناسد و می‌داند چشمه در کجاست.

روز بعد پس از آنکه به انتهای شهر رسیدیم به طرف غرب منحرف شدیم. طولی نکشید که باغ‌ها را پشت سر گذاشتیم و وارد دشت خشکی شدیم. دسته علف‌های بلند خشک کنار هم تلنبار شده بودند. در جاده کاروان روی مسطحی حرکت می‌کردیم، سنگهای بزرگی که از میان راه

کنار زده شده بودند مسیر را نشان می‌دادند. خاک کوفته و سخت شده بود. پس از چند ساعتی راه سنگلاخ شد و صخره‌هایی در برابر ما سر کشیدند.

قبل از اینکه به طرف بالا حرکت کنیم، میخالیوسف با وحشت فریاد زد و چمدانها! آن‌ا به سمت چمدان‌هایی که در عقب محکم شده بودند نگاه کردیم. جای‌شان خالی بود. عبدالله اتومبیل را نگه داشت. بیرون پریدیم و جستجو کردیم. چطور ممکن است گم بشوند؟ هر سه چمدان بزرگ در عقب اتومبیل با طناب محکم شده بودند. در بغداد آن‌ها را بستیم و در هر ایستگاه کنترل‌شان می‌کردیم. آخرین بار دیشب در «دیرزور» و امروز هنگامی که سوار شدیم چمدان‌ها سر جای‌شان بودند. باقیمانده طناب‌ها را بازدید کردم. اثر بریدگی در قسمتی از آن وجود داشت. به فکرم رسید مخصوصاً کسی خواسته که چمدان‌هایمان را از دست بدهیم. زیاد فکر نکردیم. عبدالله دور زد و برگشتیم. در این امر هم عقیده بودیم که این اتفاق باید نزدیک یک قهوه‌خانه کوچک نزدیک باغ‌ها، جایی که برای نوشیدن چای و قهوه توقف کردیم افتاده باشد. سکولوسکی و من مرد زنده‌پوش تنهایی را به یاد آوردیم که به اتومبیل نزدیک شد و همه چیز را کاملاً واریسی کرد. چهار ساعت از برنامه عقب خواهیم افتاد، ولی اشکالی ندارد. باید برگردیم. در چمدان‌های عقب چیزهای مهمی را گذاشته بودم. من در آن کت شلوار پشمی خوب، بارانی و چیزهای کوچک دیگری داشتم. همسفرهایم هم مثل من. در راه از لباس‌های کهنه استفاده می‌کردم و در چمدان دوم لباس‌های دیگرم را داشتم. عبدالله فحش می‌داد و ما هم همین طور. تمام راه را برگشتیم. گشت ارتش را در راه دیدیم و از او کمک خواستیم. یک ارتشی با ما آمد. در راه اثری از

چمدان‌ها ندیدیم. جلوی قهوه‌خانه ایستادیم و از صاحب قهوه‌خانه و چند عرب که بیکار بودند و با لاقیدی روبه‌روی خود را نگاه می‌کردند سؤال کردیم. علاقه زیادی به ما و وسایل گمشده‌مان نشان ندادند. لحظه‌ای که شروع به داد و فریاد کردم، قهوه‌چی و مهمانان او با سوگند و ناله گفتند که چیزی ندیده‌اند و زمانی که خارج شدیم همه چیز سرجایش بود. سرباز، تمام قهوه‌خانه و اطراف آن را بازرسی کرد. بی‌فایده بود، چیزی نیافت. چاره‌ای نداشتیم جز اینکه آدرس خودمان در بیروت را آنجا بگذاریم تا در صورت پیدا شدن، چمدان‌ها را به آنجا بفرستند. با چهره‌های بی‌اعتنا بدرقه‌مان کردند. در چشمان نیمه‌بازشان شادی و بدجنسی خاصی کاملاً مشهود بود. خیلی چیزها را از دست دادیم. کت و شلوار خوب اروپایی در آن زمان در شرق به معنی تمام دارایی یک نفر بود و هیچ‌کدام از ما آن قدر پولدار نبودیم که به آسانی یکی دیگر بخریم. غمگین برگشتیم. دیگر امیدی نبود که چمدان‌ها پیدا شود. هیچ‌گاه چیزی درباره آن‌ها نشنیدم.

دیروقت بعد از ظهر بود که دوباره به بالای صخره‌ها رسیدیم. از میانه پیچ و خم‌های سنگی صخره‌ها به دره باریکی سرازیر شدیم که شباهت زیادی به مخفی‌گاه راهزنان داشت. تقریباً در انتهای دره ایستادیم و خود را برای ماندن آماده کردیم. عبدالله می‌گفت که در آن جا آب هست. همه جا در اطراف کاملاً خشک بود. برایم همه‌چیز بی‌تفاوت شده بود. آب مشک کافی بود. عبدالله رفت و چیزی در حدود چهار ساعت بعد با ظرفی پر از آب خنک و پاک برگشت. همگی نوشیدیم. این آب با آب گرمی که بوی گند بز می‌داد خیلی متفاوت بود. تقریباً هشت دقیقه از محلی که توقف کرده بودیم چشمه گوارای تمیزی بین صخره‌ها جریان داشت. زیر

آن حوضچه‌ای از سنگ‌های صاف قرار داشت. آبی که بیرون می‌آمد زود در میان سنگ‌ریزه‌ها ناپدید می‌شد و کمی آن طرف‌تر در آن سوی صخره به داخل بشکه‌هایی می‌ریخت. زمین پا خورده اطراف بشکه‌ها نشان می‌داد که کاروان‌ها برای آب دادن حیوانات خود به آنجا می‌آیند.

بساط خود را در اطراف اتومبیل پهن کردیم، دو مرغ را پر کردیم و بر آتشی که از ریشه‌های جمع کرده افروخته بودیم کباب کردیم. چند تخم‌مرغ هم در خاکستر داغ چال کردیم که بهتر از مرغ‌ها از آب درآمدند. لازم به توضیح نیست که خُلق‌ام بسیار تنگ بود.

بعد از استراحت کوتاهی دوباره به راه ادامه دادیم. جاده ماسه‌ای بود و اتومبیل به‌کندی و با سختی جلو می‌رفت. گاهی باد ملایمی برمی‌خاست که سبب پراکنده شدن ماسه در هوا می‌شد و پیشاپیش ما حرکت میکرد. حوله‌ای دور سرمان پیچیدیم ولی چندان مؤثر نبود. کمی بعد احساس کردم که چشمان و دهانم پر از ماسه است. عبدالله به ما دلداری می‌داد که این چیزی نیست. در این منطقه هیچ‌گاه طوفان شن واقعی بر نمی‌خیزد. به راهنمان ادامه دادیم. قدری پایین‌تر بالای سرمان صدای غرش هواپیمایی را شنیدیم، اما از میان ابر شن نمی‌شد آن را دید. فرانسوی‌ها مأموریت‌های گشتی خود را با هواپیما انجام می‌دادند. دائماً از کویر پاسداری می‌کردند تا عملیات راهزنان را زیر نظر داشته باشند. اگر چیزی را روی زمین مشاهده می‌کردند به نزدیک‌ترین پاسگاه اطلاع می‌دادند. اگر مسافر بدون آذوقه‌ای را در کویر پیدا می‌کردند برایش غذا می‌انداختند. و باز به پاسگاه خبر می‌دادند. خدا را شکر که به کمک آنها نیاز نداشتیم. ای کاش چمدان‌های گمشده‌مان را پیدا می‌کردند! آرزویی بی‌فایده بود!

سروصدای اتومبیل درآمده بود و به سختی جلو می‌رفت. عاقبت از جاده شنی بیرون آمدیم و بر راه سفتی که کمی موج داشت افتادیم. در یک محل سطوح زیبای طلق به چشم‌مان خورد، میخالیوسف از اتومبیل بیرون پرید و با چاقوی معمولی چند ورقه شفاف از آن را برید. خورشید غروب می‌کرد و سطوح طلق به گلدانی از مرمر سفید می‌مانست که خورشید را داخل خود مخفی کرده باشد. این چنین گلدانهایی را در رشت هم دیده بودم. تکه سنگ‌های ریزی که زیر چرخ اتومبیل خرد می‌شدند و درخششی صورتی داشتند.

حالا دم غروب پرتوی خورشید ملایم‌تر به نظر می‌رسد و لطف و زیبایی غیرقابل وصفی به این سرزمین مرده می‌داد و آن را تبدیل به سرزمینی افسانه‌ای می‌کرد و چهره خشن‌اش را ملایم‌تر می‌گرداند.

۲۱۴

طبق آنچه عبدالله می‌گفت شب را می‌بایستی در مرغزاری مسکونی در کویر بگذرانیم. چاره‌ای نداشتیم، باید شب دیگری را زیر آسمان کویر سرکنیم. راه قابل پیش‌بینی نبود و ادامه دادن‌اش خطرناک به نظر می‌رسید. زیر تپه کوچکی ایستادیم، علف‌های خشک را جمع کردیم و مقداری هم ریشه‌های باریک از خاک بیرون کشیدیم. آتش بادوامی داشتند. شانس آوردیم که اطراف‌مان به اندازه کافی علف خشک وجود داشت. دو مرغ باقیمانده را بریان و جای هم دم کردیم. دور آتش خوابیدیم. چون آتش از دوردست‌ها قابل دیدن بود و می‌ترسیدیم که مهمان ناخوانده‌ای را به آنجا بکشاند مرتب یکی از مانگهبانی می‌داد.

فشار روحی بر من اثر گذارده بود و شاید برای اولین بار در تمام طول راه احساس می‌کردم فراموش شده و بی‌هیچ توانی هستم. این لحظه‌ها

همیشه وجود دارند. نمی‌خواستم گمشدن وسایل را به یاد بیاورم، اما باید اقرار کنم که به آن‌ها فکر می‌کردم.

آسمان بالای سرمان سیاه و بسیار بلند بود. ستاره‌ها به هم چسبیده و بیشتر از آنچه در سرزمین ما دیده می‌شود به نظر می‌رسیدند. نیمه‌ماه اکتبر بود. روزها مثل ماه اوت در کشور ما گرم بود، اما شب‌ها خنک می‌شد. صبح با عضلاتی خشک بیدار شدیم. باز جای شکرش باقی بود که رواندازمان را نبرده بودند. حداقل کمی خودمان را در مقابل سرما حفظ کردیم.

صبح خیلی زود بلند شدیم، در اتومبیل نشستیم. خودم را جمع کرده بودم تا گرم شوم. پس از صبحانه دوباره به راه افتادیم. جاده از روی تپه‌های کوچک شنی می‌گذشت و به نظر می‌آمد که تا بی‌نهایت ادامه دارد. همین‌که خورشید کمی سرک کشید، سایه‌های تندی نمایان شدند. منطقه کاملاً خشک و لخت به نظر می‌آمد. باز هم اتومبیل به‌سختی جلو می‌رفت. در دور دست‌ها، بر موج شن پیکر دو شتر را که آرام ایستاده بودند و در کنارشان روی زمین نقطه‌های سفیدی را مشاهده کردیم. مردانی بودند که چند لحظه بعد بر شترها پریدند و به طرف دیگر تپه رفتند. عبدالله سرعت اتومبیل را بیشتر کرد. معلوم بود که باور ندارد که آنها نگهبانان صحرا باشند. شاید واقعاً راهزن بودند.

پیش از ظهر به مرغزاری رسیدیم که علی‌القاعده باید شب پیش رسیده باشیم. چند کلبه و تعداد زیادی چادر در آنجا برپا بود. در اطراف بچه‌ها، گوسفندان، سگ‌ها و مرغ‌ها در حال جست‌وخیز بودند. شیخی پیر با ریش بلند و چشمانی بیمار از ما استقبال کرد. با ذکر نام خدا به ما خوش‌آمد گفت و تقاضای پاسپورت از ما کرد. از همه طرف به آن نگاه

کرد، تمام برگ‌هایش را برگرداند، بعد با احترام بر پیشانی خود نهاد و سپس پاسپورت را به مرد جوانی که در کنارش بود داد تا او هم بر پیشانی‌اش بگذارد.

شیخ ما را به خانه‌اش دعوت کرد که خانه‌ای بسیار وسیع ولی نه چندان دلنشین بود. با تشکر از او تقاضا کردیم اجازه بدهد تا در زیر درختان استراحت کنیم. شیخ سرپرست رسمی آنجا بود. فرانسوی‌ها او را در این سمت گماشته بودند و به این سبب ماندن پیش او مطمئن بود. در زیر چند درخت انجیر بساط خود را گسترديم، بره‌ای خریدیم و نیمی از آن را به زن‌های شیخ دادیم تا برای ناهار آماده کنند و البته با پلو. شیخ و دستیار جوان‌اش را هم دعوت کردیم، فوراً آمدند و با ولع شروع به خوردن کردند. چند بچه از دور به ما نگاه می‌کردند، و با ولع هر استخوانی را که برایشان انداخته می‌شد برمی‌داشتند. ظرف‌ها خیلی زود خالی شدند و برای بچه‌ها چیزی نماند. در جوار شیخ چند سیگار کشیدیم و استراحت کردیم. در این بین زن‌ها قسمت دیگر بره را کباب می‌کردند. آماده که شد مقداری از آن را با خود برداشتیم.

۳۱۶

مرغزار کوچک و فقیری بود که در کنار راه کاروان‌رو قرار داشت. خاک قابل کشت کم داشت.

با شیخ خداحافظی کردیم و به راه ادامه دادیم. همه‌جا مسطح بود و در بعضی قسمت‌ها شیارهایی که در اثر جریان باران‌های ناگهانی پدید آمده بودند به چشم می‌خورد.

صدای جیرجیر و تلق تلق اتومبیل ما را به وحشت می‌انداخت. اتومبیل نظامی از رده خارج شده‌ای بود. چند باری هول‌اش دادیم تا از رودخانه‌های خشک بالا برود. درواقع اینجا جاده‌ای وجود نداشت، ولی

عبدالله می‌گفت که در مسیر درستی می‌رود که کوتاه‌تر و مطمئن‌تر از راهی است که از کنار فرات عبور می‌کند. چنانچه دیشب معطل نمی‌شدیم امروز در حلب بودیم. «اصلاً نترسید»

لحظه‌هایی بود که خُلق خوبی نداشتیم. می‌ترسیدم که اتومبیل ناگهان ترک وظیفه کند و ما را در میان کویر باقی بگذارد. لحظه‌ای از فکر سکولوسکی گذشت که مبادا راننده با دزدان دست به یکی کرده باشد. چرا باید از این راه و از میان کویر بروی در صورتی که از کنار فرات جاده مناسب و منطقه آرام است و هیچ‌گونه جنگی در بین نیست. شاید عبدالله عضو حزب ملی سوریه باشد که دشمن قسم خورده فرانسویان و تمام اروپاییان است. همه چیز عجیب به نظر می‌آمد. اما من و میخالیوسف پافشاری می‌کردیم که اموال ما برای دزدان و عرب‌های متعصب غنیمت ناچیزی است و برای این منظور نیازی نیست راهزنی به عنوان راننده بین بغداد و حلب به‌طور منظم رانندگی کند. این افکار هیچ کمکی به ما نمی‌کرد. راهی جز ادامه سفر برایمان نمانده بود.

غباری خاکستری که در افق پدیدار شد چندان ما را خوشحال نکرد. لحظه‌ای بعد اندام چند شترسوار در آن نمایان شد. به سرعت به ما نزدیک شدند و علامت دادند تا بایستیم. عبدالله می‌گفت که آنها پلیس نظامی فرانسوی هستند. شش مرد بادیه‌نشین اصیل، با پوست قهوه‌ای، لاغر با عبا سفید کثیف و دستاری که با بند رنگی روی سر محکم کرده بودند. سرایا به تفنگ و خنجر مسلح. اتومبیل را محاصره کردند و از ما مدارکمان را خواستند، نمی‌دانم چیزی از آنها سر درآوردند یا نه. ما را با دقت برانداز و چند جمله‌ای با عبدالله ردوبدل کردند و دور شدند. نفسی به راحت کشیدیم.

در دور دست‌ها خطوط کوهی آشکار شد. عبدالله با شادی نشان داد که پشت آن کوه‌ها شهر حلب است. در این لحظه چنان چهره‌ خیر خواه و مهربانی داشت که در دلمان از او برای بدگمانی‌هایمان تقاضای بخشش کردیم. خوشحال بودیم که به پایان این کویر یکنواخت رسیده‌ایم.

مدت طولانی دیگری را در راه سپری کردیم تا به کوه رسیدیم. کویر به دشتی ختم می‌شد که در آن چادرها، گله‌ها، همه جا بوته‌های خار کوتاه و در بعضی نقاط علف‌های نقره رنگی دیده می‌شد.

در «کاناسرا» توقف کردیم که شهرکی کوچک در کنار دشت بود. به کمک عبدالله مهمانخانه‌ای پیدا کردیم و در بالکن طاق‌داری خوابیدیم. صبح در شهر ساکت قدمی زدیم و دوباره به راه افتادیم. همه چیز مشابه قبل بود. کاناسرای سبز را پشت سر گذاشتیم و دوباره از صخره‌ها بالا رفتیم. ناگهان در برابر ما دره‌ وسیعی دامن گشود که میان آن حلب قرار داشت. عاقبت به مقصد رسیدیم! چند لحظه‌ای ایستادیم و به اطراف نگاه کردیم. در پشت شهر قلّه‌ کوه‌هایی که دره سبز را دربر گرفته بود قرار داشت. رود «کویک» در این دره جاری بود، در کنار رود شهر حلب گسترده بود و آب رود باغ‌های منطقه را سیراب می‌کرد.

۳۱۸

۵

هشتم ماه اکتبر از بغداد خارج شدیم و چهاردهم ماه به حلب رسیدیم. یک هفته در راه بودیم و هزار و پانصد کیلومتر را پشت سر گذاشتیم. چه راهی بود! در مقابل خود ریل راه‌آهن را می‌دیدیم که قطار بر آن حرکت می‌کرد. آیا زمانی خواهد رسید که ما هم این‌گونه راحت سفر کنیم! بار دیگر سوار شدیم و بعد از مدتی به زمین‌های مسطحی رسیدیم و

لحظه‌ای بعد در مقابل مأمور کنترل پاسپورت و گمرک ترمز کردیم. با شادی پاسپورت خود را به افسر فرانسوی نشان دادیم و داخل شهر شدیم. خیابان‌های پهن و تمیز یاد اروپا را در ما زنده کرد. در برابر هتل «دِآنْگِلیتر» در خیابان «باب‌الفرج» نگاه داشتیم. به‌جز مبلغ مورد قرارداد و انعام، می‌بایستی دو لیره برای یک روز تلف شده می‌پرداختیم. عبدالله راضی به نظر می‌رسید، خنده‌ای همراه با خداحافظی تحویل داد و اتومبیل را با سروصدای زیاد به حرکت درآورد، چند بار دیگر چنین راهی را با آن طی خواهد کرد؟ عجله می‌کنیم تا حمامی بگیریم و خود را مرتب کنیم و پشت میزی اروپایی بنشینیم. حمام مدل روسی و شرقی است و در حیاط قرار دارد. در بالکن می‌نشینیم و پس از شام روی میز سماور روسی ظاهر می‌شود. صاحب هتل سرکیس سیراواکیان از ارامنه روسیه است، می‌آید و مدتی کنار ما می‌نشیند.

در ابتدا تصمیم داشتیم روز بعد از حلب برویم، ولی گفتیم که دو روزی در آنجا بمانیم. همسفرانم خبردار شدند که کشتی آنها روز ۲۵ اکتبر از بیروت حرکت می‌کند و من هیچ‌گونه اطلاعی از اینکه مدارک مورد نیاز برای رفتن به وطنم به پست بیروت رسیده است یا نه نداشتم. پس وقت زیاد بود.

پس از دو روز صبح زود در قطار نشستیم تا بالاخره عازم بیروت شویم. راه‌آهن تا حمص از زمین‌های مسطحی عبور می‌کرد.

۱۸ اکتبر وارد بیروت شدیم. نمی‌خواستیم پیش پالکینوف بروم. او روس بود و مالکیت مجموعه بزرگ مَن شاله را داشت که از رستوران، کاباره، قهوه‌خانه و سینما تشکیل شده بود. تمام روس‌هایی که از بیروت عبور می‌کنند مرتب توقفی در آنجا دارند. با کمال میل هر کسی را

راهنمایی می‌کند. وضع کاسبی‌اش خوب است. بسیاری از فرانسوی‌ها نیز پیش او می‌روند. خوانندگان و رقاصه‌های کاباره‌اش همه روس هستند. در آن زمان توجه همه به ورود پرنس قفقازی «ن. ن.» و خانم‌اش به آنجا جلب شده بود. با لباس قفقازی رقص قفقازی می‌کردند. نه لباس‌شان اصیل بود و نه رقص‌شان. ولی خواستار داشت. سالن هر شب به خاطر ایشان پر بود. با آن‌ها آشنا شدم و شب‌ها پس از پایان برنامه رقص‌شان با هم می‌نشستیم. مرد واقعاً پرنس قفقازی بود؛ افسر سابق ارتش و خانم‌اش روس بود. از اینکه این‌گونه باید کسب معاش کنند سخت ناراحت بودند. مرد می‌گفت: «همین که کمی پول جمع کنیم به فرانسه می‌رویم، مزرعه کوچکی در کوه‌ها می‌خریم و فقط برای خودمان خواهیم رقصید.» و با این حرف‌ها خود را تسلی می‌داد. «مزرعه در فرانسه بسیار ارزان است، بسیاری از مردان فرانسوی در جنگ کشته شده‌اند و دهات خالی است، این را یک سرگرد فرانسوی به من گفت. ما روس‌ها را آنجا دوست دارند، برایم درد دل می‌کرد. زندگی اطراف‌اش را فراموش کرده بود، خود را در عالم خواب و خیال‌های خوش پنهان کرده بودند و نقشه‌هایی برای زندگی در سرزمینی ناشناس می‌کشیدند، جایی که ماجراجویی، اجتماعات شلوغ، ثروت و هیچ چیز دیگر در بین نیست و فقط گوشه گرمی برای روز و شب‌های آرام وجود دارد.

نزدیک خانواده مهاجر روس خانه گرفتم، مرد در بندر کارمند بود و با کرایه دادن اتاق کمک خرجی برای خودش فراهم می‌آورد. سفارش این خانه را پالکین کرده بود

روز پس از ورودمان همراه میخالیوسف و سکولوسکی به اداره پست رفتیم. نامه‌ای از گلچنکو داشتم و دیگر هیچ. منتظر خبری از طرف

برادرم بودم، نمی‌خواستم قبول کنم که چیزی نرسیده است. کارمند پست برای اینکه مرا مطمئن کند که واقعاً چیزی نیامده یک بار دیگر نامه‌ها را زیرورو کرد. بی‌فایده بود.

پاسپورت انگلیسی من فقط برای عراق، سوریه فرانسوی و مسافرت با کشتی صادر شده بود. بعد می‌بایستی به استانبول می‌رفتم و در آنجا از کنسولگری خودمان پاسپورت چکسلواکی می‌گرفتم. ویزای ترکیه نداشتم. گفتم که تمام مدارک‌ام را از دست داده‌ام و همگی در پاکو جا مانده است. به همین دلیل در ماه آوریل در تهران به برادرم نوشتم تا مدارکی برای من تهیه کند که بر اساس آن در کنسولگری به من پاسپورت بدهند. نامه می‌بایستی به بیروت به صندوق پست فرستاده شود تا بتوانم دریافت کنم. چون در بغداد مدت طولانی معطل شدم، در ماه جولای از اداره پست در بیروت تقاضا کرده بودم که نامه‌های مرا به بغداد بفرستند. از یک لهستانی که به وطن خویش باز می‌گشت خواهش کردم تا این کار را شخصاً انجام دهد. از او نامه‌ای دریافت کردم که تابه حال چیزی به پست بیروت نرسیده است. زمان سختی بود. حمل پست نامرتب بود. آیا نامه من از تهران در راه گم شده بود؟ می‌باید از نو شروع می‌کردم. در ماه اوت دوباره به برادرم نوشتم و تقاضایم را تکرار کردم. چون نوزدهم ماه اکتبر بود اطمینان داشتم که در بیروت نامه‌ای خواهم داشت، و حالا با این نومیدی روبه‌رو می‌شدم!

آشنایانم مرا دل‌داری می‌دادند که دو ماه زمان زیادی برای انجام همه این کارها نیست. از ترس اینکه نامه دوباره گم شود این بار برای برادرم تلگراف فرستادم. پس از چند روز جواب گرفتم که نامه در راه است و کمی بعد نامه قبلی برادرم که در آن خبر داده بود تقاضای مدارک برای

من کرده و همین که به دستش برسد برایش خواهد فرستاد، با دیرکرد به دستم رسید. کمی آسوده شدم! امید داشتم که تا ده روز دیگر مدارک به بیروت برسد. از اول ماه نوامبر برای دریافت مدارک گرانمایی که بدون آنها نمی‌توانستم از بیروت خارج شوم یک روز در میان به اداره پست می‌رفتم. اگر به سفرم ادامه می‌دادم در یکی از بنادر گیر می‌افتادم.

کمی بعد عوامل دیگری به ناراحتی‌ام افزود. بیروت شهر ارزانی نبود. خرج خود را تا حدی محدود کرده بودم ولی ذخیره پولی‌ام به سرعت کاهش می‌یافت. فصل سرما آغاز شده بود و می‌بایستی لباس گرم تهیه می‌کردم. امکان کار کردن و پول درآوردن مثل بغداد را نداشتم. فقط دوبار در فروشگاه بزرگی هنگامی که از اروپا کالا دریافت کردند کمک کردم، آن هم چند روزی بیشتر طول نکشید. در اینجا کلیچنکای دیگری وجود نداشت تا مرا با وضع محیط آشنا و کمک‌ام کند. سکلووسکی و میخالیوسف خیلی زود رفتند و بعد از آن‌ها در بیروت به‌جز افرادی در پالکین و صاحب‌خانه خود کسی را نمی‌شناختم.

۳۲۲

بیروت شاد و زیبا برای من بسیار ناخوشایند شده بود. بیروت برای بولدارها مفرح‌ترین شهر دنیا است. من شاله و مراکزی مشابه آن شب‌ها تا دیروقت باز بودند و در پایان مهمانان سرحال تازه گردشی بر روی دریا ترتیب می‌دادند، یا با اتومبیل به دره آرام لبنان می‌رفتند، مکانی که چیزی جز زوزه شغال‌ها شنیده نمی‌شد.

یک ماه پس از ورودم نزد پالکین با آندری فومیچ اشچپکین ملاقات کردم. چند لحظه‌ای به یکدیگر نگاه کردیم تا یکدیگر را شناختیم. از باطوم می‌شناختمش. شب‌ها در بندر در قهوه‌خانه‌ای یونانی می‌نشستیم و یک‌بار با هم به «سوخومکال» رفته بودیم. در آن زمان ناخدای کشتی

بخاری کوچکی بود که بین اودی و باطوم رفت و آمد می کرد. با یکدیگر دست محکمی دادیم و طبق عادت روس ها همدیگر را بغل کردیم. اتفاق هایی را که از سال ۱۹۱۷ برایمان افتاده بود تعریف کردیم. اندری فومیچ اشچپکین دوست داشتنی مدت طولانی پس از انقلاب اکتبر با کشتی بخاری خود در دریای سیاه رفت و آمد می کرد. دست آخر دولت بلشویک کشتی اش را مصادره کرد و او را به یک باره به سمت ناخدایی کشتی شخصی گذرادند که فقط عضو حزب بود. اندری فومیچ اشچپکین در کشتی باقی ماند و وظیفه داشت به فرمانده جدید آموزش دهد. در عمل چیز زیادی تغییر نکرد. فرمانده واقعی هنوز اندری فومیچ اشچپکین بود و ناخدای جدید طبق دستورات او کار می کرد. حجم تجارت کالا کم شده بود و کالایی برای حمل و نقل وجود نداشت، کشتی می پوسید و پولی برای تعمیرش نبود. این مسئله ای بود که ناخدای پیر را بیشتر ناراحت می کرد تا مسائل شخصی. نمی خواست شاهد از بین رفتن کشتی باشد که دیگر پس از سال ها تبدیل به خانه او شده بود. عاقبت با سه ناخدای دیگر گریخته و به استانبول رفته بودند که در آن زمان پر از روس بود. در آنجا بخشی از سربازان لشکر ورائگل و تعداد زیادی مهاجر زندگی می کردند. اندری فومیچ اشچپکین ناخدای کشتی بخاری پسارابی شده بود.

پسارابی کشتی کوچکی بود که برای حمل و نقل ساحلی در کناره های آسیای صغیر، سوریه و فلسطین از آن استفاده می شد.

به اندری فومیچ اشچپکین قول دادم که در کشتی به ملاقات اش بروم. روز بعد فوراً به دنبال پسارابی گشتم. هنوز داشت بار تخلیه می کرد. یک عرب با قایق کوچکی مرا به کنار کشتی برد. در روی عرشه سراغ

ناخدا را گرفتم. گفتند که در ساحل و بدون شک در گمرک است، اما منتظرش باشم که زود برمی‌گردد. روی عرشه ماندم و به خالی کردن کیسه‌های آرد نگاه کردم. بالاخره قایقی نزدیک شد که آندری فومیچ اشچپکین مهربان را به کشتی می‌آورد. مدتی دربارهٔ اوضاع داخلی شرکت صحبت کرد. مشکلات کاری زیادی داشت و من هم دربارهٔ مسائل خودم تعریف کردم. گفت: وحیف که مدارک لازم را ندارید. چهار یا پنج روز دیگر پس از چند توقف کوتاهی در بنادر سر راه، مستقیم به استانبول می‌روم، می‌توانستید با ما بیایید.

پرسیدم: چگونه؟ در کشتی تجاری که نمی‌توانید مسافر ببرید؟ خندید و گفت: کار مشکلی نیست، خیلی‌ها راتا به حال برده‌ام. شما را به عنوان آشپز همراه می‌برم. مقداری برای غذای خود می‌پردازید و چند لیتر هم شراب برای بچه‌ها می‌خرید تا غُرزنند و ساکت بمانند. به علاوه این روزها دیگر زیاد سخت‌گیری نمی‌شود. البته باید در آشپزخانه روی تخت سفری بخواهید. آخ! چرا بی‌جهت دربارهٔ آن حرف می‌زنم، بدون مدرک که نمی‌توانید بروید، آهی کشیدم و گفتم: متأسفانه، هنگام خداحافظی ناخدا قول داد که هرچه زودتر همدیگر را پیش پالکین ببینیم.

روز بیست و دوم به پستخانه رفتم. کارمند پست دیگر مرا می‌شناخت. از دور به روی من خندید و به طرف قفسهٔ نامه‌ها رفت. نفسم بالا نمی‌آمد. خط برادرم را می‌شناسم. پاکت را پاره کردم، نگاه کن، شناسنامه و نامه برادرم. از خوشحالی به خیابان دویدم. حالا دیگر می‌توانم بروم. هنوز آن قدر پول دارم که با کشتی مسافری به استانبول بروم. برادرم برایم به آنجا پول خواهد فرستاد. کنسولگری ما در آنجاست. سریع کارها را رو به راه کردم. کدام کشتی بخاری حرکت می‌کند؟

دوباره به یاد آندری فومیچ اشچپکین می‌افتم که پس فردا با پَسارابی عازم می‌شود. مکتی می‌کنم و تصمیم می‌گیرم با پَسارابی حرکت کنم. با سرعت به بندر می‌روم و از ناخدا می‌پرسم واقعاً می‌توانم با او بروم؟ می‌گوید: «تو چو (البته)، با ما می‌روید، ایوان ادواردونا. این راه برای شما یک چهارم مقداری که به طریق دیگر بروید خرج برمی‌دارد. پس فردا حرکت می‌کنم.» ناخدا از ته دل می‌خندد. از خوشحالی او را بغل می‌کنم. امروز همه مردم دنیا را بغل خواهم کرد.

واقعاً روز بیست و چهارم نوامبر از بیروت به طرف مرسین حرکت می‌کنیم.

روی عرشه ایستاده‌ام و از بیروت و آسیا خداحافظی می‌کنم. قلّه برف گرفته کوه لبنان در پرتو خورشید می‌درخشد. زیر پای ما نواری از جنگل‌های سبز و باغ‌هایی که در زیر باران زمستانی شاداب شده‌اند خودنمایی می‌کنند. بیروت سفید بر فراز خلیج سنت جورج مثل ابری از برف بر دریای آبی نشسته است و در بلندی‌های دور پیران سفیدپوش از باغ‌ها سرک می‌کشند. رنگ‌ها زیر پرتو خورشید پر جلوه‌تر شده‌اند. به سوی دریای باز می‌رویم و آرام همه چیز محو می‌شود.

خدا نگهدار آسیا!



۳ - نمایی از شهر سیاه پاکو با برجهای استخراج نفت



۵- نویسنده در سرزمین آتش



۶- سوری پاشا برادر انور پاشا



۷- ژنرال لیونل دونسترویل ۱۸۶۵



۸- لازار بیچراخوف



۹- علی آقا شیخ لیسنگی



۱۰- مارشیمون با دوتن از همراهانش



۱۱- جزیره نارگن



۱۲- فیودور فیودوروویچ ایلین معروف به راسکولین کُف



۱۳- اعضای کمیته انقلاب جنگل، از چپ به راست، ۱) امیر صالح مظفرزاده، ۲) هاک الماسی (هوشنگ)، ۳) کلانف (فرمانده قوای سرخ)، ۴) کاراگارتلی (شاپور)، ۵) میرزا کوچک خان، ۶) حسن البانی (معین الرعایا)



۱۵- فردریخ هاک



۱۴- درویش جوان



۱۶- تفنگ های رزمی، ۱) نوع پیاده نظام، ۲) نوع سواره نظام، ۳) نوع فزاق، ۴) نوع کارابین



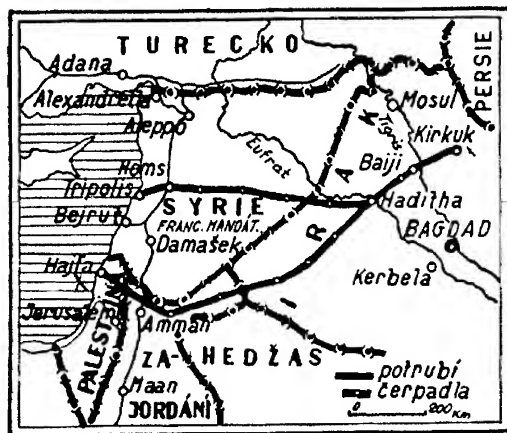
۱۹ - کاروان در حال استراحت



۲۰ - تهران



۲۳ - مسیر حرکت یان کولار از باتومه تا بیروت



۲۴ - مسیر لوله های نفت از کرکوک تا بندر حیفا

Jan Kořr's

Memoirs of Mirza Koochak Khan

Translated from Czech

Reza Mirchi

Published by

Farzan Publishers

Tehran / Iran

2005

«...راوی ما، یان کولارژ جوان پس از
چندی، مثل هزاران فرد دیگری که درگیر
علاق و اهداف انقلابی نیستند
آشفتگی، بی قانونی، تهدید و
هول و هراس شبانه روزی را در این
سرزمین مقلطم (ایران) تاب نمی آورد.
اما در همین دوران کوتاه اقامت اش، یکی
از زنده و تصویری ترین بیانیه های مردم و
جامعه شناسانه مربوط به زمان و مکانی
خاص، از زیر قلم اش جاری می شود.»

ISBN 964-321-247-5



9 789643 212476

قیمت: ۲۸۵ تومان

